



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

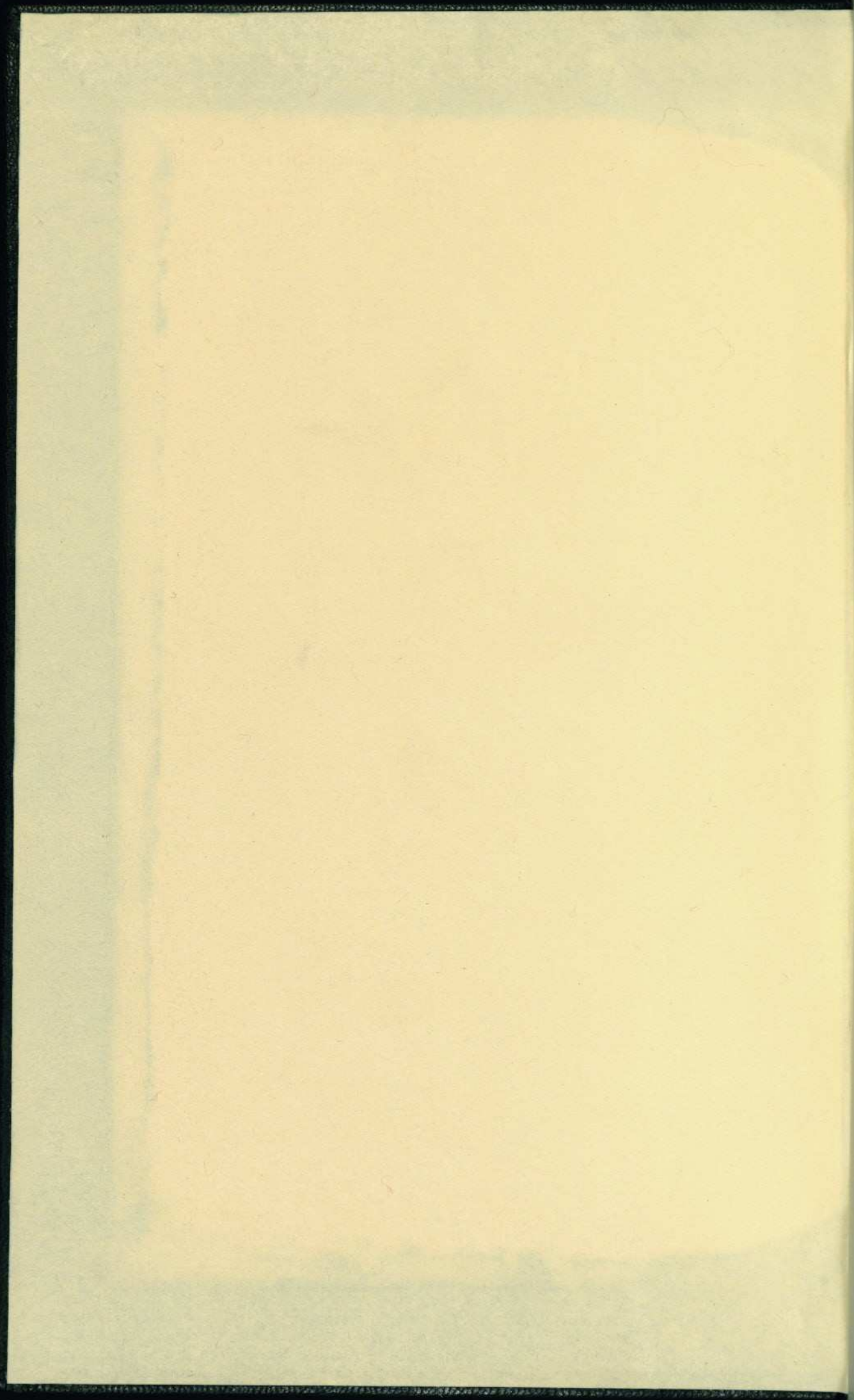
<http://www.thewalters.org/>

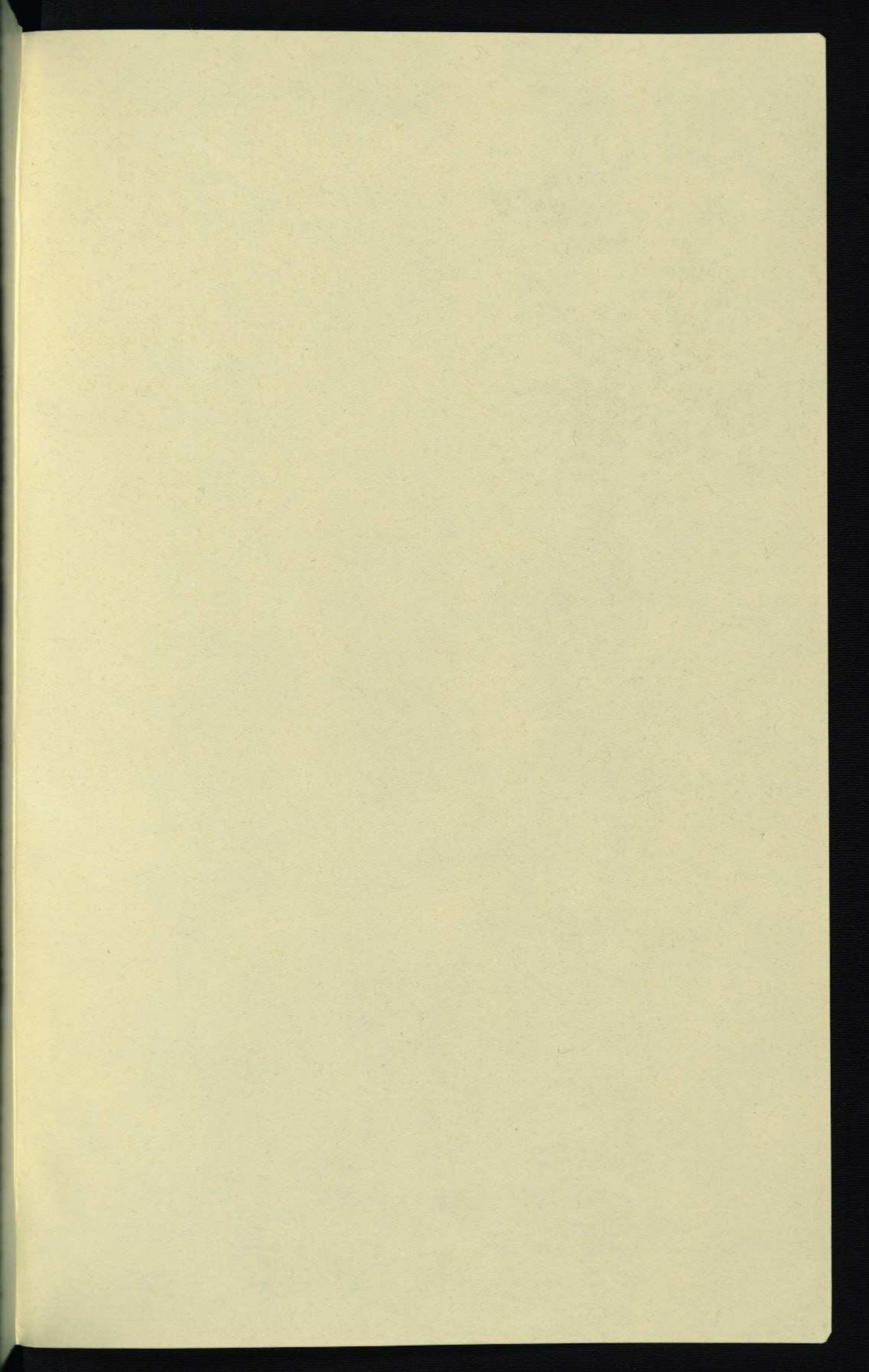


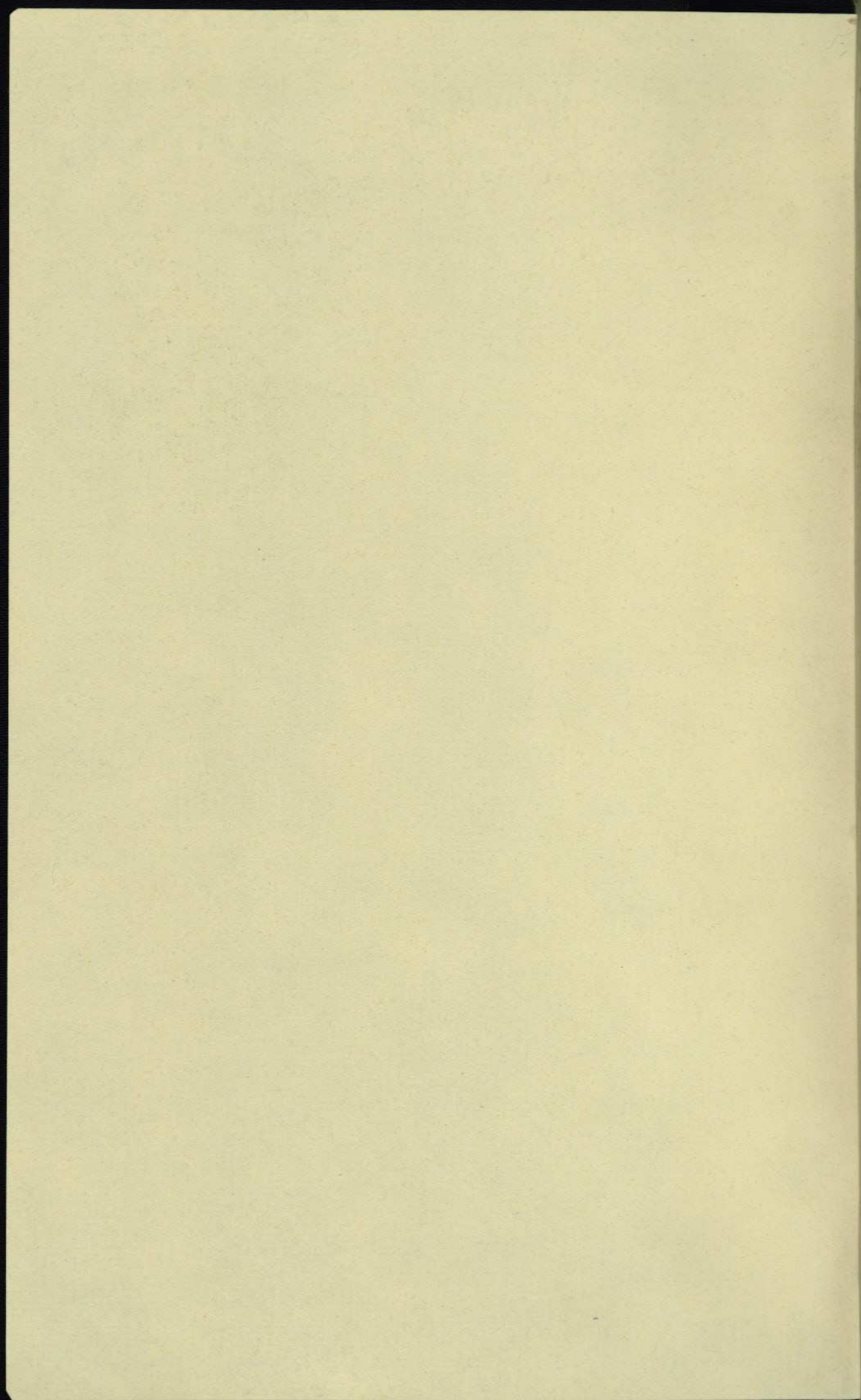
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.







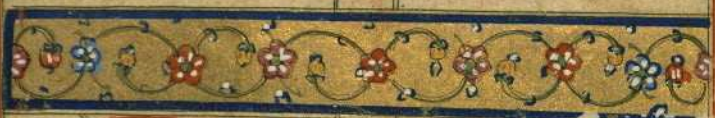
200

سر دوست که بود در جهان شمشین
 سر پاک روی که بود تر و امن
 گویند شب استن غنیمت عجب
 چون مرد ندید از که ابسین

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب و صلی الله
 علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
 الطین الطاهرین و الحمد لله
 رب العالمین

در پندش آید بختم از روی نیاید
کفا که بزم بگیرد و بختم بجز

کفتم من سودا زوده را چاره
در عیش خوش آویز نه در غم و آ



من قناده این شوی
ای یک خراب باده و جاست

ماست و خراب و رند عالم سویم
ما با عشقین و کز نه بد نام شوی

ماست و خراب و رند عالم سویم
ما با عشقین و کز نه بد نام شوی



شب ز غمت بیاختن خوانم
وز بیهوشی برون خوانم

ماور بکمی خیال خود را هست
تا در نبرد کبری تو چون خوانم

ماور بکمی خیال خود را هست
تا در نبرد کبری تو چون خوانم

یک ممدوم و مسازندرم نفسی یک مولن و سم قرین ارم جرم



کفتی که سووم ترا مدارانند دل خوش کن و بر خوشی کارانند
کو صبر و ده دل کاخچه دلش میگوید یکقطره غولت و نزارانند



ایم نبات شراب اولتر مرغزده مت خراب اولتر
عالم همه سر کبر خراب است و آب در جای خراب هم خراب است



چون باده عینم چه بیدار شدین بالک غم نمیتوان کوشیدن
سیرت بت ساغر از او باگیر می رب لب سبزه خوش بود نوشیدن



عشق رخ یار بر من زبکیر برخسته دلان خورده بیکاریر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی بر مردم زندگسته بسیار گیر





خوش خوش بر از ایشان توان خوردن	خوبان جهان سید توان کردن
کو نیز حکونه سپهر در آور و نیز	نرگس کج کلندر جهانست پسین



یا نغمه کلزار ادب می شنوم	اواز پر مرغ طرب می شنوم
القصه حکایتی عجب می شنوم	یا باد حدیثی ز لبش میگوید



چاپره دلم بوصل او نیست	در تنوخی و دلبری بت من جاست
شیرین سخن و طرف ویمین است	نمازک بدنی لاله رنجی پیمین



که گریه ابر من که خنده کل	بنگر بکن حال و خنده کل
از راستی که دانت شد بنده کل	سروارده باز اوی خود می نازد



در عشق تو یار خود ندارم چشم	من حاصل عسر و خردم چشم
-----------------------------	------------------------

باشند شوخ شک و بابر بطونی	کنجی و فغانی و یکی تیشه می
چون کرم شود زیاده مارا کت بی	منت نیرم بیکو از حاتم طی



یا کار بکام دل حسد و حشود	یا ملک تنم بی ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه ای	کجا بواب سعادت همه مفتوح شود



محبوب دل عاصی و مشهور عوام	خوش لحن و موزون گیت ماه تیا
در خطه شیراز بنام ست و نشان	رو و آوری حافظ و حاجی قوام



راه طرب تو خار غمنا دارد	کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که که رو عشتت آنکو	بر چهره جان داغ پستما دارد



چشم کو که سحر با بلیت استاوس	یارب که فتنه نابرود از یاس
و دان گوش که حلقه کرد در کون جال	آویزه در ز نظم حافظ بادش

سحر لب خود مدام جان می
زان راج که رویت بدن پرور



من بگر تو در میان بروم دست
پیدا است که از میان بر بست کم
پیدا است که از میان بر بست کم
تا من زگر چه طرف بر جوام است



ماهی که رخس روشنی غور بگر
کرو لب او دامن کو شکر بگر
دلش در چاه زخمدان انداخت
و آنکه سپهر چاه را بجز بگر



چون جامه زن کشد این مسکن خال
ماهی که نظیر خود ندارد و بحال
در پسینه ز نماز کی دلش توان دید
مانده پشک خار و در آب زلال



قسام بهت و دوزخ آن عقد کما
ما را بخوار که در آسم ز با
تا کی بود این کرک ربانمی
سر خیمه دشمنان خن اسی سیر خدای



شیرین مناجس بد پیا یان نبرند	حاج سلطان ز عاشق جان نبرند
مغفوت چو بر مراد و رای تو بود	نام تو میان عشق بازان نبرند

هر روز و دم زیر باری درگشت	بر پسته من ز بحر خاری درگشت
چون بدستی کنم قضای گوید	بیرون ز کفایت تو کار می درگشت

ماهی که قدش بسرو میماند راست	آینه بدست و روی خود می راست
ز تیر شمشیرش کردم گفت	وصلم طلبی ز منی خیالی که تراست

در نقش تو در نظر نیامد ما را	چونکوی تو ز سگد ز نیامد ما را
خواب از چه خوش آید همه از عهدش	تفا که بچشم در نیامد ما را

ای پای سبب سمن پرورد	یا قوت لب ت در عدن پرورد
----------------------	--------------------------

که یک عده سپاهی شکست	که بهویی قلب کا می میدید
سرور از ابلی سپب میگردد	کردن از ابلی سخن سپب میدید
از نیشن کچه می آنحد شیر	در پیا بان نام او چون می شنید
عاقبت شیر از تو بریزد عساق	چون سخن کرد و نقش در رسید
آنکه روشن جهان منیش بدو	میل در چشم جهان منیش کشید



اول بوفایه و صالم درو	چون متقدم جام جهان پیر
باب دو دیده و دل پر اش	خاک ره او تسدیم بادوم براد



چون عجب دل قزاقه پرواز شود	نر کسین هوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنخی که مانند جاب	سم در سر میخانه سپه انداز شود



ای دوست دل از جفای دشمن درک	باروی نگو شراب روشن درک
با اهل منز کونی کرپان کشی	وزنما اسلان تمام دامن کش

روح القدس آن سرور من سرخ	بر قبه طارم ز بر جبه
می گفت سحر کمان که یارب	در دولت و خیمت محمد
بر سپند خنرو می بماند	منصور مظفر محمد

مجددین سپهر رقصه جهان مفعیل	که ز وی کلک زبان آتش از سرع
ناف منقده و از ماه رجب رقصه	که برون رفت از این سران ضبط و نسق
کشف رتق حق منزل او دان آنکه	پال تاریخ و فائس طلب از حجت حق

دل منته بروی و اسپاب او	را آنکه اردی کس و فاداری ندید
کس عسل می نشاند این کان نخورد	کس طب بی غار از این پستان نچید
بر بایا حسی سداغی بر فروخت	چون تمام افروخت باوش در مید
بی تکلف سر که دل بروی نهاد	چون بدیدی خیم خود بر سپرد
شاه غازی خسرو کیتی پستان	آنکه از شمشیر او خون می چکید



اعظم قوام دولت و دین انکه بر دینش	از بر خاک بوسه پس نمودی فلک سجود
با آن طلال و آن غنچه ز رخسار	در نصف ماه و می القدر و حوضه
تا کس امید جو و نداد و در کز پس	آمد حرف پال و فاقش امید بود



برادر خواجه عادل طاب مشواه	پس از چاه و نه پال از حیواس
بسوی چشمه رضوان گذر کرد	خدا را صنی افعال صفاتش
فیصل عادل بو پسته بر خوان	وز آنجا قسم کن سال و فاقش



ولا دید کی آن فسر زانه فرزند	چه دید اندر جسم این طاق کین
بجای لوح سپین بر کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سپین



آن میوه بهشتی گاه بدستای جان	در دل چاکشتی از کف چرا بهشتی
تایید این حکایت که از تو باز پرسند	سر جمله اشرف و خوان از میوه بهشتی

صبح جمعه ساد و سبوح اول بود	که از دلم غم آن ماه رو شد ایل
بسال مفضو و نصف و چهار اجرت	چو آب گشت بمن سر حکایت کل
در یغ و در دوتا سفک و سدودی	کنون کج عسر باز یکه رفت و چهل

سرور اهل عایم شمع بزم بخت	صاحب صباقران حاجی قوام الدین
مقصود و چاه و چار از جرت خیر اثر	مهر را جو زامکان ماه را شوطن
پادشاه و سبوح الاخر اندر نیم روز	روز آدینه بکلم کرد کار دوا
مرغ زو شش کوههای آسمان قدس بود	شد سوی مانع بهشت از دامن دین

اصف عهد زمان جان جهان و انشا	که در این عرس جزو آن خیرات
ناف منفه بد و از ماه صفر کاف و لف	که بکاش شد و این کلن سپوده بهشت
انکه میلش سوی حق منی تکلی بود	سال تاریخ و فائز طلب بهشت

زلف خاتون نخل شقیقه بر تبت
ایکه انشای عطار و صفی شکر تبت
طیره جلوه طوبی قد چون سر و توشه
نه تنها حیوانات و نباتات و جانور

وین مستحید عاشق جولان تو با
عقل کل عاقل طغاکش دیوان تو
غیرت خلد برین پستیا تو با
مرجه در عالم امرت فرمان تو با



بسم خواجہ پیرانای حریف و تبت
لطیفه بمیان آروغ و خوشنمختد انش
پس پشیم کرم اریق بلطف و تبت

بخلوتی که در آن اجنبی صبا با
نیکو که دلش ابدان رضا با
که که و لطیفه تقاضا کنم روا با



حسن این نظم از پیمان پست و تبت
منجرت این نظم بایسحر طلال
آفرین بر کلک نقاشی که داد
عقل و چشمنی یا بد بدل
کس نداند گفت رمزی زین منط

بر سر و غور کسی جوید دلیل
ما تفت آور و این سخن بایسبریل
بجز معنی چنین چینی جمیل
طبع در لطفش منی یا بد بدل
کس نیار و صفی دوی زین قیل

بیل اندر ناله و کل خنده خوش میزند
ناخوشیها دیده ام از آیدیه پیش
طاهر از زخم هر کاش خنجر کرد و چون

چون بنزد و دل که دلبهر و روی آتش میزند
من غلام مطهرم کاشی خوش میزند
زخم نهانم با بروی خاکش میزند

سرای در پی بهی علم و طاق و
سرای قاضی زیاده میخ و خصلت

چه سود چون دل و اما چشم پست
خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست

ساقیا پانه پر کن آنکه صاحب
جنت نقدت اینجا عیش و عشرت کن بنا
دوستداران و ستارمند و یغان
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلسی
دور از این تنگ و دوسای عشرت

ارزومی خشت و اسرار می دارد نگاه
زانکه در جنت طربنده ترویج کن
پشکاران نجایم وصف نسیان کن
حال جانان آنه دل لاف ساقی دلم
جای از این تنگ و دوسای عشرت

خسروا کو می فلک در خم چو کاتوب با

ساقی کو در کاع صید می تو با

چشم بر دور قدح دارم و جان بگفته
مسچو کل در چمن ز نارنیشان
برشانی و مثال بنوازی طرب

بسر خواج که تا آن ندی پشانی
ز آنکه در مای تو دارم سر جان پشانی
وصف آن ماه که در حسن رخ روانی

ای میر اصل عالی و سرت از جوهر
از بزرگی کی رو باشد که تشریف ترا

وی میر اذات میمون قهرت از زرق
از رفته باز گیری استنکی بخشی بدو

درینا حلق چسب جوانی
درینا صبر تا در داکرین جوی
مسی باید برید از خویش و پیوند
و کل از مفارقت آنوه

کر شش بوی طر از جا و دانی
بخواند رفت آب زندگانی
چنین وقت حکم آسمانی
بهر اینک الا الفسه قدانی

تو نیک و بد خودم از خود پرس
ومن یتق الله یجعل له

چرا بایت و یکری محسب
ویر زتس من حیث لا یحسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق	استی و وفا و در بخشش
هر که بخراشد جگر به جفا	پیموگان کریم بخشش
کم مباش از درخت سایه نخل	هر که سخت زندگش بخشش
از صدق یاد گیر نکت علم	هر که بر دهرت نهد بخشش

رحمن لایموت چو این پادشاه را	دید آنچنان کز او عمل الحیر لایموت
جانشین رحمت خود کرد ما بود	تاریخ این مقابل رحمن لایموت

بهار الحق و الدین طالب تنوّه	امام سبیت و شیخ جماعت
چو میرت از جهان این پت میخواند	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزدی توان یافت	قدم در نه کرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ و فاش	برون آزار خوف قرب و طاعت

ساقیا با ده که اکیر حیات پایا	تاتن فانی ماعین تقا کر مایا
-------------------------------	-----------------------------

سخن کفرش که ایار است آبخا

تعالی الله چه استغفرت آبخا

خسرو او او که ایتیر و کاسر کفا
کفایت شد مکت ملهم غیب الم
بر درت آنچه پند و خم از شاه و یو
و خوش در خواب چنان دید خالک
بسته بر آخ او اسپر من جو مجور
هیچ تعمیر ندانستم از این خواب که پست

ای جلال تو با نواح هند را
وانکه شد روز منیزم و چو غلانی
همه بر بود یکدم فلک چو کانی
کذا افتاد بر ابر صطبل شتم پنهانی
تیره افتاد و بمن گفت مرا میل
تو بفرمای که در فهم نداری پانی

دل منبندی مرد بخور و فاعی و یو
رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک من
شاه روزم ندید و بی سبب لطف کرد
کاشا من خنجر این شد تو ای حافظ بخ

کس نمیداند که کارش از کجا نمود
نقش هر صورت که زد رنگ که پر و قیاد
شاه یزدوم دید و شدش گفتیم و یزدوم
و او روزی سالی قیون نصرتان

بدی پستی آن آب اندیشه سوز
که کر شیر نوشد شود پیشه سوز
یده تاروم بر فلک شیر کیم
به هم بر درم دام این کرک سپ



چرا با بخت خود چندین تنیرم
چرا از طالع خود میسریرم
مرا بگذشت آب فرقت از سپه
بدین عالم مدارا نیست در غر
هم اکنون راه شد و دست گیرم
که کر میرم هم اندر راه میرم
غریبان که عالم را به پسند
زمانی بر سپهرم آرام گیرند
غریبان را غریبان یار آیند
که ایشان یکدیگر را یار دارند
چنان که شب بر آری و روز
از این انده بر آورش و من
ز بخت لبی دارم شکایت
نمی کنجد در اینجا این حکایت
خدا یا چاره چپ رسانی
مرا و جز مرا چاره نودا نی



در این اودی بیایک چنگ بسوز
که صد مرغ من مظلومان به میجو
چربسریل را آسنا بسوزند
بدان تا کو دکان آتش فروزند

رسی ز کن صوفی بحالت رود
معنی ملولم دو تایی بن
بستان نوید سرودی بخت
معنی نوایی بکلبانک رود
سرفشته دارد و در روزگار
در اینچنان نشان عرصه رستخیز
همی بپسم از دور کرد و شکفت
و کردند مع آتشی میسند
فرب جهان قصه روشنت
معنی کجاست با و از رود
که تا و بد را کار پازی کنم
بمستی توان در اسپر رفت
پا پستی آن می که خوشست
که که پیچو جم جام گیری بدست

و صالحین پستی بحالت رود
پیکتایی او که تارسیه بن
پاران رفته در دوی دست
بجوی و بزن خسروانی سرود
من و مستی فتنه چشم یار
تو خون صراحی بساعو بریز
ندلم که خاک خواهد گرفت
مذاحم چرخ که بر می کند
بین تاجه زاید تب استن
بیاد آور آن چپه دانی سرود
برقص آیم و خرقه بازی کنم
که در بخودی راز توان نهفت
عمر ملائک در آن می پست
بپنی در آن آینه سرچست

خدیو زمین با پوشه زمان	مهریج ابلق شه کامران
که میکنی اوزنکشت می از اوست	تن اسپانی مرغ و ماهی از اوست
خروغ رخ و دیده مقبلان	ولی نعمت جاهد صاحبان
آلای همای بهایون	خجسته سروش مبارک خبر
بجای پیکندربان سالها	رتابا و کشف همه حالها
یکی تیغ و اندرون روزگار	یکی راقلم زن کند کردگار



معنی باز آن نوای سرود	کوب با جریبان با و از رود
مرا بر عدد و عاقبت نصرت	که از آسمان مژده نصرت
معنی نوای طرب پزکن	بقول و غزل قصه آغا کن
روان رخسار زخوشادکن	ز روزنه دماندگی مایو کن
معنی آن پرده نقش پاز	ببین تا چه گفت از حرم پرده پاز
چنان کس تنگ جینا کوی	که نماید چنگی بر قصه آوری
معنی ف و چنگ را سازده	سپار غنچه نغمه آوازده

دم از پیر این بر دیرینه زن
همان مرگست این پامان دو
کجای ای بران لشکر کشش
همان نعلت این جهان خراب
نه تناسد ایوان و قصرش با
پا پتی آن جام جم ده را
نه خوش گفت جمشید با تاج و کج
پا پتی آن جام چون سلسل
بر نه که طنبور خوش گفت و نی
پا پتی آن آتش تابناک
بر نه که در کیش زندان مست
پا پتی آن بزم مستورست
بر نه که بد نام خواهم شدن
باقبال دارای دیسیم سخت

صلای شب مان پشینه زن
که کم شد در و لشکر سلم و طو
کجای رفت آن برک خجروش
که دیده است ایوان افزایست
که کس و خمه نیز تن نیار و پاد
تعلل کن و م بدم ده را
که یکجور نیز زد سپه ای پلنج
که دل را بنزد و س باشد لیل
که یکجور عی می بدزد و بیم کی
که ز رقت میجویدش زیر خاک
چه آتش پرست و چه دنیا پرست
که اندر خرابات دارد نشست
میدی و جام خواهم شدن
میتر شود خضر وانی به تخت

رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلومت شرح از بر خوانید
مقالات یفحیت کوهمین است	که حکم اند از حسره ان در کین است
روانرا با خود در هم پشتم	وزاوتی که حاصل گشت گشتم
فرج بخشی در این ترکیب پیدا	که نغز شعر و مغز جان اجزا
بیاور بخت این طیب امید	مشام جان معطر پز جاوید
که این نافه ز چین زلف حوت	نه آن آسوه که از مردم نفوت

بد پستی آن می که خال آورد	کرامت تو باید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وز این سر و دو چا صل افتادم
بد پستی آن می که آن جانم	زند لاف پناهی اندر عدم
بد پستی آن می که در آتش کنم	مشام خرد تا ابد خوش کنم
بد پستی آن می که کیمیای فتوح	که با کج قارون بد عمر نوح
بد پستی آن می که کشند باز	درش دمانی و عمر دراز
بد پستی آن می که با و ارباب	که جمشید کی بود و کاه و پس کی

که از مانی ساس آسمان	کعبه چون دست آری ساس
رماک سر دمی کن دیده مانی	چو آن سر در جوان سدا کاروانی
برادر ما نرا در کی حسن کرد	رف و طبع جوین ما هم حسن کرد
ولی عامل سواد حسن کرد	ده خام می و مانی کل ارد



که خورشید دخی سد لکسه زدا	سار من به ورنه زدن ساس
هم اسکی و ما و کف و کوی	لک سر نیمه و طرف جسته
مواقی کرد ما ابر سارا	سواد و مکان دوستداران
مد و حسن آب دیده ولس	و مالان آبدان روانس
مسلمانان مسلمانان خدا	که و آن تمام در سن خدا
که کوهی جو و سود ساس	حان سرجم رود رحم خدا
که آن سعادان سعاد ساس	مکره هر مبارک می تواند
نظری کان بحر و سهره سهره	لوگو مرتفع از هر سهره مکره
نوار بون العلم سر سس	عوم مانی کلک آدم سر

خوش بودی بر خواب بدیدی یازده
فیض زل زور و زار آمدی
وردیگری شیوه حافظ زودی

نایاب و جتس نوی مار سبر آمد
آب خضر ضیبه اسپکند آمد
مقبول طبع شهنشهن پرورد

الا ای آهوی و حسی کجایی
دو تنه زود و پسر که دوان بچن
پایا حال یکدیگر بدینم
که می نمیم که این دشت مشوش
که خواند شدند نم اسی چیدان
مگر خضر مبارک پی در آید
مکر وقت و فایر و رون
که روزی و روزی و پسر می
که اسی سالک چه در انبانه و
جو ایش و کفت و ام دارم

مرا باقت بیار استنایی
دور است از کمین زرقش واپس
مرا و هم بجو پسم از تو نیم
چه اهلیم نذار و ایمن خوش
رفیق بیکسان یار غم پان
زین همشش کاری کشاید
که عالم لا تدرنی فسر و آمد
بلطفش گفت رندی رشتی
سپا و امی نه که دانه واری
ولی پسر می بادی شکارم

رفتم باغ سجده می تا چشم کلی	آمد بکوشش نامکم آواز بلبل
مسکین من بعثت کلی کشته مبتلا	و نذر چمن فکنده ز سر یا دلی
می کشتم اندر آن چمن باغ دلم	بیکردم اندر آن گل و بلبل
گل یار حسن کشته و بیل عشق	این تغیر رخ و استر تبدلی
چون کرد دور و لم اثر آواز غنچه	کشتم چنانکه هیچ ندانم تحسلی
حافظه دار امید فرخ زین اگر	وار و ستار عیب و نذر و فصلی

دیدم بخت و دوش که مایه ی	کر عکس روی و شب بجران
تقریب یار سپهر کرده میرد	ای کج سر چه زود تر از در آمد
انگوت از بس که کی گشت زینون	ای کا چکی که پاشن لکی بر آمد
آن عهد یاد با که از بام و در	دایم سپام مار و خط و لب آمد
کی یافتی رقیب تو چندین حال	مظلومی از شبی بدر و اور
و کز شن نخری ساقی میکن نواری	کز در مدام با قح و پ عز

آن می که دوا پس لطافت با رعوان
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
حافظ حدیث بحر فریب غوث ربیب
پروین نخلد لطف مزاج از رخ چو خوی
استاده است سرو و کمر بسته تنی
تا حد مصر و شام با طراف روم و بی



ای ز شهرم عارضت کل کرده ای
لاله پر زاله است یار کل کتاب
می شد از چشم آن کمان برو و دل
چون بنی عامر بسی مجنون شوند
نیکو لب بر لب مطرب نهاد
عود بر آتش نه و منتقل شوند
جام پیش آرد چو حافظ غم خور
آنکه بهر جرعه جان می دهد
باتویرین پس کر فلک خاری کند
خسرو آفاق بخشش آن کریم
پر عرق مش عقیقت جام می
یار آتش آب یار و تان خوی
از پیش میرفت و کم می کرد پی
کر بر و ن آید شبی لیلی ز حی
نیک دور زیر ناخن کرد و نه
عشم مدار از سر دی هر مای
غم که جم کی بود و کی کا و سپر کی
جان آرد و پستان جامی ده بوی
باز کور حضرت دارای ری
نامه حاتم زناش کشت طی

دایم کل ایستان شاداب نمی تابد	دریاب ضعیفا ز اور وقت تو تابی
دلب کل زلف بابا و میسمی قسم	کفتا خلطی بکند رزین نکت سودا
صد با و صبا آنجا با سلسله میر قصند	اینست حریف ایدل تا با و میسمی
حافظ شب بجران شد بوغی سر آ	شادیت مبارک باد ای عیسی

پا قی پاکه شد قلع لاله پر ز می	طامات تا بکشد و خرافات با کجی
بگذر ز کبر و ناز که دیدت روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
همیشه رسو که مرغ سحر متکث مان	سپدار سو که خواب عدم در پیستی
خوشنار کان پیروی ای شایخ نو بیا	کشتن می مبادت آراسیب ماه د
بر مهر خنجر و شیوه او اعتماد نیست	ای دای بر کجی شد این ز کوه
فرود اشراق کوثر و حور از بر توست	وامر و نیز پاتی مهر و می جام می
با و صبا که عنده چین یا و می مد	جان دار و می که غم بر دور و ده
مشت پند سلطنت کل که کسر	فراتش باغ سر و قش از بر پی
در ده پای و حاتم طی جام میکنی	تا نامه پای به بنیان کنیم طی

مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخت	که در پست ز سر کوشه آید پای
نثار خاک برش تقد جان من خند	که نیست نقد و انزاد تو مقدری
ولا همیشه فریاد زلف و بلند	چو تیره رای شدمی کی کشاید کای
سرم برفت وزمانی بسیر زفت این کای	دلم میرد و بنودش غم کرم قناری
چو نقطه شش اندر میان و آبرای	بخند و گفت که حافظ تو دور چه پرکاری



ای پادشاه خوبان او از غم تنهایی	دل پوی جان آمد و رفت که بازایی
مستاقی و مجوس می دراز چو نم کرد	کرد دست بخواند شد پامان کشایی
ای درد تو ام در مان پرستگار	و می دی تو ام مونس کوشه تنهایی
یار بکجه شاید گفت این چه که در عالم	رخسار بکجه پس نمود آن شاه مجاری
ساقی چمن را چون وی تو دیگر	شمس و خزان کن تا باغ پیاری
فکر و دورای خود در عالم رندی	گرفت در این بن نبوغ و پنی خود پیاری
در و ایره قسمت ما نقطه تسلیم	لطف آن چه تواند یسی حکم آنچه توان پیاری
زین دیر میسنا خنجر حکم می	تا حل کنم این شکل در ساعه پیاری

باورد و آریوس دریا	دنیا بجز عشق لایسته
حافظ ز غم تو چند ناله	آخ من و شکسته نکی

گفتند خلائق که تو یحیی یسعی هستی	چون نیک بدیدم حقیقت به آری
سیرین آرائی لب که خنده که گویند	اجی پروغان که تو شیرین مانی
تشنه ومانت نتوان کرد و به	سرگزین و عجب بدین تنگ و مان
صد با بختی که دهم از اینت کام	چون سوسن آراوده چرا جله زبانی
گفتی هم کامت و جانت لب تلم	ترسم ندی کام و جانم لبانی
چشم تو خدنگ از سر جان گذارد	بیار که دیده است بدین سخت گانی
چون شک میزد ز تشن از دیده مردم	آری که دمی از نظر خویش رانی
در راه تو حافظ و حکم کرد و سیری	چون نامه چرا کیمش از لطف خانی

چو سپرد اگر بخوامی دمی بکزاری	خورد و غیرت روی تو سر کلی خاری
ز کفر زلف تو سر حلقه و اسوبی	ز خشمش کوه و چاری

بگرفت کار حسرت چون عشق کمالی
 در و هم نمی شد کا نذر تصور عقل
 شد خط عمر حاصل که زانکه با تو ما
 اندم که با تو باشم کی است روی
 چون من خیال رویت جان بختتم
 رحم آر بود من که بر روی بخت
 حافظ کن شکایت که وصل با تو

یار ب میا و سر کز این حسن از ولی
 ای بد هیچ معنی زین غم بر مشلی
 و عمر خویش و زنی و زشی و دلی
 و اندم که بی تو باشم بکلیله مرستی
 که خواب می نه چند چشم بجز خیال
 شد تهنه تو انم باریک چون بدلی
 زین شتر باید بر بخت احتمالی



ساقی گرت هوای ماسی
 سجاده و خرقه در خوابات
 اسرار و است در عشق
 سلطان صفت آنت پیره
 مردم نکران و بی خوش
 کرده دلی شنو برستان

جز با ده میا پیش ماسی
 بغوشم پارچه عمری
 بهتر ز نزار عالم طبعی
 می آمد و خلق شد روی
 و ز سرم فکده حاضر غمی
 در کشتن جان ندای حاجی

ای روی غبت از گل صید زانین تر
چون من شکسته را ز پیش خود چو الی
می بخش است بستان قوت حشمت یار
در بوی تاج یفا نماند لاله و گل
چون این که کشایم وین باز چون نایم
مر تاره موی حافظ در دست لاف سوز

زین سگداز مباد و ابرو دامن بخار
کم غایت توقع بویست یکنی ری
سالی و کر که دارد امید نوبهار
سر یک گرفته جامی بر باد و دمی سب
در دمی و سخت در دمی کاری و صعب کاری
مشکل توان شستن در این چنین دمی

مجنور جام ششم ساقی بده شربلی
شد حلقه قامت من بعد از این رقت
عشق خو پایش در پرده است نماند
در انتظار رویت و امید داری
مجنور آن دو چشم آخر کجاست جامی
حافظ چه می نهد دل ز دروغانی بان

پر کن قنچ که بی می مجلس اردوایی
زین در و کر نراند ما را هیچ بابی
مطرب بزنی ای ساقی بده شربلی
در عشوه جالت و خیال خواهی
پیار آن دو عالم آخر حکم از جوابی
کی تشنه سیر کرد و از لعل سیرابی

دل رفت و دیده خوشتر خندان نشد	فی العشق معجبات یاقین با تو ای
از چارپه گذر که عاقلی وزیر	مرغ شرابش معشوق جانی عالی
می ده که کر چه کسرم نایبیه عالم	نومید کی توانست ز لطف لایزال
ساقی پیر جامی ز خلوتم برون	تا در بدر بگردیم قلاش لا ابا
صافیت جام خاطر دور و آصف	قم اسقنی حیفا صغی من الزلا
مسند فروز دولت کاشی که و شو	بر بان ملک و ملت بو نصر و المعالی
الملك قدشانی من جدّه و خدّه	یارب که جاودان و ابرق درین معالی
دل خوشم ز دستش زبانه مستقیم	او زیت بالدریا ماللهوی و مالیه
و لبر بصقباری غم حلال دانست	قوتی عقل چو پست ای زمره موالی
چون نیت نفس دوران در هیچ حال	حافظ مکن شکایت می منویر علی



سدریت پر طریفان ز طرف کما	یاران صلاعی عیشت که می کنیدی
چشم فلک ندیده زین طرقت تر جانی	و دوست کس نیفتد زین غم بر کما
چشم که دیده باشد که ز چشم نیفتد	زین خاکیان مباد و ابرو من غباری

کله از آمد بدو غمگنم رسم نیست	که چو صبحی مدد در پیش افتد می
یار من که بخارم جفاست ای چمن	برسانش من ای یک صبا چمنی
حافظا که زنده داد دولت آصف عهد	کام دشوار بدینست و در می زود گامی

انت روایح را و المی و را و غمی	قدای خاک در دوست با و جان کرمی
پام دوست شفیق سعادتی است	من المی عنی سعادت و پی
بسی غمنا که در جوارق یار سید	رایت عن قبضات المی قباب چمنی
خوش دمی که در آبی و گویت سلا	قدمت غم قدم ترلت غیر منقاس
من ارم هیچ نذر مزار می تنه	ز بهر کار تو ارم قبول کن بغلامی
چو سبک در خوش است نظم خوب حافظ	که کاه لطف سبکی سپرد و ز شمع نظا
امید بست که ز دوست بکام خویشیم	تو شاکسته بفرماند می من بغلامی

یامسما سجالی در جامن الکلی	یار به در غم ز آمد کردت خطا
حالی خیال صلتی سید بدو فرم	تا خود نقشش از این صورت خیالی

ولم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	خوش آن زمان که بیخانه بر کرم علی
پیا که خرقه مر که چو وقف میگذاشت	ز مال وقف نه بیسی نام مردی
و وام عیش و تنعم نه عیوه عشت	اگر معاشر مایی خوش نیش عنی
طیپ بر راه نشین بر عشق لشنا	بر بدست کس ای مرده دل بیج
حدیث چون و چرا در دهر و مد	پیا که کسید و پیا ساز عمر خویش
چرا به یک آن قندش نیکتر داس	که کرد و صد شکر افشان ازین قفس
پیا که وقت تاسا بون و کون نغز	یک ساله می صاف و صحبت صنی
پس ای قدر تو شایسته عافیت	مگر نیایشی و عای صمدی



زان می عشق کز اوخته شود و مرغا	که چه ماه رمضانست پیا و برجا
روز ماریت که دست من مسکن رفت	ساق تمشا و قدی با عیدیم اند
کو حریفی که شت روز می صا کشت	بود ای که کند یا دوز و داس
روزه هر چند که معایع نریخت	بودش موبستی و ان شد انبی
مرغ زیرک بدر خانه اکنون	که نهاد دست بر مجلس و عطی دای

نیل مراد بر جب فکر و سمعت
یک حرف صوفیانه بگویم اجازه

از شاه تدرخواه و ز تو قیام دوی
ای نور دیده صلح به از عجب دوی

ساقی پای ابرت بهار و لب دوی
بوی کیک نکی ز این چرخ نمی آید
سفله طبعت جهان که شکر می کن
یک نصیحت گفت بشنو و صد کج بهر
کوشش کجای بلیس لغزان می گو
روی جانان طلبی آینه را قبل از
کفستی از حافظ ما بوی ریامی ام

من گویم که کن را ملول و غمگین
دل آلوده ما را بهی ناب لب دوی
ای جهان مدینه ثابت کرم از پهلوی
از در عیش و آسای بر به عیب میوی
عاجه تقصیر مغرور ماکل تو حیدر دوی
وزیر کن کل و سرین سده دوی
آفتابین نعت با و که خوش دوی

ز دهرم که رسا ندان از شعلی
بنیکم کل زانکه ابرجت دوست
قیاس کس و موم و تدبیر عقل در عشق

کجاست یک صبا که می کند کرمی
بخت زار بکرتشکان دنا دینی
چو شبی است که بر بحر می کشد قتی

که نور عشق می بدل و جانت آید
 یکدم عینک خد سوکان مهر
 وجه خدا که شودت منظر نظر
 بنیاد پستی چو زیر و زبر شود
 از پای تیرست همه نوحه شود
 که در سرت هوای و صالت حافظ
 باشد که آفتاب جهان خوبتر
 که آب منقبت بحر سیکوی تر شود
 زین پس شکی نماند که صاحب نظر
 در دل مدار هیچ که زیر و زبر شود
 در راه ذوالجلال چو بی باو سپر
 باید که خاک در که اصل سمن



خوش کرد و یادوری فلک روز و اوری
 در کوچه عشق شوکت شامی نیند
 آنچس که اوقا و خدایس گرفت دست
 ساقی ببرد کانی عین زورم دریا
 در شاه راه جاده و بزرگی خطیت
 سلطان و خدایس و سودا کی و
 حافظ غبار فقر و قناعتی ز دل بسوی
 تا شکر چو ن کنی چه سکرانه اوری
 اقرار بندگی کن و اظهاری چاکری
 پس تو باد تا غم افتاد و غازی
 تا یکدم از دلم غم دنیا بدری
 این که این کریمه سپیدار بخدای
 در ویشم امن خاطر و کج قلندری
 کاین خاک بهتر از عمل کعبی کری

دو یار زریک و از باد و کهن و مکن
من این مقام بدینا و آخرت ندیم
نکار خویش بدست کسان همی نسیم
از این هیچ کم که بر طرف جو پار گشت
ساکه قیمت این کارخانه کم نشود
ز تند باد و حوادث نمیتوان دیدن
هر آنکه کنج قناعت بچند دنیا و د
بصبر کوش تو ایدل که حق را نمکند
مزاج و تربیه شد در این ملا با فط

فراغت و کتابی و کوشه ای چمن
اگر چه در پیم افستند خلق ای چمن
چنین شناخت فلک قدر حجت چمن
عجب که بر کلی مانده است ای چمن
بزمند سپهر تو یی یا یفوق همی چمن
در این چمن که کلی بوده است ای چمن
فروخت لویف مصری بکترین چمن
چنین نه زینگی بدست امری چمن
کجاست فخر حکمی در ای بر چمن



ای سیر کوش که صاحب خبری
در کتب تعاقب عشق و دیب عشق
دست از مرغ جو و چو مردان طلبی
خواب غورت ز غریبه عشق دور کرد

تاراه رو نباشی کی را سبر سوی
مان ای سپهر کوش که روزی پدر
ما کیمیای عشق تپایی و زرشوی
آنکه رسی عشق که چو آب و خور

بیا مطرب که از میل ز نو عشق گریه
بمجلس آیی که حافظ عول کفن میوه





یلمی مند حیلت بالوئی	الاقی من نوما مالایه
الاسی پر بان محل دوست	الی رکبا نخم حال استیاتی
خود در زنده رو و اندر زوی	بکلبانک جوانان عراقی
می باقی مده مات و خود تل	بیاران رقیب عظم باقی
جوانی باز می آید بیاوم	سماح خنک دست فسانتی
دروغم خوشتر زنا ویدن دوست	الاقی تقبلا لایام الحسراتی
و می با نیکو انان متفق باقی	غنیبت دان امور اتقانی
امید و صلح خانان خوش خیا	بکوه حافظ غزلها فی سراتی
پس بجای مجرور را برارد	که باغور شهید ساز و سهم دانی
عروسن سرخشی می خوراز	ولی که که سزاوار طلاق
ریح الحسرتی مرعاحاکم	حاکم الله بالعهد التامی



دل ربودی بکل که دستهای جان	به از این ارنگها تشک مرا میداری
پس از ما که در میان دگر می تو بشند	تا تحمل نخسیم از تو روا می داری
ای کس عرصه سیمغ نه جولا که	عرض خود پشیری و زحمت مایند
تو بقصیر خود افتادی از این در محروم	از که می مالی و نسوید و چرامی داری
حافظان و دشمنان به خدمت طلبند	کارنا کرده چه امید عظامی داری



ز کوی دوست می اندیشم با و نوزد می	از این با و در دیوایی سپیغ دل
ندانم نوحه قمری بطرف جویبار پرست	مگر کوی نیز همچون من غمی دار و شبانه
بعجب علم توان شد را سبب طرب محوم	پاستاقی که جابل را منی تر میرسد روی
چو کل که خرده داری پا و خرقه کرب	که قار و نرا عظمی و او سودنی ز روی
سخن در پرده میگویم چو کل از غم برون	که پیش ازین روز می حکم میسر بودی
طریق کام نجیست ترک کام خود کردی	کلاه سپهری انداز این ترک کردی
جدا شد یار شیرینت کنوتنها نسیرت	که حکم آسمان نیست اگر سازی در سوزی
بتی دارم چو جان فانی و صوفی عیش	خدا یاسیج عاقل ارباب و باجید روی

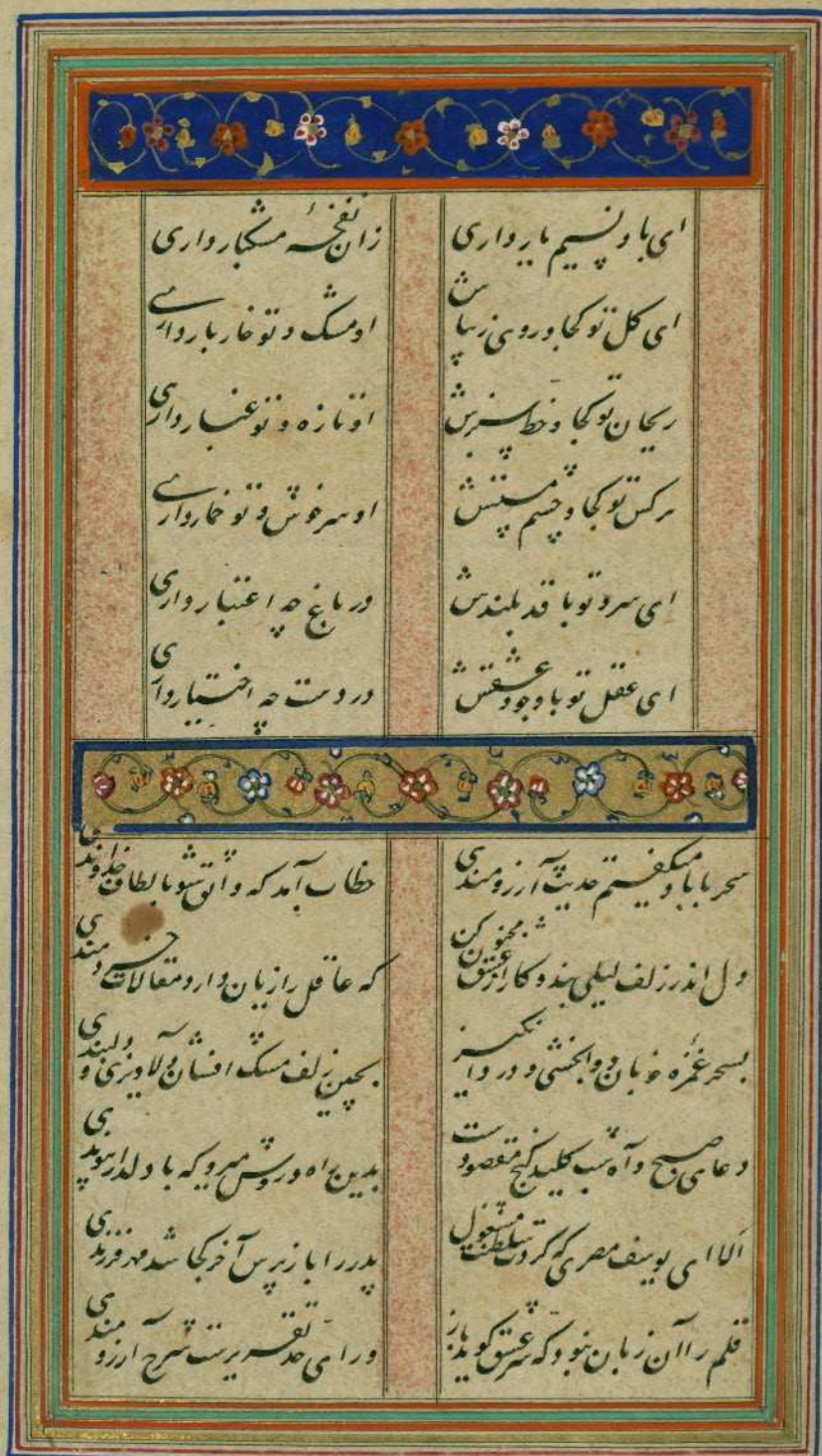
	<p>لبس می بوسم و در می گم می نه رازش می توانم گفت با کس لبس می بوسد و بخون جام بده جام می و از بنم کن پوشش مست را بخور مگر کل از خلوت باغ او رو بخوید جان آزارن قلاب فرز در پرده چکامی بگریز چو مرغ باغ می گوید که تو زبانست و کوش ای عاف باب زندگانی برده ام پی نه کس می توانم دید با کس رخش می بیند و کل می کند که بیدند که جم می بود کی پاوشش ای ساقی بدی بساط زندان غنچه کوی که باشد خون چاشنی در کوی رگش می نشاند و سرمه از وی منه از دست جام مایه می زبان می زبانانشو از وی</p>
	<p>اکی مجوری عشاق رو می داری تشنه باویرا هم بزلالی دریاب عاشقانه از در خوش جام می داری با می داری که در این ره بخدا می داری</p>

جهان پر غارت رحم در جلیت
همایح پنج عالی قدر حصص آن
در این بازار اگر سودیت باور نیست
بخوان دل مده حافظ بسین آن فایده

ز عشق او چه میجویی در اوت چندی
در یغ آن پاییه دولت که باطل
الکی منعم گردان برویسی چه پند
که با خوار زیبان گردند ترکان قندی

بصوت میل و تسری اگر نویسی می
فیضیه بنده از رنگ و بوی فضل بهار
چو کل نقاب بر افکند و مرغ زده شود
خزینة داری مبرات خوارگان است
چو مست آب حیات بت تشنه میر
زمانه پنج خجسته که باز پستاند
سخا مانند سخن طبعی کنم پاسبانی
شکوه سلطنت و حکم کی باقی داشت
بخیل بوی خدائش و سپاس حفظ

علاج کی کفایت آخر الدوار الکی
که میر سپند ز پی زمران بهج روی
منه ز دست تپاله چه میسکنی تنی
بقول مطرب و ستای نفوس من و بی
فلانتم من الکا کل شیء
مجزر سعله درون که شینه لایشی
بد به بشاوسی روح روان جانم طی
ز تخت جم نخعی مدهات و افتر کی
پاله کبر و کرم و رز و انصاف علی



بیک فریب که دواوم صلاح خویش	در نه آزان همه زهد و صلاح و مستوری
اویب چند ملامت کند که عیب	اگر چه فیت اوب این سخن بدستوری
بمعشوق نده بود جان مرد و صبل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت و وصل و کثرت محبت	نهاده و کشور دل بازر و بمحوریه
بد کسی نتوان گفت در دوا و حفظ	مکرید و که کشیده از محنت دوری



جان فدای تو که هم جانی و هم خانی	سر فدای تو و کر نه من و سپردا
سحری از سپهر کوی تو نیارم بر جانت	کار و شوا و نجی نه بدین سانی
خام را طاق پروانه پر سوخت	نار کا زان رسد شیوه جان افشانی
پی آرام گرفتن بود از ناکامی	با تو سپتخ نشستن بود از حیرانی
فاش کرد و نذر قیام تو سر و من	چند پوشیده بماند نظر نیانی
تا بماند تر و شاداب نهالت تو	جای است که جریتم غش غشانی
در خم زلف تو تو دیدم دلخ و درای	سر که از این و مرتب سلطانی
راستی چه تو حافظ نبودی صحبت ما	بس اگر بر سر کوی تو بوسک بانی

تیر که هر چه مرا دوست در جهان داری	چه چشم ز حال ضعیفان توان داری
بخواه جان دل زنده و روان	که حکم بر سپهر آزادگان روان
میان نذار هیچ دارم عجب که سعادتی	میان مجمع غویان کنی میان داری
بیاض و سیاهی نیست نفس غم از آنکه	سواد سی از خط مشکین بر رخوان
پوش می که سبک روحی ای نظیر لعل	علی الخصوص در اندم که سر کان
کن عتاب از این پیش جوهر بر من زار	کن سر آنچه توانی که جای آن داری
ومی و جالش کردست می و سید	برو که هر چه مرا دوست در جهان
با حقیقت اگر صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من خسته در گمان داری
بکش خنهای رقیبان بدام شهیدان	که سهل باشد که یار مریدان داری
چو کلان امن از این باغ میر بر عا	چه غم ز ناله و فتنه یار باغبان

یار با ده و یکدم زمان زنجوری	که هم سیاده توان کرد دفع مجنوری
بهر و جز نیاید دفع مجلس انس	که بروی بخار و شراب انکوری
ز سر غمزه غویان زنده عده میا	که از سودم و سودنایشت مغزوری

ولیکن جابلیت اندر غم	متاع او چو ست این دم ریایی
و کرش عویند شو چون آب	که دل رازان فیه ایدر و تنی
بخشد یک جوش از بخل و اساک	اگر خودنی المثل باشد منای
خرد و در کوش بوشم وی کف	بر و سبزی بکن در میوایی
ایا حافظ بجانین پند بشنو	که از پا در افتی تا بسپری



صحت و ژاله میچکد از بر بهمنی	برک صبح ساز و بده جاتم می
در کسب ریایی و منی افتاده ایم	می تا خلاص بخشدم از ریایی
خون سپاه خور که علالت خون او	در کار عیش باش که کاریست کردنی
که صبحدم خازر او سپهر دهد	پشانی خازر همان به که شکمی
ساقی بدست باش که غم در کین است	مطرب نگاه دار عیش ره که نیرنی
می ده که سر کوبش من آور و چک	خوش بجزران و شبنوار این بر
حافظ به بی نیازی نریز و کج می	تا بشنوی صوت مغنی هو الغنی



بفراغ دل ز مانی نظری بجا ریو	به از آنکه چرتاسی همه عمرهای پیو
بجو که رشکم آمد برفت رچشم نوشیم	که نظر درین باشد بچنان لطیف روی
نقشم با جز آمد نظرم ندید سیرش	بجز این نماید دل را موسی و آرزوی
کن ای صبا مشوش هر زلف نکوی را	که هزار جان حافظ بقصدی تاروی

نوش کن جام شراب یکمی	تا بدان رخ غم از دل بری
دل کاشود و ار چون جام شراب	سرگشته چند چون می درمی
بی نشان بویست قدم به سپهر	جلد رنگ آمیزی و ترو امی
چون ز جام خودی رطلی کسی	کم زنی از خویش لاف کم زنی
خیر و جندی کن که چون جانست	خویشتن در پای معشوق افکنی

بدید آدر سوم سو فایست	نماد از کس نشان استنای
کسی کو فاضلت امروز در دور	نمی پسند ز غم بکدم رنای

پسینه مال مال در دستای درین	دل ز تنهایی بجان آمد خدا را حمد
خیز تا خاطر بدان که هر قدر می دیم	کز نسیم جعد ز نقش بوی جان می
چشم سالیس که دارد از سپهر کرم و	ساقیا جامی بیاور تا پاسایم می
زیر کی را کفتم این احوال من دید و	صعب حالی بوالعجب کاری شایمی
خویشم در چاه جبر از بهر آن چکل	شاه تر کار عاقلست از حال کوهی
در طریق عشق بازی مرغ سالیس خط	ریشم باو آن ل که با درو نو خوسد
اهل بازو کام را در کوی مذنی راه	هر سروی باید جبالسوزنی نامی
کره فسطی چه بیدیش استغانی دوت	کاذب این ساحل نمایدت درین



ای که دایم زنجیر مغز می	کر تر عقل نیست مغز می
کرد و بویانگان عشق کرد	که بعقل عقیده مشهور می
مستی عشق نیست در سرتو	رو که تو مست آب انجوری
رونی در دست داه درود	عاشقانه را کواه رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود و حاکم	ساغر می طلب که مخموری

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ماکن
 بجایم شکایت بکه گویم این چکا
 عجب از وفای جانان که تفقدی فرمود
 سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مهر تو
 بکشی تیرشان بر خون فشان
 که بضا غمی داریم و نمونده ایم و می
 که بخت حیات ما بود و نداشت او و می
 نه بجا نه پامی نه بنامه سپیدی
 که چو بنده کمر افکند مبارکی خلای
 که چنین کسند زانکه کس انتقامی

خوشتر از که می خرابات نباشد طبعی
 آرزو میکنم از تو چه نیاید ارم
 جای من بر معانت مروج وطنی
 چه کنی کوشش در دیر چو من شایستی
 با دلباش که هر کس نتواند گفتن
 ضما غیب تو در خاطر من کنی
 رحم کن بر دل مجروح خراب فغان
 که بر پاره سرم دست میداوی
 شیشه ده بجایی ره و زناپی
 رای من ای تانست مبارک زای
 نیست این جزین بوالهوس رعای
 سخن پر کمر بر حسن باری
 که مرا نیست بغیر از تو کس پروای
 زانکه مست از پی امر و یقین پروای

بر در میگرد رندان قتلند ز باند
خست ز سپهر و بزم مارک نفع آخر پای
سر ما و در میخانه که طرف با مش
اگر سبقت فقر بختند ایدل
قطع این مرطوبی عمری هنر کن
با که ایمان در میگرد ای ساکد را
تو دفتر ندانی زون از دست ده
حافظ عام طبع شرمی از این صید

که ستانند و دستند فتنه شایسته
دست قدرت نکر و منصب صحبای
بعلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
کمترین ملک تو از ماه بود نامی
ظلماتت بر پس از خطر کمرای
با دلباش که از سر خدا آگاهی
مجلس خواجگی و مسند توراتی
حکمت چست که مزوش و جهان

که بر و بنوشان من کداسایی
اگر آن شراب خامت کرا این بختی
ز رسم میفکن ای شیخ بدنامی
بر وید پارسایان که برق پرسی
شده ام خراب و بدنام و بنور دایم

که بجوی می فروشان و هزار جمعی
بزار باره بهتر ز نر بختی حامی
که چو مرغ زیرک افتد غنچه هیچ دای
می ناب و کشیدیم و برق نیکی
که بهجت عزرا نرسیم به نیکی

تینج که آسمانش از فیض خود سدا	تنها جهان سیر و بی منت سپاسی
کلك تو خوش رخ نید و روشن رخ	تو یزد جان نغزایی و افنون سرکاهی
ای غفر تو مخلوق اگر سبیل غایت	وی دولت تو امین از صد تبهی
که بر تو یزیت بر جان معدن افتد	یا قوت سرخ زور انجمن رنگ گاهی
عزیت پادشاه که تهنیت جام	اینگ زبند و دعوی در محبت گواهی
در دو دمان عالم تا سلطنت	مثل تو کس نداشت این علم راهی
جو از ملک ناید تا تو ملک صفاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان سپاسی
دائم دولت خجسته بر عرش نشینان	که حال ما پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیارابی از چشمه خرابات	تا خرقه بشویم از عجب جانفاهای
جایی که برق عصیان آدم صغی	مار چسبیده ز سپید دعوی بچهای
حافظ و پادشاهت که کاه بر دنا	بر بخش زنجیرت منما بار آ بهذر خواهی

حکم ما تف میخانه بدو انجمنی	گفت باز آئی که دیرینه این راهی
پیمو جم جرمه می ده که زهر ملکوت	پر تو جام جهان بین و مدت گاهی

ز خط صد حال دیگر اندر	که عترت باد و صد پال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد	که گزیده شد خط مسدالی
منال ایدل که در زنجیرش	همه جمیعت آشفته حالی
فجک راحتی فی کل صین	و در کس مونس فی کل عالی
سودای دل من تاقیت	بباد از شوق سودا تو خالی
تو می باید که باشی در سیاحت	ز میان مایه جایی و مایلی
کجا یارم وصال چون تو شای	من بدنام رند لا ابا یلی
خداوند که حافظ را غرضت	و علم الله چسبی من سوا لی



ای از رخ تو پیدا نورانی	در فکر تو پنهان صد حکمتی
گلک تو بارک الله بر ملک پرستی	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر امر من بیدار اوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم و ماهی خاکی
در صفت سلیمان هر کس که شک نباید	بر عقل و دانش او خدای مرغ و ماهی
بازار چه کاه کاه می سپه نند کلاه	مرغان قاف دانند آیدن شاهی

از این حمید فضالی که کاه بچو آ

و رارسد که کند و عوی جان

کبت قصه شوقی و مد می باکی
بک گفته ام ز شوقی و ویدیه
عجب و آفته و غریب حادثه ایست
ز خاک مای تو و آب روی لاله و
صبا عطرشان کس ساقی نبیند
وع الکاشل تقم فعد جری مثل
شر نماز من بی شایسته ای
ز وصف حسن تو حافظ چکو زین

پاکه بی تو بجان آدم ز غینا کی
ایمانزل سپلی فاین سلا کی
ان اضطربت قیلا و قاتل شکی
چو کلک صنع رتم زو بر آبی و فای
ومات شمه کرم مطیب زاک
که ز اوراه روان مستقیم چالا
از می شرمجایی من مجیب کی
که چون صفات آکسی و رای ادر

سلام الله ما کر الیایه

و عاکوی عنده پان جهانم

به منزل که رو آرد خدا را

و جاوبت المثنی و المثنایه

و ادعوا بالتواتر و التواهی

نحمد ارشش بحفظ لایزال

زما فطر اهور و رس و خلوت

نه و انشمنه را علم الیقینی

ره مینانه بناتابیر سیم

مال کار خود را بنپش بینی



زولبری نتوان لاف زو بانی

مزارکت در این کار مست تاوا

بر شکوهی مایه است خوبی

بخاقتی نتوان زدوم سلیمانی

نزار سلطت و لبری بدان

که در دلی بهنر خویش را بکجانی

چه کرد ما که بر اینجمنی پرستی من

مباد خسته محنت که نیر میرانی

بهشتینی ندان سپیدی فرو داد

که کجاست در این سپیدی و سامانی

بیار باوه رنکین صد حکایت جان

بگویم و نکم ز خسته در مسلمان

بخاک پاچی بوجی کشان گمان

بگو می یکده ایستاده ام بدرمان

بهیچ ز آمد طاووست نکند شتم

که زیر خفته نه زمار داشت پنهانی

بنام طره و لبند خویش سپیدی کن

که تا خدا شن بکند اردو از پریشانی

کیه چشم غایت خال حافظ باز

و کرده حال بگویم با صفت شانی

قوام دولت مینی محمد ابن علی

که میدرخشدش از چهره فرزندانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران	گر غمش عجب دیدم حال پرگانی
میروی و مرگانت خون خلق میزد	تر میروی جان تا ترسخت فرومانی
کلام بخشش دوران حسد در غنای	جدد کنی از عشرت و اوقیبتانی
دل زنا و کشت گوشت و شکم پنهان	ابروی کماند ارت پند و پشانی
جمع کن چنانی حافظ پریشان	ای شکیج کیسویت مجمع پریشانی

سحر که ره روی در سپهر زمینی	همی گفت این متعابا قسیمی
که اسی صوفی شراب آنکه شود صاف	که در شیشه بر آرد و اربعینی
گر انگشت سلیمان نباشد	چه خاصیت و سد مهر نمینی
جذاران خرقة پزارت صبا	که صدمت باشدش در استیانی
مروت که چه نامی بی ثبات	نیازی عرض نه کن بر نامرغی
ثواب باشد ای دارای حسن	اگر رحمی کنی بر غوغا شهنی
در و نه تیره شد باشد که از چن	چراغی بر کند خلوت نشینی
نه محنت را امید سپهر بلند	نه در مان دلی بی در و دینی

من این مرا به فهمم بخود که نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من
شود و غزاله خورشید صید لاغری	که آسویی چو تو یکدم شکار من
سه بوسه کرد و لب کرده طوفان	اگر او اینکهنه قرض دار من
من ارجه حافظ شهرم جوی ارم	مگر تو از کرم خویشن یار من



وقت را غنیمت دان آن قدر که بخوا	حاصل از حیات ای جان این دنیای
پیش ز امید زرنده می دم ز کفن کوفت	با طیب محرم حال در دنیا
ختم شکر نیلند این قدر که صوفی	جنس خانگی باشد سپهر لعل
از درم در آسرت تا ز غم بشا	روشنی بماند پست راستی بهمان
ز امید پریش از شوق داده و خسته	عاقلا مکن کاری کاورد و پشیمانی
که تو عاقلی از ما ای کارکن دل	حال دل بخواهم گفت پیش صفای
باغبان چون غیاث بجزم حرم	که بجای من سپهری غریب و دشت
پند عاشقان بشنود ز در طرب	کیچین منی از دشمن عالم فانی
با دوحای شجران ای سکر و مان	در پناه یک سمت خاتم سلیمانی

نو بهارست در آن کوشش که نشدنی	که بسی کل مدد باز تو در کل ش
من گویم که کنون که نشین چه نباش	که تو خود دانی اگر زیر یک و فاش
چنگ در پرده هسی می دمدت لی	و عفت آنگاه کند سود که قابل
در چمن مروری فتنه عالی در گشت	حیف باشد که ز کار همه غافل
که چه را هیبت پر از شرم ز ما برد	رقن آسان بود او واقف مزبل
نقد سرت ببرد و غصه دوران بجز	کرتش در روز در این شمشیر مشکلی
حافظا کرد و از سخت بلذت باشد	صید آن شام مد بطوع شامیل



نزار چو بد بگویم که یار من باشی	مرا از کوشش دل بیدار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار کبری	اینس خاطر امیدوار من باشی
عوضه ان ملاحت پس بد کان	تو در میان خداوند کار من باشی
در آن چرخ که بتان تست عاشقان	کرت ز دست بر آید کار من باشی
از آن عقیق که خونی دلم عشوه او	اگر کنم کلمه رازدار من باشی
دمنی بکلبه احزان عاشقان ای	شبی اینس دل سوگواری من باشی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غرضت	تو هم ز روی کرامت چنان بگوئی
امید در گزشت حکویند بسندم	و قیقه است نگار آور آن میان تو
خیال تیغ تو با ما حدیث شده است	پسیر خویش گرفتگی بکش چنانکه تو
یکجست ترکی و نازی در این معاطه	حدیث عشق بیان کن آن بگوئی



ایدل اندم که حراب از می کلانویی	بی ز رو کج نبصده شمت قاروانی
در مقامی که صدارت بنفیر آن شدند	چشم دارم که بجایه از همه افزون
در ره منزل لیلی که خطرات در آن	شرط اول قدم است که بخون
نقطه عشق نمودم بتو مان سپهر کن	در به سپهر بیکری از دایره چرخ
کاروان رفت و تو در خواب پیاپی	کی روی هر که پرستی چندی چون
تاج شاهی بلبل کی مرغانی چینی	در خود از کوه سرخشید و فریدون
ساعزی پوشش کن جبر و افلاک	چند چند ابریم آیام جگر خون
حافظ از فقر مکن ناله که کر شعرا نیست	هیچ خوشدل نیستی که تو بخون



عمر بگذشت به چای صلی و بولوی	ای سیر جام میم ده که به سپیدی
کاروان رفت و تو دورا که کین کا بخوا	و ده که بنیبر از غلغل چند چینی
چه شکرم است در این شهر که قانع شده	شاه سبزان طریقت بقام کسی
لمع البرق من الطور و آنست به	قلعه لک آتی شبها بقیسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان بیدم	جان دادیم بر آتش نی نفیسی
مال بکشی و صغیر از بحر طوبی	حیف باشد چو تو مرغی که ایسی
دوش در خیل علما ن درش میفتم	گفت ای یکس چاره تو باری
چند پوید بهو ای تو بهر سو حافظ	سیر الله طریق بقا بک یا ملتمسی
با دل خون شده غم خون شون یاد بود	مر که مشهور جهان گشت بشکونی

لینیم صبح سعادت بد نشانی که دانا	کند لبسوی فلان کن در آن کین بود
تو یک صورت را نمی دیده بهر را	بهر و می بیند سرمان سان چنانکه تو
ببین که جان میفهم زوتست فت عدا	زلزل روح تو را من شش از آنکه تو

در مصطبه عشق تنم نتوان کرد	عون بالین زلفت با زخم شستی
مفروش باغ ارم و تخت شداد	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تکی غم و نیای فی ایدل و نا	جیفت ز غوی که شود عاشق شستی
آلودگی خرقه خرابی جهانت	کو راه روی مایل دلی پاک شستی
از دست چرامت سر زلف نوحا	تقدیر ضمن بود چه کردی که شستی

زین خوش رقم که بر کل زبانی کشتی	خط بر صغیف کل و کل زبانی کشتی
اسک درم نشین نهان خانه مرا	از تو می منت پرده بازار
کامل روی چو باد صبار ابوی	هر دم بقید سلسله در کار
هر دم بیا و آن لب بیکون چشم	از خلوتم بخانه نما می کشتی
کفتی سپهر تو بشته قراک ما سزد	سست اگر تو ز جمت این می کشتی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	و ده زین کان که بر من می
باز که چشم بد ز رخ تو می کنیم	ای تازه کل که دامن از این جا
حافظ و کر چه می طلای غریبیم	می می چشی و طره و لدا می کشتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
 مرپاره از دل مرغ از قصه
 کی عطربای مجلس و حایاشیدی
 در آرزوی خاک ره یار سوختم
 ای دل بر زه دانش و نیت زلفت
 دانی مراد جانست از این دو عصمت

این آتش درون بچند هم سرتی
 هر سطرعی از خصال تو جوهرت ای
 کل را اگر نه بوی تو کردی عایتی
 بیا و آو را می بسما که نکردی عایتی
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
 از تو که شمه و زخسر و عفتی



آن غالیه نظر که سوی نامه نوشتی
 هر چند که هجران شد وصل آورد
 آخر ز شن نقدت کسی را که در اینجا
 کلک تو میرزا و زبان شکرتش
 معمار و جو و از زوی یک عشقت
 جس من و علم تو فلک راقه نقاش
 تنه منم که لبه دل بکده کردی

کرد و نورتی پستی مادر نوشتی
 و معان جهان کج که این کج نوشتی
 یار لیت چو عری سرایی نوشتی
 مهر از تو ندیدار نه پامی نوشتی
 در آب محبت کل آدم نشستی
 جایی که بصریت چو غبی و چه نوشتی
 در همه قدی صومعه است و کشتی

بیل ز شخ سرو بر کلبه‌ای پهلوی
 یعنی پا که آتش موسی نمود رنج
 مرغان باغ قافیه سپنج و بذر که کو
 می غریب طبع شاد که دلنگیت مباد
 خوش وقت بوریاد که ایی خوب
 و معقان سپا بخزوه چه شوکت بپیر
 این قصه عجیب نکر از سخت و ارگو
 چشت بغزه خانه مردم سیاه کرد
 جمشید جز حکایت جام از جهان
 ساقی مکر و لطیفه حافظ نیاورد

میخواند و دوش در مقام تنه می
 تا از درق نکت تو جید بشنوی
 با خواجه می خور و بغیر لهای پهلوی
 بعد از تو خاک بر سر اسباب نوی
 کین عیش نیست در خور او رنگ خنود
 کای نور چشم من بجز از کشته نذر
 مارا بگشت یار با نفا پس عیسی
 محمودیت مباد که خوشن مست میرد
 ز نهار و کسند بر اسباب نوی
 کاشفته گشت طره دستار مولوی



ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
 انفا پس عیسی از بل لعل لطیفه
 کر صحت خیال رخس دست میدهد

شرح حال عوز و بیت رویی
 آب خضر ز نوش و مانع کنی
 ساقی پا که نیت زود و زنج شکستی

بکشتی که به ایت خاک پاش	اگر جیات کرانمایه جاودا بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لخته نور	که بر دو دین حاکم او روان
به بندگی قدش سر و مغز گشتی	اگر چو سوسن از آواه اش زبانه
بخواب تیر غمی نمیش چای وصال	چو این نبود و ندیدیم باری آن
ز پرده ناله حاشط برون کی شاد	اگر تیرم مرغان صحنه آن بودی

این خرسه که من دارم در برین ابله	وین و قریب معنی غرق می ناب
چون عمر تبه کردم چند آنکه که کردم	در کوی خراباتی افاده خراب
من حال دل زانده با شکون گویم	این قصه اگر گویم با خنک و رباب
چون مصلحت اندیشی در ست زور گشتی	سم پینه پراش به هم دیده پر آب
تا میسر و پا باشد و ضاع فلک زین	در سر موس ساقی در دست سراب
از سپهر تو دل لاری دل بختم از	و رتاب کسم باری زمان لغت
چون پر شدی حافظ از یکدگر	رندی و موسیقی در عهد بسا

کار خود کرد بختد باز کلداری ماف

ای بسایه شکر بخت خدا داد کنی



ایدل کوی عشق گذاری سکنی
چو کان کام در کف و کوی نمیزی
ساز لطیف و پرمی و می انجمنی
در استین کام تو صد نافه درستی
میکن از آن نشد دم حلفت که چون
این خون که موج میزد اندر جگر مرا
ترسم از این من نبری استین کل
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

ای باب جمع داری و کار کنی
بازی چنین دست و شکاری
و اندیشه از بلای خمار می
و آنرا فای طره یاری
بر خاک کوی دوست گذاری
در کار رنگ و بوی شکاری
کز کشتن شغل غازی میکنی
که جمله میکنند تو بار میکنی



بجان او که کرم دست بر جان بودی
اگر دلم نشد پای بند طره او
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفت

کینه پشند کاش آن بودی
یکم در این تره خاک دان
بدل درین که کید زه مهر بان

بر تن کاکل تر کانه در طالع
 جلوه نخت تو دل سپردار شاه کلد
 که چه دوریم پا تو قدح سیر
 از کل فارسیم غمخیز و جی شکفت
 سر عاشق که نه خاک در مشوق بود
 ای نسیم سحری خاک ره یار یا
 بخشش کوشش خاقانی و چنگیزی
 چشم بدو و ر که سم جانی و سم جانانی
 بعد منزل نبود در سپهر روحانی
 حبه او جله بعد دو می رسیدی
 کی خلاش بود از نخت و سر کردی
 تا کند حافظ آرا و دیده و دل نوری

لبش این بخت که خود را غم زاده
 آخر الامر کل کوزه کران عاوسی
 که از آن آو میانی که ز غفلت بخت
 تنگ بر جای بزرگان توان و خرا
 اجر باشد سای خرو شیرین منان
 خاطر که ر قلم فیض پذیرد سیاه
 ای سباجند کی خوابه جلال الدین
 خون غری که طلب روزی نهادی
 حالیا فکر سپو کن که پیر از نادر
 عیش آو می سپید پر پرزاده
 مکر اسباب بزرگی همه آماده کنی
 که رنگای سوی فرما و دل افتاده
 مکر از نقش بر آینه و ورق ساق
 که حیا و چمن و سوسن آرا و کجی

تا فضل و علم منی بی معرفت نشینی
 در آستان جانان از آسمان منیدیش
 عاشق شوارنه روزی کار جهان بدید
 در مذنب طریقت خامی نشان گرفت
 در گوشه علامت مستور چون بوی
 آرزو ز دیده بودم فرشتها که بر جا
 خارا چه جان بکشد کل عذر آن
 صوفی ساله چو عابد به پرواز
 از راه دیده حافظ تا دید لقا می

یک نکته ات بگویم خود را پسینستی
 که از جوی سر بلند می تویی بجا کسیتی
 نا خوانده در پس مقصود از کارگاه
 آری طریق دولت چو لاکیت چو
 تا کز پس تو با ما کوید رموز مستی
 که سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
 سهلت تمنی می در جنب ذوق مستی
 ای کوته استیسیان مکی در آردستی
 با جله سر بلند می شد مایه ایستی



حمد لله علی معصومه السلطانی
 خان بن خان شهنشاه شهنشاه
 دیده نا دیده با قبال تو ایمان آورد
 ماه اکبری تو بر آید بنمیش نیند

احمد شیخ اویس حسن ایلمانی
 آنکه میرسد اگر جان جهان خوشانی
 مر جانی بخشن لطف خدا زانی
 دولت احمدی و معجزه سبحانی

کوی خوبی بروی از جهان عالم شاد	جام خمیره و طلب کا و اسباب
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی بسته	زان میان پروانه را در اضطراب
طاعت من که چه ازستی خرابم روکن	کا نذر این شغلم با میست ثواب
کج عشق خود نهادی در دل بر این	سایه دولت بر این کج خراب
پرده از رخ بر کرمی بکشد در جلوه کا	وز حیا و روپری را در حجاب
از بر صیید دل بر کرم زنجیر لطف	چون کند خسر و مالک ز قلاب
نصرت دین سایه کجی آنکه خشم ملک را	از لب شمشیر چون آتش در آب
باد و نوش از جام کج خیر و که بر دگر	شامد مقصود را از رخ نقاب
داور و ار سکوهِ امی آنکه تاج آفتاب	از سپهر تعظیم بر خاک جناب
زینهار از آب شمشیرت که شیر از آزار	تشنه لب گشتی و کرد از آزار آب
از فروغ ز کس مخور و خشم می بر	حافظ خلوت نشین را در سراب



با مدعی مگو سپهر عشق و بی	نما سپهر ببرد و در و خو و پرستی
با ضعف ناتوانی همچون نسیم غش	پاری اندر این ره بهتر ز ترستی

پا و سلطت از ناکس به باین
 هزار جان مقید پس بوقت از غیرت
 تو خود چه لبتی ای شمس و شعله با
 بیوی زلف و زرق میرود و غمی
 چو سه خبر که تو و ادوی می کشد
 و عای گوشه نشینان بیا بگوید
 ز من بجزرت آصف که مهر و چن
 کلاه سپهر و ریت کج مبار و برهن
 طریق بهر کام صد کین شکایت
 پاکه وضع جهان را چنانکه مردم
 بهین نعت حافظ امیدت که با

و ز این معامله غافل شو که خفای
 که هر صباح و مسامح مجلس و کوی
 نه در برابر چشمتی نه غایب از نظر
 صبا بغالیه سایی و کلن کسود
 از این پس من متنی و وضع خیر
 چرا بگو شش چشمتی بباغی نوری
 که با و کبر و مصرع ز من بظلم
 که زین بخت و سزا و از تحت تیغ
 لغو و بالله اگر ره بباغی نبه
 که امتحان بکنی می غوری غم نوری
 ارئی اسپر بلیلی لیل و آله

ای که بر باد از خط می کشن نقاب از حق
 تا چه خواهد کرد با ما تا بلف حایت

لطف کردی سپاس بر نقاب از حق
 حالیا نیز نک نقش خود در اب انداختی

ز کج صومعه حافظ بجوی کو عشق
قدم برون نه اگر میلست و جورای



ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی اردت بجای داری
ای که بازلف و رخ یار کردی روضی	فرصت باد که خوش صبحی و شامی
ای صبا سوختگان بهره منتظرند	که از آن یار سپهر کرده پیامی
بوی جان ز لب خندان شبنوم	بشنوای خوابه اگر زانکه شامی
کامی از میطلبید از تو غری چه شود	تویی امروز در این شهر که نامی
خال شیرین خوشم اعیشیت ام	بر کن چرخش چه دوامی داری
پس عاصمت حارس جان غافل بود	نو که چون حافظ بشنید غلامی داری



لطیف پستی عشقند آدمی و پری	ارادتی بماند سعادتی ببری
چو مستعد نظریستی حال مجوی	که جام جم نخند سود وقت بی ببری
بکوشش خوابه و از عشق بی نصیب	که بنده را نخر و کن لب بی نری
مراد این طلاات آنکه زینمونی کرد	نیا زینم شبی بود و ناله سحری

<p> ی طمع مهر و وفا از پسران میدی زین طمعها که تو از پسران تو تنها ز کل کوزه که ان میدی که من سوخته دل را تو بر آن چه توقع ز جهان گذران میدی </p>	<p> ی بد کجاست دل تو یی آخر ز روی کیسه از سپهر زرت پاک باید بود کوهر جام جم از کان جهان در گشت دل و دین رفت ولی رت نمی ایم مگذران روز سلامت بسلامت ^{نقطه} </p>
--	--

<p> ی سپا و کار بمانی که بوی او داری توان بدست تو دادن کرش کنی جز این قدر که رقیبان تنده چو کوشش روشن برغان بزرگ خود از که ام خست این که بد که که با و رسی از شهرم سرفرو که همه چو کل همه آهین بکن و بود ترا رسد که علایمان ماه روید </p>	<p> ی صبا تو بخت آن زلف مشکبوی دل که کوهر اسپر حسن عشق در او در آن شایل مطبوع هیچ نتوان گفت نواهی لبی لای کل کجا پسند بجز آن تو سرم مست گشت نوشت باد بهر کسی خود ای سپه و جو پارینان قبای حسن فروشی تر بر از دوس دم از مالک خوبی چو آفتاب زو </p>
---	---

بغیا و خار مفسان ر پس
و لیکن کی نمای سیخ بر ندان
بر ندان مگو ای شیخ و شوا
نمیست سی ز راه آتینم
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

خدا را اگر می دوشینه داری
تو که خورشید و ماه اینده داری
که با مهر خدایی کیسند داری
تو دانی خفته پشمینه داری
بقرا آئی که اندر پشمینه داری

رو کاریت که مار بخوان میداری
کوشه چشم رخصایی بنت با نشد
تا صبا بر کل و بیل و جی سپ تو خواند
که چه رندی و خوابی که نه باشد
ساحد آن بکه پستی تو که از بهر کا
چون تو یی کس باغ نظر کیم
نه کل از دست غمت نه بیل از غ
ای که در دلی ملع جلی و تو حق صند

دوستانه بوضع و کران میداری
ای خنجر نت صاحب نظران می
همه را لغزه زنان جامه دران
عاشقی گفت که مارا تو بد آن میداری
دست در خون دل پر پنهان
سر چا بر من دلخسته کران میداری
همه را لغزه زنان جامه دران
چشم خیری عجب از خبران میداری

خم زلفت بنامیست و کونج عهد است
امید از بخت میدرم که بختایم گریزند
خیال حسرت زلفش فریت می و مدحاً

از آن بادایمی بادت که کینه در
خدا را می ملک با من کرده بختا پشانی
نحو تا حلقه اقبال ممکن نباشد

می خواه و کل افشان کن ز بوی
مسند به کلاستان تماشای دوستانی
چون شمع بخوبی بر بکند ز بادت
شما و خرامان کن و استکلاکت کن
تا عجب خدمت دولت بکند خواهد
آن طره که هر حدش صد نامه چمن از
سر مع بدستانی در مجلس شاه آیند

این گفت سحر که کل میل تو چه سبکی
لب گیری و رخ بویی می نوشی و گل بویی
طرف سوزی بر بند از نایه نیکویی
ماتسرد و پاموز و از قد تو در بویی
ای شاخ گل رخا ابره که میرو
خوش بودی اگر بودی بوش ز خوشی
میل بنواپ از می حلقه بدعا کوی

پایا با مورز این کینه داری
نصیحت کوشش کن در بسی به

که حق صحت دیرینه داری
از آن کوه که در کینه داری

سخن بی غرض از بنده مخلص شنو
 نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک بنا
 کرامات سلامت بر من باکیست
 جیغم آید که خرامی تبتاش من
 شیشه بازی سر شکم نگر ای پادشاه
 سیل این اشک روان جبر دل غلبه
 تو بدین دلخوشی سپهر کشتی ای نایب
 لایق بزرگم خواجسته جلال الهی

مواخواه تو ام جانان و یارم که مید
 طاعت کوچه دریا بد زار عاشق و معشوق
 ملک در سجده آدم زمین تو بنویس کرد
 چراغ انس و چشم ما نسیم زلف تو است
 در نیل بادشکیر کی در خواب سحر بخت
 ملول زهر مانع و نایب تو کار دانی

که هم ناویده می پنی منم سوتیه میو
 بی چشم ما محرم خصوص اسرار پنهانی
 که در حسن تو چرخ یاقوتش از طرائف
 مباد این صبح را یارب غم از باد پنهانی
 بدانی قدر وصل ایدل در آن قمری
 بخشش شادمانی منزل پاد و عملدانی

شش وار که کرد و سوسه پس کوی
دزیره شبجه تو جانم بلب آمد
بر خاک درت بسته ام از دیده و جوی
شاید که بآبی فلک دست بید
جان میدهم از دولت و لیدر چون
ماکی چو سپاس بر تو کارم و ممت
در خانه غم چند نشینی و ملات
حافظ مکن اندیشه که آن نویسم

آدم صفت از زو نه رضوان
وقت که سپیون مه تابان بد
تا بگو که تو چون سرو خرامان بد
گر تشنه لب از چشمه جویان بد
باشد که چو خورشید در حشان بد
گر غنچه چو گل حرم و خندان بد
وقت که از دولت سلطان بد
باز آید و از کلبه اخزان بد

تو مگر بر لب آبی بهو پس نشینی
بجذایی که تویی بنده بگزیده
ادب و شرم از خرم و محرم و کان
صبر بر جوهر قیبت چکنم که نکم
عجب از لطف تو ای کلک نشینی

وزیر فتنه که پنی همه از خود پنی
که بر این جا کرد ویرینه کسی نجوی
افزون بر تو شایسته صد چندی
عاشقانه بنو چاره بجز بکشی
حالا مصلحت وقت در این منی

فراق وصل چاشندر ضای و طلب
که چغ باشد از اغوشه اتومنی
دور ز شوق بر آرد مایه نیش
اگر سینه حافظ بر بی دریایی

دویمه ویر معانیست چو منید ای
دل که آینه شایسته غباری
جو بهایست ام ز دیده بدام که مکر
کشتی باد و پا و که مرا پر خ دوست
نخن غنیمه مگو با من معشوق پرست
کرده ام تو به بدست ضم باد و دوش
ترکس از لاف زواریش و چشم
این حدیثم چه خوش آمد که حرکت می
که پهلوانی از اینست که حافظ داد
نخست به جایی که و باد و دوقر جایی
از خط میطلم صحبت روشن رای
بکنارم بنشانند سهی بالایت
کشت مر که ششم از غم دل دریا
کز وی و جام منیم نیست کج و ای
که و کر می خورم پر خ بزم ای
زوند اسل نظر از پی ناپنی
بر در میکده باد و فونی تری
وای که از پی امروز بودستی

نیدل که از آن چاه زنگدن بر آید
مر جا که روی باز پشیمان بر آید

کسی که در از شن جام می نصیحت
بگو بصوفی پلوس خرقه پوش روح
تو خرقه بپوش و او موس می بندی
غلام تمت زندان بی سپرد پام
برو که ای در هر که اسوای حافظ

چرا بشکر گزند این گناه از او و خوار
که دست کرده در از دست و استین کوه
که تا برق بر می بندگان حق از راه
که مرد و کونج زو تیر و شاک کاه
مرا و خویش نه بینی مگر بشی نقد

بچشم کرده ام ابروی ماه سپیدی
ز نام دل کسی داده ام من درویش
مرا که از رخ تو ماه در شب نیست
سرم ز دست بشد چشم از انتظار برفت
امید هست که غشور عشق بازی من
مکدر است دل آتش خرقه خوانم ز
بروز و آفتاب تو تا بخت ما سر و کنبد
در آن مقام که خوابان غمزه تیغ بند

خیال سبز خطی نقش پسته اتم جایی
که نیستن کس از تاج و تخت پروایی
کجا بود بغوغ پستاره پروایی
در آرزوی سپهر چشم مجلس آروایی
از آن کجا کچه ابرو رسد بطغرائی
پایین که کرامیکند تماشا شای
که میرویم در داغ بلند بالایی
عجب مدار سری او فاده بر پای

حافظ چو طالمی تو جانم بجانم

حتی مذوق منہ کلپ من الکر آم



سحر کائنات که مخمور است با

کر قدم بادیه با چنگ و چغ

نهاده و عقل راز نه تو را می

بشیر پیش کردم روان

نگامی فرو شمع عشوه و

که ایمن کشتم از مکر زمانه

ز ساقی سحران بر و شنیدم

که اتی سیر ملامت از نشانه

نه بندی زان میان فنی کرد

مکر خود را نه بینی در میان

برو این ام بر برجی و کرد

که عفتار بلند است آشیانه

ندیم و مطرب ساقی همه است

خیال آب و گل در ره بهانه

که بند و طرف وصل از پناهی

که با خود عشق باز و جاودانه

بدیه کشتی می تا خوشی انجم

از این بایی ناپدید اگر اند

دو دو ما معایت حافظ

که تحقیقش فنونست و فنا



نصیب من چو زبانت کرده است

در این میان به کج صوفی مرا چنگ

خنک نسیم معنر شمایم و نوا
 و لیل راه شوای طایر چپه لقا
 پای و سخن تارم که غرق غن لست
 منم که بی تو نفس نریزم ز غلبه
 ز وستان تو آموخت در طریقه
 بعشق روی تو روزی که از جهان
 مده بخاطر نازک ملالت ازین

که در هوای تو برخاست با بد و کلاه
 که دیده آب شد ز شوق خاک آن کلاه
 هلال راز کنایه عشق کند سخا
 مگر تو عفو کنی ورنه چست عذرا
 سپیده دم که صبا پاک و سبزه
 ز ترتم بد بد پسر خ کل بجای کلاه
 که حافظ از سر اخلاص کتب لیس



از خون دل نوشتم نزدیک یار
 باد صبار تا هم ناکه نقاب برد
 حریف کازمودم از روی خو بودم
 پرسیدم از طبعی از حال عشق کفیا
 و ارم من از فراق در دیده صفا
 گفتتم ملالت آرد که در دوت کرد

اتی رایت و هر امن مجرب کفیا
 کاشتمش فی الصالحات یا مصلح العا
 من جرب التجرب ملت به اندامه
 فی نثر به عذاب فی بعد ایتلا
 لیس الموع عینی مثلاً لیس
 والله ما رینا حب بلا ملا

من مید ز بغرت ز پا قدام و پیش
چه نقشها که برایتیم و سو و شد
مراد و رب میرست پیمانی
بیوی زلف تو که جان بدورفت شد
حدیث مدرس و خاتمه مگو

نکار خویش چو دیدم بدست چکانه
حدیث بار او کشته است این
که بر زبان بستم جز حدیث چاش
سزار جان کرامی فدای جانانه
قفا و در سیر حافظه مواجی منجانه

ای که با سپید زلف و آرا زاده
پا قعی ناز مغامای و بگردان عادت
پیش بالایی تو نام چه بصلح و بچنگ
آب و آتش هم اینخته از لب لعل
آفرین بر دل نرم تو که از بهر تو آ
ز سمد من با تو چه پیچید که پیغامی دلم
گفت حافظ و کرت خرقة شراب الوه

نوصفت باد که دیوانه نواز آمد
چون بر سپیدین از باب نیاز آمد
که بهر حال بر ازنده ناز آمده
چشم بدو در که بس شعله باز
کشته غمزه خود را به نیاز آمده
مست و آشفته بخلو که راز آمده
مگر از ندب آن طایفه باز آمده

آیین تقوی نمایند
من ندو عاشق آنجا بود
ما شیخ و واعظ کمر بستیم
عکس ز رویت بر ما نغما
الصبر مرد و العبد فانی
از صبر عاشق خوشتر باشد
دلن طمع ز ناز نیست
وقتی برویش غش بود و غم
حسطنیه نالی کروصل خوا

لیکن چه چاره با بخت کمر
استغفر الله استغفر الله
یا جام باده یا قصه کوتاه
آینه روی آه از دل آه
یالیت شعری حتی مع القاه
صبر از خدا بود جز خدا
صوفی نند این سم لوب
از وصل جانان جدل و حسد
غون بادت خورد و درگاه

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
خرد که قفسه جانین عشق می فرمود
برده جان بعباد و ادشع نفسی
بر آتش رخ ز سپاسی تو بجای سپند

مرا از شوق تو با حال خویش پرور
بوی حلقه زلف تو کشت دیوانه
رشته روی تو آتش من رسید
بجای خال سیاه من که دید بهلند

سخت ز زو مان گفت و دو مان سپینا
سر کس آمد و مهر تو بنفش مشغول
عاقبت در و دل سخت چو دود آید یا

از میان تیغ بخت یعنی چه
عاقبت با همه کج بخت یعنی چه
خانه از غیبه نیز و آفت یعنی چه

عیشم بدست از لعل و لعل
این سخت سرکشش برکش
کار و مینا و این غم که دیت
ماز ایتسی فسانه کردند
از دست زامد کردیم تو
جانا چه گویم شرح وقت
رخ بر تابم از راه مدت
شوق لب برد از یاد و جا

کارم بکاست الحمد لله
که جام می کش که کام دل
از قاتل سپهر و از عاصف
پیران جاسل شیخان مکراه
وز فضل عابد استغفر الله
چشمی و صد غم جانی و صد
سپهر بندارم از خاک کج
درس شبانه و روح کج

کیر تیغ بار و دور کوی آن ما

کرد و نهادیم حکم نه

آن سز نش که کرد و ز دوست وفا

پیش از کلیم خویش چرا پاکشیده

عیدت و سوپم کل ساقی ساربان
زین ز میز پارسی گرفت خاطر
و اعط که دمی نصیحت میکرد و عاشق
این یکدور روز دیگر کل اغنیتی دان
کل رفت ای حریفان غافل چرایی
در مجلس جو می دانی که خوش نیاید
مطرب که روزه ساز و شاید اگر بخواند

سنگام کل که دیده بی منی قلع شنا
ساقی بد شربانی تا دل شود شکر
امروز دیدمش مست تقوی ساید و
که عاشقی طرب جو باستانی
بی باک رود و چو چکی بی بار و جام
عکس غدار ساقی در جام منی قضا
از طرز شعر حافظ در بزم شاد

ناکمان پرده برانداخته یعنی چه
زلف در دست صبا کوشن فرمان
شاه خوبانی و منظور که پادشاه
چون سپهر زلف خود اول تو بدستم دای

مست از خانه برو تن باخته یعنی چه
اینچنین جسم کج باخته یعنی چه
قد این مرتبه شاخته یعنی چه
باز در پای در انداخته یعنی چه



دامن گشای سیرت در شرب کشیده	صد ماه روز تر کشن چو قصبه در
از تاب آتش می بر کرد خورشیدی	چون قطره های شبنم بر یک گل چکیده
یا قوت جان نوازش از آب لطف زده	شکشا و خوشتر آتش در زمار پروده
آن لعل و کشن بین آن خنده دل	و آن فن و کشن بین و آن کام رسیده
روی لطف نازک قدی بلند چاک	لفظی و بیخ شیرین چمنی خوش کشیده
آن آهوی سیه چشم کرد ادم با برده	بایران چه چاره سازیم با این دل
ز نهار تا توانی اهل نظر میز آ	دنیا و فانداد ای نور سر دیویده
که خاطر شریف بحبیده شد زما	باز آکه توبه کردیم کفایت شنیده



از من جدا مسو که تو ادم نوز دیده	محبوب جان و مونس قلب رسیده
از تو اسب دوست ندارند عاشقان	پیرامن سبوری ایشان در دیده
از چشم زخم خویش بیادت گزیده	در دلبری بغایت غمی رسیده
منعم کنی ز عشق ای ای منق زان	معذور و دارم که تو او را ندیده

در سواهی لب شیرین بنان کنی	کو هر روح پیا قوت مذاب آلود
بطهارت کد زان برل بری کنی	خلق شیب جو تشریف شهاب
آشنایان ده عشق به این عمیق	غرقه کرد و نیکو دند تراب
پاک و صافی شود از چاه طبع بد	که صفایی ندهد آب تراب
کفتم ای جان جان من کل عینی	که شود فضل بهار از می ناب
گفت حافظ ربو و کنت نه بخوانم	آه از این لطف با انواع عتاب



ای افسر رخ رویت روشن فید	ماند چشم مست چشم جهان ندید
همچون تو ناز مینی سپه با پلافت	کیتی نشان نذار و این دنیا فید
بر قصد خون عاشق ابرو و چشم مست	که آن کشت ده ناکه ای کج کشید
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل	باشد زیر سحر در خاک و خون طسید
از سوز پینه مردم و دودم لبه در	چون عود و چکن باشم در آتش فید
بس شکر باز گویم از بندگی خواب	که اوقه بدستم آن بیوه رسیده
کردت منجی بهی با جواجه با گویم	که عاشقان میکن دل برده بیید

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده	غذا مخچکان راه آفتاب زو
عرو سن سخت در آن جلد با نرالن	شکسته کیمه و بر برک کل کتاب
ز ناز و عین شامان شیرین کا	شکر شکسته و کل ریخته رباب
کرفته ساغر عشرت و شسته حمت	ز جرحه بر رخ حور و پری کتاب
و حال دولت پیدار برمت بیند	که خفته تو در آغوشن سخت و خواب
سلام کردم و بامن روی خدین	که ای خمارکش مفسد شب
که اینک که تو کردی بضعف و بی	ز کج خانه شده خمیه بر سر آب
مرا بجز خود و شاگرد و آنکه گفت	که کشته تو در آغوشن سخت و خواب
فلک جنبه کشش تا صراحت	یا بین ملکش دست در رکاب
یا بیکده حافظ که بر تو عرضه کنم	مزار صف زو عالمای مستجاب

دوشن فتم بدر بیکده خواب آلوده	خفته تو در امن و سجاده شکر آلوده
آمد افسوس که مخچ پاد و فروش	گفت پیدار شوای و رو خواب
پشت و شوی کن و آنکه سخن نایم	تا مگر دوز تو این در حیرت آب

حافظ کرت بجای پس اوراہ میند

می نوشش و ترک زرق زہد خدا

وصال اور سیر جادوان

خداوند امان کہ آن بہ

بشمیرم زد و با کس نخفتم

کہ راز دوستار دشمن نہان

شبی بکف چیم کس ندید

زمر وارید کوشم در جہان

بخدمت دعوت انی آمدنما

کہ این سب زنج زان ہوشنا

بد آغ بندگی مردن این

بجان او کہ از ملک جہان

کلی کان پایال سروشاہ

بود خاکش ز غن ز غوان

خدا را از لطیف من پرسید

کہ آخر کی شود امن با تو آن

جو اناسہ متا بار پذیران

کہ را ہی سپہ از بخت جوان

سخن اندر دمان دوست کو

بویکن کفہ حافظ آں بہ

در سپہ ای ہمان فتنہ بود و آب و

نیشہ سرو صلیبی شیخ و ساد

سبو کشا ہیج در بندگی سن پتہ کہ

ولی ز برک کلی حستہ بر سحاب

ای یک رستان خبر یار باجو
 بر این سیر قصه آن تخم سبزان
 ما محراب جلوت انیم غم مخور
 بر بزم میز و آن سبز لعل مشکین
 آنکس که گفت خاک در دو کونایت
 جان پرورست قصه ارباب معرفت
 مرغ چمن بوی به من ووش میگوید
 کرد ویکرت بر آن در وولت که بود
 حیرت ما بدیم تو ما را بدان کج
 در راه عشق فرق غمی و غیرت
 آنکس که منع من ز خرابات می کند
 آن می که در سبزل صولحی بود
 و لها زوانم لعل و چرخاک و شاد

احوال کل به میل رستان باجو
 با این که احکایت آن بادشا
 با یار اشنا سخن اشنا باجو
 با ما سرده و اشت باجو ای صبا
 کو این سخن معاینه در چشم ما
 ر مرغی بر و بر سپرد حدیثی بیجا
 آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا
 بعد از ادای خدمت و عرس شاد
 شامانه با جرای کف ه کد باجو
 ای بادشا ه حسن سخن با کد
 کو در حضور پر من این مابسل
 کمی در قدح که شمش کد ساقیا
 بر آن غریب چه کد شت از هوا

چراغ حقه آن سحاب روشن باد	که ز کجس من من آتش محبت او
پایر باوه که دو ششم نوید عالم	نوید او که عامست فیض محبت
بر آستانه میخانه که سری عینی	مزن پای که معلوم نیست آیت او
مکن بچشم شغارت نگاه بر من	که نیت معصیت و زهد بی شیت
نمیکند دل بامیل بند و توبه و لی	بنام خواججه نوشیم و فروت
مدام خفته حافظ باوه در گروت	مکر ز خاک حرابات بود فطرت او



کعبه برون شدی بجا نشانی نو	از ماه ابرو ان منت شرم باور
عمریت تا دلم ز پسیران لکت	غافل جسط جانب یاران خود
مفروش عطر عقل بند وی زلفیا	کاسی سزا زمانه میسکن بر نیم
تخم وفا و مهر در این کینه کشته زرا	آنکه عیان شود که رسد مو پسیم
ساقی پایر باوه که رمزی بگویت	از پسیر آخر کمن سال و ماه نو
شکل سلاله هر چه بید نشانی	از افسر بیادش فرسه کلاه کو
حافظ جناب پر معانی بامن و قفا	درس حدیث عشق مد و جوان خوش

گفت مکر ز لعل مرغ سه مدری آرد
حافظ اگر چه در سخن غار زن گنج

مردم از این پوسلی قدرت آید
از چشم روزگار و درون طبع نگیرد

مزرع سپهر فلک دیدم و دامن نو
یکه بر اختر شب در دامن کاین
گفتم انجمنی بخت بچسبیدی خوشبخت
که روی پاک چو چو میگلک
آسمان که معشوقش این عصمت کاغذ
کو شوار و لعل راه پران را در کو
چشم بد و در زغال تو که در عرصه
آتش زنده و ریاح من و در غلغله خست

یادم از کشته فشان آمد و منکام
تاج جمشید بر دو کمر کج چرخ
گفت باین همه از سابقه بویید
از چراغ تو بخورشید رسد صد تو
خز من بجوی خوش پروین بدو
و در فانی گذر زلفت نصیب بشنو
بیدتی را اند که بر دانه و جوش کرد
حافظ این خرقه پشمینه بید از تو

بجان پر خرابات حق لغت
بهشت اگر چه جای کناره کار است

که نیت در سر من جز بنوای خدمت
بیار با ده که پست ظلم بر نیت

غلام چشم آن کم که در خواب سستی	نکار کلشنش ویت میگیران این
سلاش بدتم زمینم که با طغای ش	که باشد مه که بناید ز طاق آسمان
رفیقان غافلند ز ما و ز چشم چوین	مزاران که نه پیامت: حاجب دریا
روان که نه از رخسار زه کلایر	که بر طرف بمن زارش همیکو و چا
و که دور و پیرا کس یو یا چنان	که این را اینچنین چشمیت و انرا اینچنان
تو کافور دل بمن ندی نقاب لطف	که عسرم بگرداند خم آن دلستان
همیشه چشم مست را کمان حسن بر	که از پشتی ترا و کشد برمه کمان
اگر چه مرغ زریک بود حافظ و زکونامی	تیر غمره صیدش که و چشم آن کمان



کلشن عیش میدپ تن کلندار کو	با و بهاری و زو با و ده شو کو
هر کل نوز کلدخی با و بهی کند ولی	کوش سخن شو کجا ویده آقا
مجلسنم عاشقان غایب از بهیستی	ای دم صبح خوش نفس نافه لبشیا
حسن فروشی کلمتیت تحمل اسی با	دست زوم بخون دل بر خدایا
خیر که صبح سجده ملاف ز عارض تو	خضم زبان در از خنجر آبدار کو

یار بدان مباحث که در من ز عشق
حافظ طبع مهر ز عنایت که عاقبت

یار تو با دوسه که بود نیکو خواه تو
آتش زند بجز من غم و دوا تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از
آیا در این خیال که وارو کند شهر
ابرویی دوت گوشه محراب لبت
ای حربه نوش مجلس حم سینه پاک
صوفی مرا بیکده بر داز طریقی عشق
سلطان غم سرانجه تواند بگوین
ساقی چراغ می بره آفتاب دأ
آبی بر روزنامه اعمال فاش
حافظ که مجلس عشاق بنا کرد

خوش طلقه است لیک ندرت زاده
روزی بود که یاکند پاوش
آشنا بمال چهره و حاجت بخواه از
کاسپنه است جام جهان بین که
این دو دین که خانه من سید
من برو لطم بیاورده فروشان
کو بر سر در مشقه صبحگاه از او
بتوان مکر سر و حرف کنه از
خالی مباد و غم این بزنگاه

مرا چشمت خون افشان ز دست آن

جهان پرشته خواسته شد از آن چشم آن

بر خاست بوی گل ز در آشتی
مطبوخ بر نقش تو صورت ثبت با
در صد رخ و اوج عرض کز این جهانم
در چمن برش ایدل نکلین چکونه
تا آسمان ز حلقه بکوشان باشد
تا پیش باز بخت و دم تنه کن
حافظ در این کند سر کشان

ای نو بهار ما رخ نه خند فال
طغرائی نو بر وی یگین مثال
شرح نیاز مندی خود یا ملال
کاشفته گفت مباد جفا شرح حال
کو کوشه ز ابروی هشی چون ببال
کو قزوه ز مقدم عید وصال
سو دای کج میز که نباشد بحال

ای خون بهایی ناله چرخاک راه
ز کس کرشمه میر و از حد برونم
خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال
با بر سپاره سرو کاریت شرم
ارام خواب خلق جبار سبب بوی
یار آن شیرین از هم جدا شدند

خورشید سایه بر طرف کلاه
ای جان فدای شیوه چشم سایه
از دل نیایش که نویسد کلاه
از حضرت فروغ رخ سپهر ماه
زاشد کن رودیده و دل کیه کلاه
مایم و آستانه دولت پناه

حافظ اندر حضرت لای غلامی

بر امید غفو بخش کنه فرمای تو

تاب بنفشه میدمد طره مشکای تو
مدرخت سرشت من خاک درختین
ای کلن خوش نسیم من بلبل خوش سوز
من که ملول کشتی از نفس و شکران
دلق که ای عشق کج بود در آستین
شاهین چشم من کج که خیالت
خوش حمیت عارضت فاصه که در بیا

پروه غنچه میدرد و خنده و گشای تو
عشق کو سپر نوشت من احت من رضای
کز سر صدق میکند بسمت و دعا
قال و مقال عالمی میکشای
ز بوی سلطنت رسد سر که بود که ای
جای و عادت شاه من پیر و مباد
حافظ خوش کلام شد من سخن ای

ای آفتاب آینه دار جلال تو
صحن سرامی دیده بستم دلی چو در
و بهار وچ نار و نعمتی ای پادشاه حسن
آن دیده سپاه که آمد مدار نور

خورشید رنگ بجزه کرد اقبال تو
کاین گوشه نیست در غور خیل خیال
یارب مباد تا بجا یست زوال تو
عکسیت حد حقیقت پیش ز خال

کر چه تب استخوان من کرد و مگر کم و رفت
مال و لم و مال توست بر تشوطل
باز داشت جراتم ز آب و دو وید و بین
اکه مدام شیشه ام از پی عیش و اوده
حافظ از آب زندگی شعر تو و او شرم

چیمو تم بخیر و د آتش مهر از استخوان
جسم از آن چه چشم تو خسته شده است و توان
بنف مرا که می و میدیج ز زندگی
شیشه ام از چه سپردنش لطیف سر زان
تو که طیب کس پانچ شرم و شرم

ای قبا می پاشی راست بر لای
آب جیوانش ز منقار مابغث میچکد
آستچه اسکذر طلب کرد و نداشت و کوا
آفتاب فتح را بر دم فروغی می و
کر چه نورشید فلک چشم و چراغ
جلوه کاه جای اقبال کرد و سر کاه
در رسوم شرع و حکمت با نرزان خلایق
عرض حاجت در حیم خضر شجاعت

پاشی فروغ از لولو می لای
طوطی خوش لجه یعنی کلک کراخی
جریعه بود از زلال جام روح افزای
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای
سایه اندازد و همایست کرد و لای
کلمه سرگزشت فوت زول و نای تو
را از پس مخفی نماید بر فروغ پای

دست رنج تو همان که شود صرغ کما
دانی آخر که بنا کام چه خواهد
بروم از ره سپهر حافظ بنی چنگ و
تا سپهری من بدنام چه خواهد بود

صیحت ساقیا قدحی شراب کن
ز آن سپهر که عالم فانی شود و خراب
خورشید می ز مشرق با غر طلوع کرد
ایام کل جو سپهر برفش تاب کرد
روزی که چرخ از کل ماکو زبانه کند
ما روزمند و توبه و طاعات نیستیم
سکار صواب با ده پرستیت حافظ
دور فلک و رنگ ندارد و ستاب کن
ما را از جام با ده کلکون خراب
کر برک یعنن مطیعی ترک خواب
ساقی بدور با ده کلکون شتاب
ز نهار کلاه سر ما پر شراب
با ما بجام با ده صافی خطاب
بر خیز ز روی غم بکار صواب

ناله چو آمدی ز نهر خسته بنوان
ایکه پریشان بدو فاخته خواند و میرود
اکسی طیب خسته روی بان من سپن
لب بجا که میدمد لعل لب خسته بنوان
کو گفتی روح را میکشم همیش رویان
کاین دم و دو سپهر با دولت بربان

اسی روی ماه منظر تو نو بهارین
 در چشم رخسار تو پنهان فنون
 مانی تافت پیچ تو از برج مشکوی
 خرم شد ملاحت تو عهد و ببری
 از دامن زلف و دانه خال تو در جان
 وایم بلطف طبع فلک از میان جان
 کرد لب بغشه از آن تازه و بریت
 مانع طمع برید که میند نظیر ویت

خال و خط تو مرکز لطف و مدد آید
 در زلف پقرار تو سید است
 سپه روی نجات چو فتح از عباد
 فرخ شد از صفات تو روزگار
 یک مرغ دل نماند کشته شکار
 میسر و روزمانه ترا در کنار
 کتاب حیات میخورد از چشمه سار
 دیاریت خرق اندر رویارین

خوشتر از نغمی و جام چه چونند بود
 غم دل چند توان خورد که آیام نماند
 مرغ کم و صحرای کو غم خود گزین
 باده خور غم مخور و بند قفلد مینوش
 پر منخانه سینه خواند معیای دوش

مانع چشم که سر انجام چه خواهد بود
 کوه دل با من نه آیام چه خواهد
 رحم انگیس که نهد دامن چه خواهد
 اعتبار سخن عام چه خواهد
 از خط جام که فرجام چه خواهد

برون خرام ویر کوی غمی باجمه کس	پسزای عور بد زو تیری
چو عطر ساسی شود زلف سنبیل از دم	تو قیمتش به سر زلف عنبرین
با بویان نظر شید آفتاب کپر	با برویان دوتا فوس پس شیری
چو عند لب فصاحت فرو شدی حافظ	تو قدر او بسخن گفتن در لیشن

نکته دلکش کجایم حال این چنین	عقل و جان را بسته به نیر آن گینوین
عیب دل کردم که در طبع و سوس	گفت چشم مست و روی خوب آن
حلقه زلفش تا شاخه باد بسته	جان صاحب دل در اینجای بسته
طالبان آفتاب از دلمر ما غنند	ای ملامت کو خدا را و میند
زلف دل و زوشن صبار بند کردن	با بویا خوانان مر و جلیت بند
این که من در جبه جوی او در و پرو	کس ندیدست و نه چیدش از سر
از مدارش مصورانی فلک پریشان	تر شمشیر بنکد قوت با وین
حافظ اردو کو شمشیر محراب می نالد و	ای نصیحت کو سیا و طاق آن اردو

ای صبا بر ساقی نرم اما یک خمر
مشورت با عقل کرد و گفت حافظ باور

تا از آن جام زرفش چرخ بچرخد
ساقی می ده بقول منشا رنم

و این که هست دولت دیدار و دیدن
از جان طبع بریدن ایسان بود و لیکن
خواستم شدن بستان غنچه باو دل
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
بوسیدن لب با اول ز دست نگذار
در صفت شمار صحبت که این دور از هر
کوی بی رفت حافظ از یادش مضمون

در کوی او کدی چرخ سپیدی کرد
از دوستان عانی مشکل بود و برید
و اینجا به پنجمی سر پستی دریدن
که سپهر عقباری از بلبلان شنیدن
کاکاز ملول که دوی از دست لب کرد
چون بگذریم و بچرخ تو آن سمن
یارب یادش آرد و در ویش روییدن

گر شمش کین و باز از ساز بکشد
زلف کو که ره در سم سپهر کشی کند
بیاد و سپهر و دستار عالمی

بغزه روتن ناموس سار بسکن
بغزه کو که سپهر سپهر کشی کند
کلاه کو که شمشه با پین و بری

یار ای شمع اشک از دیده چو
که سوزت میشد بر خلق روشن
مکن گزینۀ ام آه جگر سوز
بر آید پیچ و دو و از راه روز
ولم را مسکن و در پائینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن
چو در لبت بر زلف تو حاض
بدینان کار او در پائین



رایت سلطان کل پیش از طوق
مقدمش یارب مبارک باد و بر سر
خوش بجای خوشتر و این چنین
تا شنید هر کسی اکنون بجای شوق
خاتم جم را بشارت ده بکلم خاتم
کاسم اعظم کرد و او کو ماه و ستم
تا بد معمور باو این خانه کز خاک و
سر نفس با بوی رحمت میوز و باو
شوکت پور شک و تیغ عالم کبر
در همه شناسا شد و آستان
خنگ و کانی چرخ رام شد و زریز
شسوار چون میدان آمدی کوپن
جو سپار ملک را آب از پیشی است
بعد از این شکفت کل ناکت بونی
تو درخت عدل نشان بجای ناکت
بعد از این شکفت کل ناکت بونی
کوشه گیران افسار جلوه خوش
بر شکی طرف کلاه و برقع از رخ بر

بران سخن ز تجربه گویند گفت
 بر بخت سلسله نهاد و در عین
 تسبیح و خرقه لذت تنجی شد
 برک نوا تب شد و ساز طرب ماند
 در راه عشق و سوسه از سرین پیست
 سانی که جامه از می صافی میست
 باد و پستان مضایقه در عمر و مال
 سرمست در قبابی ز افشان و بیکداری

خواهی سپهر که پر شوی بند کوشن
 خواهی که زلف یا رنگی که پیش
 همهت در این عمل طلب از می فروش
 ای چنگ ناله بر کش ای دف خرپوش
 پیش آبی و کوش دل به سپام و سر
 چشم غیاتی بمن در و نوش
 صد جان فدای یار نصیحتی نبوی
 یک بوی پند ز حافظ شمعینه نوی

چو کل مردم بوبیت جامه دین
 وقت را دید کل کوی بی که در باغ
 من از دست غمت مشکل برم جان
 بقول دستان پرستی از دوست
 تن در جامه چون در جامه داده
 کنم چاک از که پسان تا بدامن
 چو پستان جامه را برید برتن
 ولی در اتوایان روی این
 نکرد و چرخس با دوست و سخن
 دولت در پینه چون در سیم

بچشم و ابروی جان سپردم دل جان
 ستره شب بجران نمیفتاند نور
 بگو بنما زن خست که خاک این مجلس
 حجاب دیده اوراک شد شعاع جل
 پوشانیدن چمن زیروت حسن تواند
 فصول نفس نکات بسی کند قی
 لب پاله بیوس آنخی بمستان ده
 از آن شمایل و الطاف غوغی که سزا
 طمع بقدر وصال تو حد ما بنود
 نوکر فقیه نصیحت کند که عشق مباد
 از این خرقه خرقه نیک در تنم
 پس از مدت عشق عشق مهره رو
 پایا و تماشا سی طایق بظن کن
 بیام قصر برای و چراغ نه بر کن
 بجقه بر سویی فرد و پس و عود مج
 پایا و خرقه خورشید را منور کن
 کرشمه بر سخن و جلوه بر صنوبر کن
 نوکار خود ده از دست و لب عز
 بدین دقیقه و ماغ خرد و معجز کن
 میان مجلس زندان خوشم بر
 حوالتم لب لعل سپهر شد کن
 پایا بدش کوه و ماغ زار کن
 یک کرشمه صوفی و شمع قلندر
 ز کار ما که کنی شعر حافظ از کن

ای نور چشم من نغمه نت گوین
 چون پادشاه پرت پوشان نویسن

با صبا در چمن لاله حسرمی گفتم
گفت حافظ من تو محرم این بازیلم
وامر بدست آرزو و سخن بل

که شهیدان که اند این خونین
از می لعل حکایت کن بپسته و سن
مروید و ان شود ایمن گذر از اسرار



کلبر که را پس بنبل کین نقاب کن
بغشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
بکش از شیوه ترکس چو آب بت را
ایام کل چو عمر بر فن شتاب کرد
بوی بقیه بشو و زلف نکا کر
پیمون حباب دیده بروی کتی
را بنجا که رسم و عادت عاشق گشت
حافظ وصال میطلبد از ره و عا

و آنکه نقاب برکش و عالم خراب کن
چون شیشای دیده پا پر کلاه
وزر شک چشم ترکس رخ نه خوا
ساقی بدو ربا ده گلگون شتاب
بنجو برنگ لاله و عزم شراب
وین خانه را قیاس پس خراب از جاب
با دشمنان قدح کش و با عتاب
یارب و حاجی پسته و لان مستجاب



زور در او شبستان ما منور کن

سوا می مجلس و حایان معطر

یارب آن آسوی مشکین سخن بازین
 بخت پرشوده مارابه پیچی سوزان
 ماه و خورشید بمرل چو باهر بپوشند
 سنگ و کلک تیغی از کد کریمین
 دیدی آن طایر میمون که ز زانغ از رز
 سخن اینست که مانی تو نخواهم جیات
 آنکه بودی طیش دیده حافظی باز

و آن سحر دور و از یکم بازین
 یعنی آن جان برون قهقهه بتن باز
 یار مردوسی مرا تیر بمن باز پس
 یارب آن کوکب رخشان عین باز
 پیش عفا سخن زانغ و زعن باز
 بشنوی یک خبر کبر و سخن باز
 بر او ش ز غرضی بوطن باز پس



شاه شمشاد قد آن پوشیر دین
 مت بگذشت و نظر بر من ویش انداخت
 تا یک از بیم و زرت کیسه خجانی
 کمتر از دونه نه پست مشو مهر بورز
 بر جهان تجیه مکن و رقد می داری
 پر چمانه کس مکن روانش خوش باز

که برشکان کند قلب همه صفحان
 کفتم ای چشم و چراغ به سیرین
 بنده من شو و بر خور ز همه سیمبران
 تا بگو لایحه خورشید رسد ز زان
 شادی زمره چمنان غن و نازکین
 گفت پر سیر کن از صحبت پیمان شکن

لب میگون چشم ت بجای	که از شوق تو می خامت و جوش
چو مستم کرده مستور نشین	چو پوشم دوده ز سرم نشین
تو نازک طبعی و طاقت نیاری	که انبیا می شتی و تلقی پوش
در این صوفی و شان بدو نمی	که صافی باو عیش در دوش
سپاو ز عین این سالوسیان	صراحی خون دل و بربط خروشان
ز دل کرمی حافظ بر خدایت	که دارد سیئه چون بیک جوش

چندانکه گفتم غم با طیبیان	در مان بگردند سگین غریبان
آن کل که مردم در دست خا	کوشم بادش از غنایان
بایرب امان ده تا باز چشم	چشم حجابان رودی سپان
ماوردینان با بایر چشم	نخوان بنفرت در و ارجیبان
ای منعم آخر بر خوان جود	تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ گشتی سیدی کیستی	کرمی شنیدی پند او سپان

غبار خاطر حافظ بر و سقیل عشق

صفای سیه پاک پاک پیمان



منم که شده شهرم عشق و زین
بمی رستی از آن نقش و برآب دم
و فاکینم ملائت کشیم و خوشنیم
بیر بمیکده کفتم که چلت راه سحاب
ز خطایار بیا موبد بارخ خوب
بر حمت سر زلف تو و اعظم و رفی
مراد ما ز تماشای باغ عالم پت
عنان بمیکده خواستیم تا فزین مجلس
مبوس چرخ معشوق جام می حافظ

منم که دیدم نیا لوده ام به بدوید
که تا خراب کنم نقش و پستید
که در طریقت ما کافایت رنجید
سجرات جام می و کف عیب پوشید
که کرد عارض خوابان شست کردید
کشش خنود از آن سو چو سو و گویید
بدت مردم شمش از رخ تو کلنج مید
که و عطانی علان ایت نشیند
که دست زنده فرو ساخت بوسید



خدا را کم نشین خرقه پوشان
در این خرقه بسی الوه کیست

رخ از رندان پیمان پوشان
خوشا وقت قبای باده نوشان

بدست ز مهر زوافت بروی از جفا کرد
 یغی غی عقل و دین سپردن بر کشت
 به جلوه سیناید بر سر تنگ کرد
 مرغول را بر افشان نی بر غم نعل
 ای نور چشمستان در عین نظار
 دوران چو نویسد بر غایت غلی
 حافظ ز غور و یا تحت حوایر دست

بجز این بلای جان شد با کج کرد
 در سر کلاه بشکن در بر قبا کرد
 تا او به سپهر بگرد و بر رخسار کرد
 کردی بخور عین کرد و صبا کرد
 چکی حسین جامی بنوا با کرد
 یارب نوشته بد از یار ما کرد
 گرفتار صابی حکم قضا کرد

شراب لعل شوم و می چیدنی
 بریزد لعل طمع کند ما و از زند
 بخور من و جهان سپهر و دلی
 که ز ابروی مشکین میکشاید یار
 اسیر عشق شدن چاره خلاص
 حدیث عهد محبت ز کس نشوم

خلاف مذهب آنان جبال این
 در از دستای این کوه استین
 و ماغ و کبر که این خوشه چنان
 نیاز اهل دل و ناز نازینان
 ضمیر عاقبت اندیش مشینان
 وفای صحبت یاران چنشینان

آنکه فکرش کرد از کجا جان بختید	که در این گشت بفرما طری بهتر ازین
دل بدان بود که امی حکم کردیم	ماور و مردار و پسری بهتر
ما حکم گفت بجز غم چه پندار و عشق	بروای غایب غافل بنری بهتر
من چگویم که قدح کیر و لب ساقی بوس	بسوای جان که بخوید و گری بهتر
کحلک حافظ سگین میوه تباختن	که در این مانع نیستی مری بهتر



بهار و گل طرب این گشت تو بسکن	بساوی رخ گل بیخ غم زول
رسید و صبا غنچه در وفا داری	ز خود بروی شد و بر خود دریدن
حیرت صدق یا موزار با صافی	براستی طلب آرا و کی ز سپردن
ز دست برود سبک و کل کلاه که	تکج کینوی سنبل نگر بروی
عروس غنچه بدین زیور و بستم کل	بعینه دل و دین مهر و بوجه
صغیر لیل شوریده و نفس بر آ	برای صل کل بدرون زیت چن
حدیث غصه دوران جام حافظ	بقول مطرب و قوتی هر صاحب فن



هم خود چو شمع خنده زان گریه کنم
ز آمدن او از ناز تو کاری نمیرود
منظر غصه سوخت بگو حال را صبا

تا با تو سپید دل چکد سوز و ساز
هم مستی شبانه و سوز و کداز من
با شاه دوست پرورد سخن کداز من

چون نوم خاک رشن را میفشانند
روی رنگین را بر کس نمیاید همچو گل
چشم خود را بگشاید از یکدیگر سیرت
او بنوعی نم نشیند و من لبس تا چون شود
که چو شمعش پیش میرم بر غم خند و صبح
و دستاوردن او مرا زبرد ما نکند
خشم کن حافظ که گزینت باشد در غم

در بگویم دل بگردان رو بگرداند
در بگویم باز پوشان ز پوشاند
کف میخوانی مگر تا بجوین را انداز من
کام بستانم از او یا دوا و دست
در بر بچم خاطر نازک بر بنی اندک
کو کجاست نهی مختصر چون باز نیاید
عشق در سر کوشه افشاند خواند

میفکن بر صفت زندان نظری تهر از این
در حق لیسان لطف که می رسد یا

بر در میگذه میکن گذری تهر از این
سخت خوبت ولیکن قدری تهر

کیت در دوشین سینه بیکه ریخته
منصب عاشقی و زندگی سایدی
سوز دل سنگ روان به سحر ناله
مردم از روی تو نفسی زندم خیل
کس ندیدت ز شک خرق نافه
دوستان عجب نظر باز جلی غنچه

قبله حاجت آرباب صفای سیم
همه از برت لطف شمای سیم
این همه از نظر لطف خدای
با که گویم که در این سروده چای
انچه من سر سحر از باد و صبا می
زانکه او را از مجان خدا می ستم



بالا بلند عشوه کرد و ناز من
دیدنی لاکه آخر پی زند و علم
کفتم بدلی زرق چشم عشق
مست یار و یار و حریفان
یار بکی آن صبا بود که نسیم او
نفسی بر آب میز نم از که به جالیا
میرسیم از حجابی ایمان میسرود

کوتاه کرد و صفت زنده در از من
با مرچ کرد و پدید معوقه باز
غبار بود اسک و عیان کن در از
ذکر کشتن خیر ساقی مسکین نواز
کرد و شمامه کرمش کار ساز
تاکی شود و قرین حقیقت مجاز من
محراب ابروی تو حضور نماز من

مستی یاده عینی وضع بنده
 با سیر اختر فلکم و اور سیست
 سگر خدا که باز در این اوج مبارک
 نامم رکار خای عشق محو باد
 تسل الامسد بصید ولم حمله کرد
 اسی عاشقان وی توارز و پست
 بنما بکج مسکر حسن رخ بکسیت
 بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
 مقصود از این معامله مارا سوس
 حاسط ز جان محبت رسول آل

من پلخزده پر خرابات پرورم
 انصاف شاه باد در این قصه باورم
 طلاس عرش نشین و صیت سپهر
 کبر جبرجت تو بود شغل و یکرم
 بس لا غزم و کر نه تسکا غصه
 من کی رسم بوجس تو کز زده کتر
 مآذیه اشش بکزک غیرت برورم
 و اکنون فراغت ز خورشید خاوم
 بی جلوه میفرستم و بی عسوه منجم
 بر این سخن کواست خداوند اکبرم

در جزایات معان نور خدا می شم
 جلوه بر من بنما ای ملک الملک که تو
 خواهم زلف تباران نقد کشی کن

این عجب بین که چه بوزنی گجامی شم
 خانه می بینی و مرغانه خدامی
 فکر و ورت همانا که خطامی شم

جز آنکه نهاده و حایل برابرم
 ساقی پاکه ارمد و بخت کار ساز
 جامی بدیه که باز بپاشی و می‌تاش
 راهم من بوجف زلال خضر که
 شام من از بوشن سامه سر فیض
 من جبهه نو تنم تو بودم از سال
 و ربا و رت نمیشود از بنده این جوش
 که بر کنم دل از تو و بدو دارم از تو
 منصوب من محمد غارایت خرم
 عهدت بمن به ما عشق تاش بود
 بال و پری ندارم و این طرفه ترک نیست
 شوم ریمین ح تو صد ملک دل
 جلالتی اگر بگذشتم چو با وج
 بوی تو می شنیدم و بر باد روی تو
 یعنی علامت سامه و سوسن میخورم
 کامی که خواستم ز حدت میسر
 سرانه سروای جوایت در سرم
 از جام شاه جبهه کس خوش گورم
 مملوک این جنابم و میکن این
 کی ترک آب خورد کند طبع فخرم
 از کفنه کمال و لیلی بیاورم
 آن مهر بر که افکندم آن دل کبارم
 وزیر این خسته فال را بعد از مظفرم
 و ز شاه راه عشق بدین شیو بگذرم
 غیر از هوای منزل سیمخ و سرم
 کوی که تنگت زبان سخنم
 نه عشق سپرد و نه صوفی صوفی
 و او ندانم قیاس طرب بیکد و غم

غم کیستی که پام در آورد	بجز ساغر نباشد و تیکرم
برای قباب صبح امید	که در دست بجز این سیرم
بغیاوم پس ای خرابا	بیکر عس جو اتم کن سیرم
بکیسوی تو خوردم و سکنند	که من از پایی تو سر بخورم
من آن غم که ترسام و کا	ز بام عرش می پذیرم
بسوزان حق تقوی و چا	که که آتش شوم در وی بخورم



مژده وصل تو که سر جان خیزم	طایر قدسم و از دام جهان خیزم
بولای تو که گزیده خلیتم خوان	از سر خواجگی کون و مکان خیزم
یارب از این بدایت برسان بارانی	پستیزانکه چو کردی زمیان
بر سر تربت مای می مطرب شین	تا بوی ز لحد رقص کنان خیزم
خیزد بال اینها ای تیرین حرکت	تا چو حافظ ز سر جان جهان
که چه پریم تو شبی تنگ در آن خیم	تا سحر که ز کنارت تو جوان خیزم



مر اعدیت با جانان که تا جان بدین دارم	هو واران کویش را چو جان بسپارم
صفای خلوت خاطر از آن سحر چکنم	فروغ چشم و نور دل از آن ختم
شرابی جو بگویم تیر چو بکار آید	نذار و بچسب باری چنین باری
آلای سر فرزانه کن عیسم ز میخانه	که مردن ترک پیمانه دل بجان کن
بکام و آردی دل چو دارم خلوتی حاصل	چه فکر از جفت بدگویان و قصد سخن
مراد غایب پوی متکا ندر نیاید	فراخ از سپر و بستانی و شمشاد
کرم صد لشکر از خواب بیدار کن	بحمد الله و المنة بی لشکر شکن دارم
سز و کر خاتم شش نم سلیمانی	چو اسپم اعظم باشد چه باک از امر
خدا را قیامت مانی جسم برسم	که من بالعل خاموشش نهانی کی سخن
چو در کلزار اقبالش حانانم محمد الله	نه میل لاله و نسیرین برک نشین
بر ندی شهره شد حافظ از خدای	چه غم دارم چو در عالم امین الکریم



به تنعم که گسست و تنم بحیرم	و کر تیرم زندمت پذیرم
سحان بروی بار کو بزن	که پیش دست و بازویم

کر دیوان غزل صدر شینم چه عجب
بیچ ماقانگند در خم محرابک

سالها بندگی صاحب دیوان
این بنعم که من از دولت سران

خیال وی تو در کارگاه دیده ام
کنا چشم سیه بود و گردن و گناه
ز شوق چشمه نوت چه قطره ها که نشام
ز غره بر دل ریشم چه تیر ما که گشای
رکوبی یار سپاسی هم صبح غباری
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشتی
امید در تب و صفت بر زخم رستم
امید خواجکم بود بندگی تو پستم
اگر چه در طلب هم نشین با و تسمالم
بجاک پای تو سو گزند و نور دیده ام

بصورت تو نکاری ندیدم و دیدم
که مرغ آموی و خشی ز آدمی دیدم
ز لعل باوه فروت چه عشق ما که نذریم
ز غصه بر سر کوی چه بار ما که کشیم
که بوی خون دل ریش از آن شنیدم
که روده بر دل خوین بوی او بدیدم
طمع بد و دمانت سکام دل شریک
سواهی سلطنتم بود خدمت تو کردیم
بگرد سرو خاها قیامت بریدیم
که به بی رخ تو فروغ از چراغ دیدیم

نکته ناپسجیده گفتم و لبر معذوردا
 ز رورویی یکس زانچشم نازکین
 ای نسیم منزل سلی خدا را تا کی
 من کمره جسم بکج حسن بی پایان
 ووش لعل عشوه میداو حافظ را
 من دعای دولت آن حسن روز افزون

سالها پروی ندب زندان کردم
 من مبر منزل عقیانه بخود بردم
 از خلاف امد عادت بطلب کام من
 سایه ببول نسیم نخی ای کج نر
 تو به کردم که بوسم لب باقی و کون
 نفس مستوری نه بدست من است
 وارم از لطف ازل خت لاف و طمع
 این کج پرانه سرم صحت یوسف بنوا
 ناهست تو نخی خمر ص برندان کردم
 قطع این مرحله با مرغ پلیمان
 کس جمعیت از آن زلف پریشان
 که من این خانه بسودا ای کو و بران
 میگردم لب که چو اکوش نبوان
 آنچه استناد ازل گفت بگو آن کردم
 که چه در بانی میخانه نسیم روان
 اجر جبریت که در کلبه اخوان کردم

چون غمت را نتوان یافت مکر در دل
بر در مدرسه پانصد نشینی حافظ

باید غم تو خاطر شادی حلیم
خیز تا از در میخانه کشت دی حلیم

من دو پست در روغی شوم دی حلیم
در عاشقی گزین نباشد ز سوز و آ
من آدم بهشتیم اما در این سفر
بخت آمد و دود مد که کشم قاتلین با
شیر از معدن لعلت و گمان
از لیس چشم مست در این شهر دیده ام
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
حافظ عروس طبع مرا جلوه از تو

مدت خوش شدم و می صافی حلیم
استاده ام چو شمع ترسان حلیم
حالی اسیر عشق جوانان مهوش
کیسوی جور گرفتار نذر منفر شدم
من جوهری مغلس از انزوشوم
خفا که می نخیورم اکنون و سرخوش
اکه بگویم که دو چمانه در شدم
آهسته مذارم از آن آه می کشم

دوش سودای زخمش گفتم ز سر و کمر
قامت من سپهر گفتم سر کشید ز من شدم

گفت کوزنجیر تا تدبیر این سخن کنم
دوستان از رات میرنجند کار کنم

بی ماه سرفروزاو با بگذرانم روز را
 آورنگ کو کلچر کو نقش فاد مهر کو
 دانم سپارد غصه را ز کمری بار قصه
 تابو که یابم اکنی اقد چون بر سبی
 حرسد کن رام دل زانم بخشکام
 با آنکه از خود غایم و ز می جو حافظم

وامی بر ایمی سینم مرغی بد می
 خامم من اندر عاشقی و او تنای
 این که خون افشاکن من بر صبح و شامی
 کلبانک عشق از هر طرف بر پنجرای
 نقش صالی میکشم فال دوا می
 در مجلس و جانیا کن گاه جانی

خیر تا از در میخانه کس او سیسم
 ز اورا هر وصل نداریم مگر
 اشک آلوده ما که چه روانست ولی
 لذت داغ غمت بر دل ما با و حرام
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
 بوی سپهر از لب شیرین و لعل لب جان
 تا بود نسیم عطری دل سو دازده

بدر دوت نشینم و مرا دوی سیسم
 بکدایی در مصطبه زادی
 برسات سوی او پاک نهادی
 اگر از جوهر نسیم عشق تو و او دی
 مگر از مرد مک و دیده مداوی
 بشکر حق لب گفت مرا دوی سیسم
 از خط غایب سی تو سوادی

سر شکم آمد و چشم بگفت روی پروی	شکایت از که کنم غایت غمازم
ز چنگ زمره شنیدم که صبحیدم	مرید حلقه خوشی خوش آوازم

کردت و سد خاک کف پای نگار	بر لوح بصر خط عیار بنی نگار
برو آینه او کر سپدم در طلب جان	چون شمع هماندم بدمی جان سپارم
کر قلب و لم رانند دوست عیار	مریفتد روان در ریش از رویه شمارم
و امن بفتان از مرغ کی که پس از ک	زین در نتواند که برو با و عیارم
بر بوی صال تو شدم غرق ایست	کز موج سر شکم برساند بجزایم
امرو کوشش سر زوفای مرغ اندیش	ز آتش که من از غم بد عادت برارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	و او ندانستد رسی و نبردند در کارم
ای با و از آن با و نه نسیمی بمن آید	سکان بوی شفا میدهند از ریح غارم
حافظ لب لعلش مرا جان عزیز است	عمری بود آن لحظه که جانی بلیکم

عمریت نامرید در طلب سر روزگار نمی	دست شفاعت سر زمان بختی نمی
-----------------------------------	----------------------------

ورستان مرغ و کشتی فلک بدست	سکالو ده کشت خرقه ولی پاک دست
شبا ز دست پاوشم یارب از چو دست	کز یار برده اند هوای شبنم
حیفست بیللی جوین اکنون در افق	با این لسان عذب که خاموش سوختم
آب و هوای فارس عجب سفله پر دست	کو همدمی که خنجره از این خاک کبرتم
تو را نشسته چو که در من نرید عشق	شد مت مواجب او طوق کردم
حافظ بیز خرقه قدح تا بکمی کشت	در بزم خواب پرده ز کارت بزم

نمناش غم غریبان چو که یه آغازم	بمویهای غریبانه سر پر دارم
پاد یار و دیار پنهان بجزیم زار	که از جهان ره و رسم سفر بگذارم
من از بلا چو سپهرم نه از دیار عجب	میمنه فریقان خود سان یارم
خدا را مددی ای دلیل راه که من	بکوی میکده دیگر علم بر سر دارم
خرد و پرسی من کی حساب بگیرد	که باز صبحی طفل عشق می یارم
بجز صبا و شمال نمیشناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست هم دارم
هوای نعل ای یار از زندگانی ما	صبا پار پیچی ز خاک شیر دارم

بشر ادا السلامه حلق بدی سلم
 آن خوشتر کجاست کز این قیام و دوا
 ساقی پاکه دور کنت زمان عیش
 بسوز جام با ده که این لاله نوا
 از بازگشت شاه در این طرفه نوا
 پیمان شکن سراینه کرد و پست دل
 میجست از حجاب امل رحمتی ولی
 در عیش غم فنا و سپهرین نظر گرفت
 اسی دل تو ملک کی مطلب جام نجوم
 حافظ و کرمیکده دارد و سر کاف

بده حمد معترف غایه العزم
 تا جان فشانمش خور و سیم و دیم
 پیش آرجام و غم مخور از به پیش و کم
 سارگشته است رفیقان بزور غم
 اسبک خضم او بسراپده عدم
 آن العهود عند یلیک النی ندم
 جز دیده اش معایه پروین و دیم
 الا قد مذمت بما یفیع الندم
 کاین بود قول بیلستان سیرانی
 الطیر فی الحدیقه و اللبت فی الالباب

حل مال پیش رفت که مر لای میز
 سر کز بمن عطف سیر می و نوس
 از یمن عشق و دولت ندان پاکباز

کز چاکران سر پیمان سیر من ستم
 ساغر تنی شد ز می صاف رستم
 پوسته صد مصطبه بود مسکنم

و کر باور نیکداری و از بنجامین
و فوار بجای حق گویند کارگر سیاه

که مانجی میخواند ز نوک کلمات
علام آصف دوران جلال الحق

هر چند پر چپه دل و ناتوانم
سکه خد که سرجه طلب کردم از خدا
ای کلبن جوان دولت بخور که
اول ز تخت و قوچانم خبر بود
قسمت حوالتم بخدا بابت میکند
در ساه راه دولت سر تخت بخت
از آن زمان فرشته خدمت بن سید
من هر سال ماه نیم یار پوفاست
ز آنروز بر دلم در غمی گشوده
دو شمع نوید و او عنایت که حافظ

هر که که یاد روی بودم جوانم
بر منتهای بخت خود کارا شنیدم
در پای تو بلبل ماغ جان شنیدم
در مکتب غم تو چنین بخت دان
چند آنکه این چنین زدم و اینچنان
با جام می بکام دل و دوستان
ایمن ز سر فرشته آخر زمان شنیدم
بر من جوهر میگذرد و پیر آزان
هر یک کمان در که پرمغان
باز آنکه من بفرمان متضمان

شراب ارغوانی را کلابا نذر قلیم	نسیم عطر کرد از اشکر در مجمر
چو در دست و دخیل من مبط من	که دست افشان غزل خوانیم و پاکو با
صبا خاک وجود ما به جان لیماب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر در
یکی از قفس می لافد یکی طامات می	سپا کاین داور بیمار به پیش و او
بهشت عدن اگر خواهی بنا به میخانه	که از پای خفت یکسر بخوش گوشت از این
سخن دانی و خوشی انی بمنور ز بند	سپا حافظ که تا خود را بملک و

اگر بر خیزد از دستم که با و لکدیریم	ز جام خمر می نوشم ز باغ خلد کلک
شراب تلخ صوفی سوز بنیاد و نم سید	لبم بر لب نه ای ستانی و بتان یسیر
مکر دیوانه خواهم که در عشق سبنا	سخن بابا به یکویم پری در خواست
چو بر خاک که با و اور در فضی و از افقا	ز حال بنده یا و اور که خد کایریم
بت سکر مستان و او و لعل می بخور	مستم که غایت حرمان آنم با ایتم
رموز عشق هر مستی بر لب و نه از جا	که با جام و قلع شرب جریفا و پر
نیز کوشش نظمی ز کلام من و اندر	تذرو طر فیه میگیرم که چاکلت چشتم

فتویٰ پر مغان دارم و توفیق قدیم	که حرامست می آید که بیا ریتیم
چاک خواهم زدن این توفیق قدیم	روح را بخت چنانچه خدمت الیم
تا مگر جرحه فتاد لب جانان من	سالها تا شده ام بر دریا نه بقیتم
و لبر از ما بصد امید پند و دل	خاطر عهد فراموشی نکند خلق کیم
مگر شصت ویرین من از یاد رفت	ای پریم سحری و دشمن عهد قدیم
بعد صد سال اگر با تو بچاک بود	سر بر آرد ز کلمه رقص کن عظم کیم
عنجه کو تنگ دل از کار فرو بسته بس	کز دم صبح مدی با بی و انفاشیم
فخر به بود و خود ایدل زوری و دیگر	در و عاشق نشو به بید و ای حکیم
کو هر معرفت اندوز که با جوید	که نصیب و کرات نصاب ز رویم
وام سختت مگر یار شود لطف خد	ورنه اوم خبر و حرفه ز شیطان چیم
حافظ پریم و زرت نیست بر کار با	چه به از کو نظر هم سخن و طبعیم

پایا کل را فانیتم و می رسا از نای	فلک را سقف بسکایم و طرح دوریم
اگر غم شکو ایزد که خوان علقان	من و پیوستی هم سازیم و بنیان

غم غریبی و غربت چو بر تنی نام	بشهر خود روم و شیریار خود بام
ز محرومان سپاریده وصال شوم	ز بندگان خداوند کار خود بام
چو کار عمر نه پیداست باری آن	که روز واقعه پیش نکار خود
همیشه پیش من عاشقی و زندی	در کربگو شوم و مشغول کار خود
بود که لطف ازل ز منمونه بود	و کر نه تا باید شد مسار خود

خیال روی تو چون بگذر بگوشتم	دل از پی نظر آید بسوی دنگ
پاکه لعن کن در سنا بقدم تو	ز کج خانه دل میکشتم بنخزن
سزای تکیه کت نظری بمنم	منم ز عالم و این کوشه معین
سحر سرنگ روانم سر خرابی داشت	کرم نه خون جگر میکرفت دامن
نخست روز که دیدم رخ تو و دل	اگر رسد خللی خون من بکون
بیوی مژده وصل تو ما سحر بوش	براه باد تنها دم چراغ روشن
ببردمی دل در و منند حاسط	مزن بناوک و لدوزم دم ان

یادگار مشو تا بزمی از خوشی	غم اغیار مخور تا کنی ناشد
رحم کن بر من میکنم بفریادم	تا تنهاک در آصف نرسد فریادم
چون فلک سیر مکن تا کنی حافظ	رام شو تا بدسد طالع و فرخ زادم
شمع سر جمع مشو و زنه بسوزی	یاد هر قوم مکن تا زنی از یاد

دیده دریا کنم و سیر بجز افکنم	و نذر این کار دل خویش بدریا کنم
از دل تنگ کنه کار بر آرم ای	کاش تن اندر کنه آدم و خویشم
خورده ام تیر فلک با ده بده مهر	عقده در بند که ترکش جو زار
جرعه جام بر این سخت روانم	غنفل چنگ در این کسب بدین
مایه خوشدلی آبخاش که دل از آبخا	میکنم جسد که خود را مگر آبخا
بند برقع بکشا ای مهر خورشید	تا چون زلف سر سو و ازده دریا
حافظه تکیه بر ایام عیست و خطا	من سیر عشرت امروز بفرودانم

چرا نه در پی غم و یار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
--------------------------------	--------------------------------

بر سپهرش زق شعده صفه میکردم
من نه آنم که بجور از تو بنیالم حاکم
وزره خاکم و در کوی تو اتم وقت عجب
صوفی صومعه عالم قدسم یکن
سرمیانه سحر جام نمیدم و در داد
با من خاک نشین تو و سوسوی کجای
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه
نوشتم امد که سحر خضر و خاور میکفت

سر چپه و اتم که سوا تی تو گنجه کام
چاکر معقد و بنده و و اتخو اتم
ترسم اید و ست که باد سی برین کام
خالی و بریغانت لعلت کام
و نذران این از حسن تو کرد کام
تا در آن جلقت به پیکش چها حجام
آه اگر و امن حسن تو پیکر و اتم
با همی پادشتی بنده تو را نشتم



زلف بر باد مده تا ندیج بادوم
رخ بر اندر که فارغ کنی بکلم
شده شهر مشو تا ستم چه در کوه
می بخور باد که آن بخورم غن
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم

ناز بنیاد منه تا نبری بنیادوم
قد بر اندر که از سر و کنی از اوم
شور شیرین منما تا کنی فرماوم
سر مکش تا بفکک بهر کشد فریام
چهره را آب مده تا ندیج بادوم

عزم سبک غمان تو در کز وین آورد	این پادشاه کسند عالی مدارم
بر بان ملک و دین کج زوت و زین	ایام کان بهین شد و دریا سیاه
کوی زمین بود چو کاغذ	وین کشیده قبه نیلی حصارم
تا از خجسته ملک و طور و درو	تبدیل پال و ماه و خزان و بهار
خالی مباد کاغذ جلالتش ز سرور	وز ساقیان سپرد قد کلغدار
آن شد که چشم بدنگران بود ازین	خضم از میان برفت و سرشگ ازین
خاطر بدت تفرقه داد و نه زیر	مجموعه سنجاه و صراحی سیاه
بر خاکیان عشق فشانج عرش	تا خاک لعل کون شود و سبکبار
چون کاینات جمله بوی تو زنده	ای آفتاب سایه ز ما بردار
چون آب روی لاله و گل فنیست	ای بر لطف بر من خاک سیاه
حافظ ایسر زلف تو سدر خلد بزم	وز انتصاف آصف جم قنار



انکه پامال خاک و چو خاک را هم	خاک میبوسم و خدایم محکم
بسته ام در خم کیسوی تو امیدار	آن مباد که کند دست طلب کوام

د اسپتان در پرد و میگویم لی	گفته خواهد شد بدستان نیز
یاد باد انکو بقصد جان ما	عمد را لبکت و سیمان نیز
چون سپارد دولت سپاه وصل	بگذرد آیام حیران نیز
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر کرد و ن کردان نیز
خون ما آن سر کس پستانه ریخته	و آن سپهر زلف پریشان نیز
بر جهان پر ما هم بگذریم	چون که ابگدشت و سلطان نیز
مکش خالکس خون چشم ما بر نیت	استکار اغور و و پنهان نیز
مخف و اند که ماقط حاکمیت	و آصف ملک سلیمان نیز هم
عاسق از قاضی تر سپدی پیا	ملکه از بر غوی سلطان نیز



ویدار شد یتر و بوس کنایم	از نجت خود به سکر م و از روزگار
ز امید برو که طالع اگر طالع نیست	جامم بدست ما بشد و زلف رنگا
ما عیب کس بر بند می و پستی میکنیم	لعل تان خوششت و می شو
ایدل بتبارتی و تمت محبت منند	وز می جهان پرت و بت میکا



ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم	رو و ریاحی تن بکسو نهاده ایم
طایق و رواق بد پرده و قیل و قال	در راه جام و ساقی مهره
نهاده ایم بابر آن رول ضعیف	وین کار و بار بسته بکسو نهاده ایم
مالک عاقبت نه بلکه کریم ایم	تا سخت سلطنت نه به بار و نهاده ایم
بی نار بگریختن هر سو دایمی آغای	میسوزن نفیسه بر سر زانو
تا سحر چشم یار چه باز کنی کند که باز	بنیاد بر کرشمه جاد و نهاده ایم
در گوشه امید چو نظار کان	چشم طلب بر آن خم بکسو نهاده ایم
فرما تا رتی که دو چشم امیدوار	پو پسته بر دو گوشه ابرو
حافظ بعین کوشش که ماکدش	از بهر یار سلسله بکسو نهاده ایم



در دم از یار است و در مان نیزیم	دل فدای او شد و جان نیزیم
آنکه میکوشند آن خوشتر نیستیم	یار ما این دارد و آن نیزیم
هر دو عالم بکفر و غرور است	کفتمش پیدا و پنهان نیزیم

سلطان ازل کنج دل خویش بناو
ورزفته از این پیش منافی توان
چون میرود این کشتی پیکر کشته
در دل نهم من پس ازین مهربان
المنه نده که چو پادشاه دین بود
قانع بخیال تو ز دوریم چو غافل

ماتر وی بدین سدل ویرانه
بنیادش از این سویه رندانه
جان در سر این کوه سبکدانه
هر از همگی بر در میخانه بنیاد
از آنکه هر دو پرور و فزاید
یارب که چه کم تحت و پیکر بنیاد

ما بی غمان مستول از دست اویم
ربا بسی گمان ملامت کشیده
ای کل تو دوش داغ صبحی کشیده
پر مغان ز توبه ما که ملول شد
کار از تو میرود نظری ای دلیل
چون لاله می بیند قدح در میان
کفتی که حافظ این رنگ خیال

هم از عشق و هم نفس جام باویم
بنا کار خود را بروی جان کشیده
ما آن شقایقیم که باو داغ زاریم
کو باو صاف کن که بغیرت بودیم
کافضای میسیم ز راه و قیادیم
این داغ بیند بر بول ویران بودیم
نفس غلط میسر که همان لوح بودیم

این جان عاریت که بجا فطرس و دو

روزی خشن بنیم و تسلیم کنی

مرجا طایر رخ زخ فوخذ پیام

زلف و لدا روز ناز سسی فیا

مرغ و روح که نیمه ز سر دره صیفر

یارب این قافله الطفال در با

ماجرای من و معشوق اپایان

چشم بیمار مرا خواب نه در خور با

تو ترحم کنی بر من پیدل کفتم

کل ز حد بر دهنم ز کرم رخ بنمای

حافظ اریسل مایروی تو و آرد

خیر مقدم چه خبر یار کجا و تسلیم

برو ای تیج که تدبیرن با خردم

حاجت دانه حال تو فکندش در دام

که از او خصم بدام آمد و معشوق

هر چه آواز نذر و پذیرد اینجا

من که یقین و آید و نا کیف نیام

و اک و عواک لسانت و ملک نام

سرو می ناز و خوشیست خدایا خبرم

جای در گوشه محراب کس که کلام

مادر پس سحر در سر میخانه بنیادم

در خرم صد زانند عاقل زندان

اوقات و عا در ره جانمایه دیم

این داغ که مایه دل و دیوانه

پروده مطربم از دست برونجی اسد
وین بخت با فسانه او شد در خواب
پاسبانم دل شده ام سبب شمشیر
منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن
چون ترا در کند ربا و نمی یارم وید
بصد میهنه دیم در این دیره پای
دوش مسکنت که حافظ همه رویت

اوه اگر زانکه در این پروده نباشد
کو سپیدی ز غایت که کند سپهرم
تا در این پروده خزانده نشی و نکند
از من کلک همه قند و سکر من
با که گویم که بگوید سخن با یارم
ای دلیل دل کم گشته فرو نکند
بجز از خاک در شن با که برود کام

حاشا که من بوسم کل ترک می کنم
مطرب بکایت تاهمه اسباب زنده علم
از قیل و قال بدر سپه حالی و کم گرفت
کو یک صبح تا کله شایب فراق
کی بود روزمانه وفا جام می پی
از نامه سپیده ترسم که زو جتر

من لاف عقل من زیم ای کار کی کنم
در کار چنگ و بربط و او آذیت
یکچند نیز خدمت معشوق و می
با آن خسته طالع فر خنده پی
تا من بکایت جرم و کاوس و کی
با فیض لطف او صد زار این بار پی

مر که از زخم خسته ساز و بر کمر
چرا مدت زنده شراب خواره
اگر ز لعل لب یازد بوسه بلبسم
جوان شوم ز سپهر زندگی دوباره
ز باوه خوردن میان بلبل شد حاج
بیانک بر بطونی رازش آشکاره

در نمان خانه عشرت صنی خوش دارم
کر سر زلف و خوش نعل در آتش دارم
عاشق وزدم و میخواره با وایزند
وین همه منصب از آن عور پر یوش
کر بکاش نه رندان قدیمی خوانی
نقل شعر شکیرین و می عشق
کر تو زین دست مرا پیرو سامان
من بآه سحر زلف مستوش
ناوک غمزه پا و در سپهر زلف که
جکها بادل مجروح بلا کس دارم
کر چنین چه کساید خط زنگاری
من رخ زرد و خونابه منقش دارم
حافظ چون نسیم و شاد و حیوان
بهر آنست که من خاطر خود خوش

کر چه افتاد ز زلفت کرسی در کارم
چمنان چشم کس و اگر میاید
بطرب حمل مکن سپهری و یکم که خوانم
خون دل عکس برون میدارم

بدین سگانه میبوسم لب جام	که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم لبی	که زور مردم آزار می خورم
اگر گفتی و عای می فروشان	چه باشد حق نعمت میکندارم
تو از خاکم نخواهی برگزین	بجای اشک اگر کوهر میبارم
مکن عیشم بخون خوردن این	که کار آموز آهوی تنارم
سری دارم و چاق دست لیکن	بدلف آن پیری امیدوارم



بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	بهار توبه سخن میرسد چه چاره کنم
سخن درت بگویم نمیتوانم دید	که می خورد در یقائن من نظاره
بدو براده و مانع مرا علاج کشید	که از میان نه بزم طرب کنار کنم
ز روی لطف مرا چون گل مرا دخت	حواله سپرد و سخن لبیک خارده
تخت کل نشانم تویی چه سلطان	ز سنبل و بختش ساز طوق و یار
که ای سگیده ام یک وقت بستی	که ناز بر فلک و حکم بر پستاره
چو غنچه بلب خندان سپا و مجلس	پاله کیرم و از شوق جامه یار

ور چو خاستم بر ره زیبا بان
سهره کو کبسه آصف دور این دم

مکن باشم که بر آن خاطر عاظم
لطفنایم کنی غمک دلت تاج سرم
و لبرابنده نوازیت که آموخته بود
که من این طن قریب بان تو سرگزیرم
راه خلوت که رازم بنمای پس این
می خورم با تو و دیگر غم و نیخورم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازنت ره مقصد و من بوسفم
ای سپیم سحر بی بندگی ما برسان
که در آموش مکن قق و عاظمی
خواهم آنروز که این حله ببندم
حافظت یاد کرد و طلب و وصل
پایه نظم بندت و حبس یکر بکو
که سر کوهی تو پرسند رفیقان خرم
و دیده ویران کنم از اسگ و در او غم
تا کند پا پوشه بحر و مان کهرم

ز دست کوتاه خود زیر بارم
که از بالا بلند شمسام
مگر بجز پستی بی کیر دم
و کبریه پستید ایسی بر آرم
ز چشم من بر این ضاع کرد
که شب تار و ز آخر می شمارم

بروای ناصح و برادر گنج دین	سکار فرمائی قدر میکنند این
برق غیرت و چنین بذر محنت	تو بفرما که من سوخته خرم چکنم
شاه سرکاج پسندید و بجا بزم	دستگیر نشو و لطف متقن بکنم
مددی که بچراغی کند تشرط	چاره تیره شب و وادی این
حافظه غلبه برین خانه موروث	اندر این نخل برانه نشین بکنم



خرم از روزگار این منزل ویران	راحت جان طلبم و ز پی جانان
که چه دادم که بجای سپرد راه	من بوی خوش آن زلف پیا
و چو صبا بادل پیمافتن بطلقت	بهواداری آن سپهر و حرمان
ورره او چو حکم که به سپهر باید	با دل زخم کش و دیده کریان
نذر کردم که این غم بدایم روزی	تا در سیکه شادان و غولان
بهواداری او زده صفت قصین	تالب چشمه خورشید درخشان
و لم از وقت زندن پسند برفت	حق بر بندم و تا ملک سلیمان
تا زمانه چو عم حال کران بران	پایان بدو تنی ناخوشان

تا شدم حلقه بکوش و بر عیاق
میخورد خونم لم مروم چشم و نوا
پاک کن چهره حلقه بستر زلف را
کو کب نخت مرا هیچ نخت

مروم آید عیسی از نو مبارک باد
که چرا دل بجز کوش مروم
ورنه این سیل و ما دم بر من
یارب از ما در کتی بچه طالع زاد

عاشق و ی جوانی خوش نخواست
عاشق و زند و نظر باز میگوید
شدم از خرقه آلوده خود می
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک
با چنین سیرتم از دست بشد صدف کا
پچو حافظ بخر بات روم جامه

وز خدای این غم بد جا خواهم
تا بدانی که بچندین منزل است
که بر او مار به بصد تعبده پرت
به همین کار میان سپته و بر خاست
در غم افزوده ام آنچه از دل جان
بو که در گشت آن دلبر نخواست

بی تو ای سپر و روان با کل حکم
اگر طعمه بد خواه ندیدم رویت

زلف سنبلیله که شمع عارض حق سن حکم
فیت چون اینم روی من حکم

بجاک حافظ اگر باز بگذر می نماند
ز شوق بر لب تشنگ خود کفن بدرام



که از این منزل غریب بسوی خانه بروم
زین سفر کسب سلامت بوطن باز بروم
تا بگویم که چه کسب شد از این سفر
بعد از این دست مرغ زلف چو زهر کنگار
که به پیوستم خم ابروی چو محراب
خرم اندم که حافظ بولای تو بماند
وگر آبخار و دم غافل و سزاوار
نذر کردم که هم از راه بمیخانه
بر در میسکه به بار بر بط و سپهر
چند چند از پی کام دل دیوانه
سجده شکر کنم ز پی شکرانه
سر خوش از میسکه به بادوست بماند



فانش میگویم و اگر گفته بودم
طایر کلس قدسم چه دهم شرح فرا
من ملک بودم و فردا پس عالم بود
سایه طوبی و بلوی و عروب و حن
نیست در لوح و لم جز الف و قاست
بند عشقم و از سر و جهان از ارم
که در این داکمه حاشیه چون فتم
آدم آور و در این خراب آبا و ام
بهوای سپه کوی تو برفت از یادم
چکم خرف و گریه و نداد و استم

ما بدین در نهی صمت و جاه داده ام	از بد حادثه اینجا به پناه داده ام
ره رو منزل عتیم و ز سر حد عدم	تا با تسلیم وجود این همه راه
سبزه خط تو دیدیم و زلفستان	بطبعکاری این همه کیه
با چنین کج که شد خازن و روح	بکد ایسی بدر خانه شاه
لشکر حکم تو ای کشتی توفیق کجا	که در این بحر کرم غرق کجا
آب رو میرود ای ابر خطا پوسن	که بدیوان عمل نامه سیاه
حافظ این چه شمسینه مندا کجا	از پی قافله با آتش آه کده الم

تو چه صبحی و من شمع خلوت محرم	بستی کن و جان کنی چون عیسای
چنین که بر دل من داغ زلف گشت	بنفشه زار شود بر تنم چو در کدوم
چه شکر گویت ای خیل عم غنا گشت	که روز یکسی آخر میروی رسیم
علامه نر کس شتم که با سیاه	نزار قطره بیار و چو در دودل شرم
به نظرت ما جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نه میکند هم نیکم

حافظ چور بکسره کاغذ چوین

با خاک آستانه این در برابریم

تیرا خسته صوفی نخرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی کنند
خاک کوی تو بصحرای قیامت فرو
سوی زندان قلندر بره بریم
تا بان عهد که در وادی نین
ورسند در ره ما خار ملامت زاهد
ترمان با بزرگ پسته الوده خویش
قدر وقت از نشاندن کاه کاهی
فته می بار و از این خف مغرور نشین
در پیابان فنا کم شدن خزانید
کو پیش ناموس تو از کفره عینیم
حافظ آب رخ خود بر در سفله

دست زرق سیر از خرافات
چنگ صبحی بدر سپهر مناجات
همه برفیق سپهر از بهر بیانات
دلش سر طاعی و سجاد طاعت
پهچو موسی ز سپهر کونی تمیقات
از کلتا نشن بزدان مکانات
که بدین فضل و حسن نام کرات
بس خجالت که از این حاصل آفات
تا بمیخانه پناه از همه آفات
ره پر سیم مکر می بهمت بریم
علم عشق تو بر بام سماوات
حاجت آن که بر قاضی حاجات

با سر زلف تو مجموع پرست دل
 آنچه در مدت بجز تو کشیدم بهیست
 آتزمان کار زوی دیدن جانم با
 دور شو از برم ای اعط و سپوده
 نیت امید صلاحی ز فساد و
 کوی

کو بجالی که یکایک همه تقریر
 در سبک نامه محالت که تحریر
 دل و دین را همه در بارم و تو
 من نه آنم که در کوشش تند
 چون نقدیر چنین است چه تدبیر

بگذر تا بشا رخ نیاید بگذریم
 روز سخت چون هم زنده می‌دیم
 جایی که سخت و مسند خم بهر دو
 تا بود که دست در کرا و توان زد
 و اعط مکن نصیحتی شوریدگان ما
 چون صوفیان بجالت بختند
 زان پیشتر که عمر که انهایه بگذرد
 از جرم تو خاک زمین بک لعل
 کز بهر جرم همه محتاج این دریم
 شرط آن بود که جز به این پیش
 که غم خویریم خوش نبود که می‌خوریم
 در خون دل نشسته چو یاقوت حرم
 کاین خاک کوی دوست نبرد و بیک
 ما نیز هم بسعیده و پستی آوریم
 بگذر تا مقابل روی تو بگذریم
 چاره ما که پیش از خاک کشته ایم

سایه طایرکم و صله کاریم	حلب سایه میمون هماییم
دوره نفس کز او پینه بکده بود	تیر آبی بچشم و غنچه ای
ولم از رده بسد حافظ خون لعل کجا	تا بقول و غزلش ساز و نواییم



صلاح از ما چه میجویی متا اصدام	بد و ز کس مست سلامت او عایم
من از چشم خوش تی خراب افتاده ام	بلائی که چید باید ز ارش برجا
در میخانه ام بکسا که میز خالقه شود	سکرت ماور کند و زنی سخن این بود
قدت کفیم مسامت و بر خجلب بار	که اینست چرا که ویم و اینست چا
اگر برنجیایی پیمانی غریزی	بناظر دار این معنی که در صد کجا
بگر خون لاله ام خونت و کم ز من	جزای آنکه بازلفت سخن چمن خطا
تو اشک شستی ای حافظ ولی با نگر	ز بد عهدی کل وقتی حکایت با



صنما با غم عشق تو چه پند سپه کنم	تا بجی در غم تو ناله تسکیر کنم
دل دیوانه آراشد که پذیرد در ما	مکرش هم ز سر زلف تو خیزد

مانگویم بدو میل ناکشیم
 رقم مغلفه بر دفتر دانش کشیم
 آسمان کستی باب میز یکند
 ساه اگر جرحه زندان بجزمت کشد
 کردیدی گفت حسودی فرستی بجهت
 خوش برانیم جهان در نظر راه روان
 حافظ ارضم خطا گفت یسیرم براد
 جامه کس سیه و دلی خود ازرق
 کار بد مصطفی است که مطلق کنیم
 تکیه آن که بر این چرخ معلق
 التفاتش نمی صاف مروق
 کو تو خوش باش که ما گوش با حق
 کفراپ سیه و زین منزق
 و بر حق گفت جدل با سخن حق کنیم

ما بر آریم سببی است و عاینی کنیم
 دل چهار دستار دست قیاسین دی
 خشک شدخ طرب راه خرابات گجا
 انکه چرخم برنجید و به تیغ زودست
 مدد از خاطر ندان جلیباید و نه
 عم جبره ان برا چاره بجاییم
 تا طیبین بسرا بریم و دوانی
 تا دور آن آب و هوا نشو و نما
 باز پس آری ز جلد که صفای
 کار صفت مباد که خطایی

تا درخت دو پستی کی برسد	حالیار فینم و تنجی کاستیم
گفت و گو آیین درویشی نبود	ورنه با تو با چرا ما دایستیم
نکته رفت و شکایت کن کرد	جانب حرم فرو نکند استیم
کلین صفت نه خود سد و لغو	ما دم همت بر آن بگاستیم
شیوه چمت فرب جنگ دایست	ما دایستیم و صلح انکاستیم
گفت خود و ادبی مبادل	ما محصل بر کسی نخواستیم



دلیب بیل اسگره خواب میزد	نقش سپاد خط تو بر آب میزد
ساقی بصوت این غم کار میزد	یکفتم این سپه و دومی ناب
روی نثار در نظرم جلوه می نمود	وز و ر بوسه بر رخ متساب
ابروی یار در نظره خسته	جامی سپاد کوشه محراب
نقش خیال و تنی تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بی خواب
مر مرغ نخل کز سپهر طربت	بازش طره تو بمبصر اب
خوش بود حال عاقل و فانی	بر نام نیک و دولت اجاب میزد

زلف و لبر و ام راه و غمزه ترس و پشیمانی	یاد و اریدل که چند نیت نصحت
خاک کویت ز نسا بد زنت پشیمانی	لطفا کردی تا تخفیف محبت
دین بدین شان ای کریم عشق	زین لیریا که من در کج خلوت
حافظم در مجلسی و در کسم محفل	بکدر این سخن که خون خلوت

من ترک عشق و ساسد و ساجیم	صد بار توبه کردم و دیگر نمی
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر	با خاک کوی دوست برابر نمی
تلقین در سن بل نظریک است	کفتم حکایتی و مکر زنی
سرگزشت و سپهر خود خبر مرا	تا در میان میکه سپهر برمی
تسخیم نظیر کف تبر و ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمی
این تقویم تمام که چون اعطای	نار و کرسمه بر سپهر منبر نمی
حافظ جناب پیر معان علی دوست	من ترک خاک کوی این در میکم

ما زیاران چشم باری ستم	خود علط بود و آچه مانده ایم
------------------------	-----------------------------

از نبات قدم اینجسته خوش که بگوید
عاقبت چشمم در از من بجا نین
در ره عشق از آن سوی قاصد خط
عبد از بیم خشم از ترک اندازد
بوسه بروی عقیق تو حلاوت مرا
رقت و انس حافظ بعلک برشته بود
صنم لکریم عارت دل کرد و بر

در سر کوی تو از پای طلب بستم
که دم از خدمت زدن زده تمام
تا نگویی که چه عمرم بسرا درستم
چو محبوب بجان ابروی خود بستم
که با فنون جفا مر و فاش گستم
که در غمخواری شمشاد بلند بستم
اگر عطف شاه نگیرد و بستم

روز کاری شد که در میخانه خدنگ
حاش بد که حساب روز خرم بستم
از یمن عرس آمین میگذرد و
خسرو امید و ج و جا و دارم بستم
و اعطای بوی خوش نیکو بستم
چون با افغان حیران میردم بستم

در لب پس فکر کار اهل دولت بستم
فال فروا میرزم امر و ز غم بستم
چون و عای با پست و ملک و
در کیم و انتظار وقت و صفت بستم
در حضورش تیر میگویم غمت
وز رفغان و استمداد بستم

اگر ز خون و لم بوی شوق می آید
طراز پسرین ز گشتم بین که چو شمع
پا و مستقی و طرز پیش او بردار

عجب مدار که عذر دانا ختم
چه سوز ماست نهانی درون چشم
که با وجود تو کس نشنود ز من ختم

بعیر از آنکه بسد ویرج و انش از چشم
اگر چه خرم غم تو داد و بیا
چو ذره که چه حقیر نم سپین و عشق
پیار با ده که عسل تا من از سر در
اگر ز مردم شیار می ایست کوی
چگونه سر ز خجالت بر آورم بروست
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز
نکفت

پایکو که رعبت چه طرف پرستم
بجاک پای عزیزت که عهد گشتم
که در سوا می خفت چون بهر سوتم
بکنج عافیت از بهر عیش گشتم
سخن بجاک میفکن چرا که من مستم
که خدمتی به سپهر نیا مدار دوشتم
که مرهمی بفرستم چو خاطر من ختم

دوشن سیمای زلف تو بر دوشتم
عشق من با خط میسکن تو اثر وزی

لیکن از لطف بت صورت جان می گشتم
دیر کاست کز این جام سدا سل گشتم

عیشم مکن زندی بدنامی ای کیم
می خور که عاشقی بجبب و قیام
من کروطن سیر نکندیم بجز خویش
دریا و کوه در ره و من ته ضعیف
دورم بصورت از در و دل سراسیم
کردم زنی ز نظره شگین آن نگاه
در ابروی تو تر نظرم با کوشش
حافظ به پیشم تو خواهد پسرد جان

کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
این مویست رسید ز دیوان نظم
در عشق دیدن تو هوا خواه قسمتم
ای خضر بی خجسته دوده به قسمتم
لیکن بجان و دل ز معیبهان خضرتم
فکری کن ای صبا ز کافان سیرتم
آورده و کشیده و موقوف به قسمتم
در این خیالم ابرجد عمر مملتم



حجاب چهره جان میسو و عیارم
مرا که منزل جودت پسکن و ما
چنین قفس نه سپهری چو مرغ است
عیان نشد که چرا آدم کجا بودم
پکونه طوف کنم در قضا علی عالم قدس

عوس و می که از این چهره پرده بزم
چرا کبوی خراباتیان بود و طهم
روم بگلشن ضوا که مرغ آن جمجم
در یغ و دور که خاف ز کار خویشم
چو در سپهر ترکب تخته بند تنم

فروا که نه روضه رضوان باشد

علنان ز غرفه خور زجت بدر

حافظ نه حد حسن بین فهازون

پای از کلیم خویش چرا پیشتر گزینم

دوستان و کل آن که بگویم

نیت در کس که موقوف طرک بزد

خوشنمایت فرخ بخش خدایا بجز

ارغنون ساز فلک ز سران بمل

میگشیم از قدح مایه سحران بوم

کل بجوش آمد و از دست بر می کشی

حافظ این حال عجب با که تو گفتی که ما

باز آبی پایا که سوا خواه خدتم

ز آنجا که قیص جام سعادت است

هر چند غرق بحر کنانم ز صفت

مستاق بندگی و دعا کوی دلم

پروین شدن منانی طلقات حیرتم

تا آتشی عشق شدم ز اهل رحمتم

1

ز مہر زندان تو آموخته رایتی بدست
 و امن از ترس خون دل ماوریم چمن
 شاه شوریده سرمه غان من مسلمانا
 جربس پیش کن از خون دل ناخالی
 اعتقادوی بنما و بگذر کھسه خدا
 سحر خونبار من ای ماوریا بر رسان
 من اگر زنده ام اگر شیخ حکارتم کن

مرکب بدنام جہانم چه صلیح اندک
 که اثر در تور سپید کن بخراشی بسیم
 زانکه از کم خدوسی از بنمہ عالم بشیم
 تا بدبانند کہ قربان تو کافر کیشیم
 تا بدانی کہ در این خرقہ چه ماوریم
 کہ زمرگان سیه برک جان زویشیم
 حافظ راز خود و عارف وقت خویشیم



صوفی پاک جابہ سا کو پس بشیم
 نذر فروستوج صومعه در وجه می بشیم
 ستر خدا کہ در تن غیب بنزوت
 پیرون جیم سپر خوش از بنمہ عی
 کاری کنیم ورنہ خجالت بر آورد
 کو عتوه ز ابروی او تا چو ماه

وین نقش زرق را حظ بطلان بشیم
 دلق ریاباب خرابات کبیر بشیم
 ستانہ اشش نقاب ز رخسار
 غارت کنیم با ووشا مدد بشیم
 روزی کہ رخت جان بکنج بکن
 کوی سپرد رخم چو کان زویشیم

خنده و گریه عشاق بجای درگت

حافظم گفت که خاک درینجا نبوی

میرایم لب و دوش و سر می بویم

کو مکن عیب که من مشک من می بویم

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموش

تو مرا بدین در این کار بجان میکوش

مندی زلف بتی حلقه کند در گشتم

این قدرت که که که قلع می نوشتم

فیض عفو من تند بار کنه بر دوشتم

ما حلف با شرم اگر من بجوی نفرو شتم

پرده بر سر صد عیب بنان می پوشتم

چسبم که سخن پر مغفان می پوشتم

تو حافظ بر دوش و وقت سماع می پوشتم

کر چه از آتش دل چون خم می بویم

قصد حالت طبع در لب جانان کن

من کی آرا و شوم از غم دل چون می بویم

حاش بید که نیم معتقد طاعت نبوی ش

ستایمدم که علی غم عدد و روزگار

پیرم رخصه رضوان بد و کندم بغرور

خرقه پوشی من از غایت و کیست

مکن خواهی که تو شوم بجز از را و قی

کر از این تنه ز مطرب مجلس عشق

شیوه زندگی من مستی زود و از شرم

کر من از سپهر زلف عیان اندم

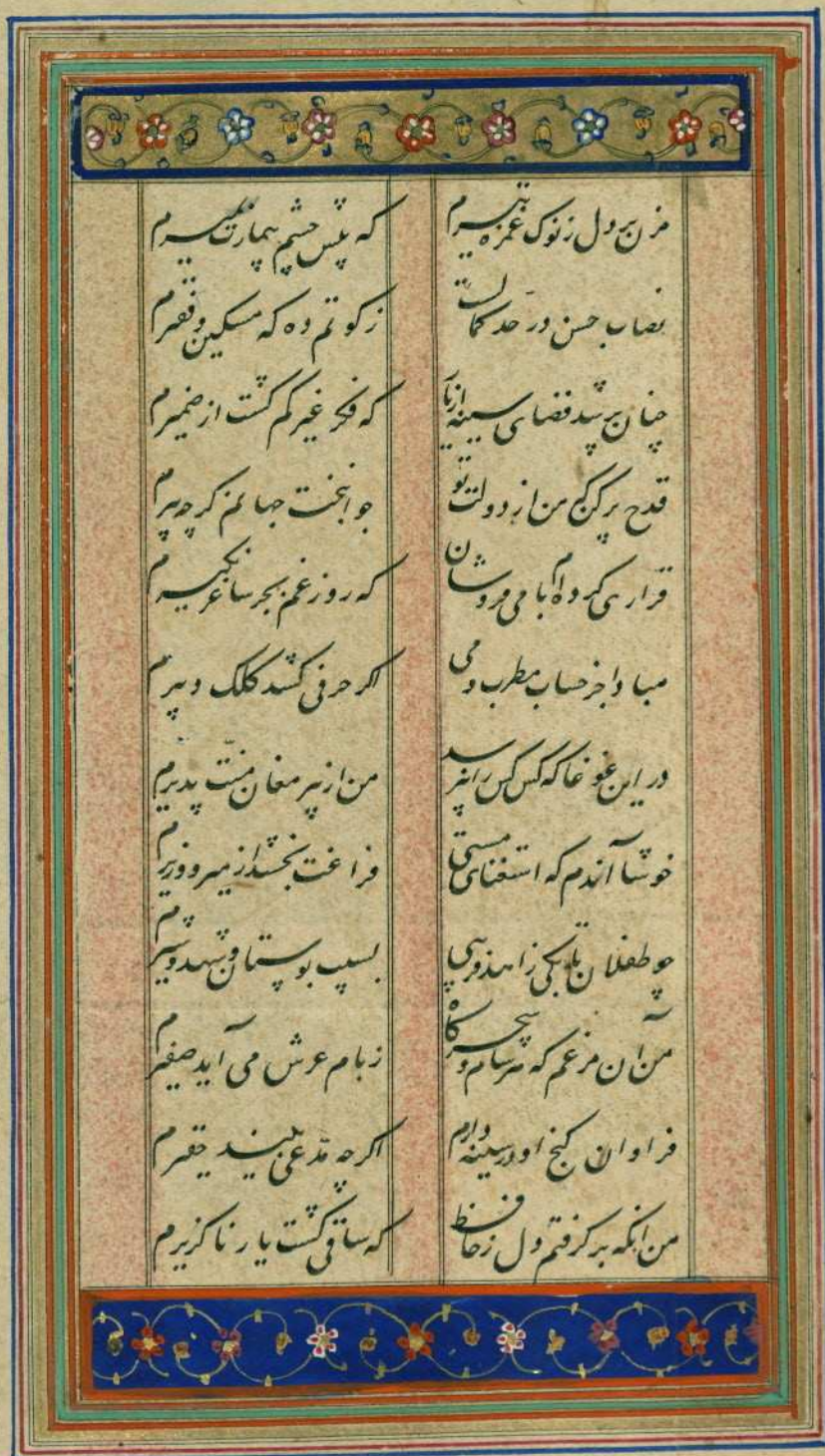
سرم هست و بیا نک بلند میگویم
عبوس نمید بوجه خنتر نشیند
کرم پر مغان در بروی بکشد
مکن در این چشم پر زلفن خود روی
تو خانقاه و خرابات در میان
عبار راه طلب کیم سی به روز
ز شوق ترکست بلند بالایی
شدم فسانه سر کشتی و بروی
پارگی بختی حلقه از دل بیا

که من نسیم حیات از ساله میجویم
مرید خرقه در وی کشان جویم
که ام در برنم چاره از کج بگویم
چنانکه پرور شمس میدنید ترویم
خدا کو است که سر جاست با اویم
علامت آن خاک عنبرین یویم
چو لاله با قنداق افتاده بر لب جویم
کشد در خم چو کان خویش جویم
عبار زرق نفیض مدح فرو جویم



بار ما گفته ام و بار و کر میگویم
در پس آینه طوطی ضمیمه داشته اند
دوستان عیب من بدیل حیران
کر چه بادلق ملغم می کلکون عیبت

که من بگفته این نه خود میگویم
آه چه است و ازل گفت بگو میگویم
کو سری وارم و صبا جیگری میگویم
مکنم عیب کز او زنگ ریاضی میگویم



مرن دل ز نوک غمزه پیرم
 نصاب حسن در حد کما
 چنان سپید قفای سینه
 قدح پر کجی من از دولت
 قرار کی که دو کبابی مروشان
 مباد از حساب مطرب و می
 در این غوغا که کس کن را پند
 خوش آندم که استغفاری
 حوطفان تاب کی را مژدوی
 من آن مرغم که سرسام و کما
 فراوان کنج او در سینه
 من آنکه بر کمرم دل ز غما

که پس چشم چمک پیرم
 ز کو تم ده که مسکین و قهرم
 که فخر غیر کم گشت از ضمیرم
 جو بخت جهانم که چه پیرم
 که روز غم بجز ساغر پیرم
 اگر حرفی گشت کلک و پیرم
 من از پیر معانیست پدرم
 فراغت بخشد ز میر و وزیرم
 بسپ بوستان قشود پیرم
 ز بام عرش می آید صفرم
 اگر چه مدعی سینه یقهرم
 که ساقی گشت یار ناگزیرم

از آفتاب قدح ارتفاع بخشید	چرا که طالع خویش آستان پیمانی
نشان اصل خدا حقیقت با خود	که در میساج شهر این نشان پیمانی
نشان موسی سبایت که دل در او پستم	زمن مهرس که خود در میان پیمانی
قد تو تابست از جو چار دیده من	بجای سپر و جز آب روان پیمانی
از این دو دیده حیران من از افسوس	که با و آینه رویش عیان پیمانی
من و پشیمانی حافظ که جز در این دیار	بضاعت سخن و پستان پیمانی



روز عیدت و من اندر پی این سپهر	که و هم حاصل سی ساله و ساعه
دو په ماست که دورم رستاقی جام	بس خجالت که بروی آید از این تقصیر
من بخلوت تفسیرم پس از این بر پیش	ز اسد صحرای پند زنجیر
آنکه بز خاک در میکده جانلد و کجاست	تا نهم بر قدمش این سر پوشش میر
می ریختن کس و سجاده زندهم برو	و ای اگر خلق شوند واقعی این میر
پندیرانه و سد و اعطاس هم سکن	من نه آنم که و کرد کسی سپیدم
خلق کند که حافظ سخن بر پیش	سال خورده می و امر و زبانه ز صدیکم



حالیا مصلحت وقت در آن می بینم	که گشتم رخت بمیخانه و خوش نشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم	تا حریفان و عاز از جهان کم میم
بس که در خفته آلوده ز دم لاف صلاح	شهر مسار رخ ساقی و می رنگینم
باس می گیرم و از اهل ریا و دورم	یعنی از خلق جهان پاک ولی بگزینم
سپه باز او کی از خلق بر آرم چون	کرد و همدوست که دامن جهان پریم
سینه تنگ من بار غم او و بیست	مرد این بار که ان نیت دل میکشیم
بنده آصف عهدم و لم از جای	که اگر دم ز غم از چرخ نخواهیم
بر دم کرد و پستمتاست خدا یاسند	که مکه شود و آیه مهره آپ منم
من اگر زنده خراباتم و کر حافظ	این متاعم که همی بینی و کمتر دیم



غم زمانه که چشمتس که آن نه می بینم	دو اشک من می چون از خوان نمی آ
بترک خدمت پریشان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود و آن نمی بینم
در این خار کسبم جرعه نمی بخشند	ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

رواست ز کس تار نهد سر دین	که شد یوه آن چشم پر ختاب
ز ماه غوبری آفتاب و سگر خد	که نیست ز تو دور روی آفتاب نخل
حاج خلعت از بخت آب خمر که	ز طبع حافظ و این شعر همچو آب



بر کاس یک کردی هزاران خنده دینم	سپا کر چشم پارت هزاران در دینم
آلا ای یمنین دل که یار نیست با	مرار روزی مباد اندم که بی یار تو
لب تشنگستان او و لعل می بخور این	منم که خایت حرام با انم یار اینم
جهان پرست و بی نیاز فریاد گوینا	که کرد افسون نیکو شمع لاله اینم
ز تاب آتش و ریشم غرق و کل	سپارای ما و بگیری نسیمی زان غنم
جهان فانی و باقی فدای ساسد و ساس	که سلطان عالم طغی غش می نسیم
اگر بر جای من سیر می کردی دولت	حرامم باد اگر مرغان بجای دوست بخت
صباح الخیر و بیل کبابی قیاب خیر	که غوغا میکند در سر خر و چنگ و دو
تب رطل هم از بستر روم تا قصر حیر	اگر در وقت جان داد تو با منی نسیم
حدیث از رزمندگی در این پادشاه	همانا بی غلط باشد که حافظ و او

حلاج بر سر دار این کجاست خوش بر سر	کشتافعی بر سپید سال این سایل
گفتم که کی عجبی بر جان ما توالم	گفت آن زمان که نبود جان در میان
دل و او ده پاریش منی کسی بخاری	مرضیه السخا یا محمود الهضال
در عین گوشتی عظم زره پنداخت	و اکنون قدم چوستان بر تو پایل
از آب دیده صدره طوفان دیدم	وز لوج سینه پشت سر کجاست زایل
ایدوست دست حاقط تعویذم ز	روزی به چشم آرا در کروت حایل

بعد کل قدم از توبه برب جل	که کس مبادر کرد از نا صواب جل
صلاح منجمه دام رقت من بخت	نیم شب بدو ساقی بهج باب جل
بود که یار نرسد که ز خلق کریم	که از سوال نموشیم و در جواب
چرا بجز لب جام ز سر خند زند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب
رخ از جناب تو عمریت تا ساقه ام	نیم باری تو قیق از آن جناب
از این هفت رخ خویش در نقاب	که شد ز نظم خوش لولو خواب
ز خون رقت بدم و شدم از سرچشم	سدیم در نظر مروان خواب

خواب تر ز دل غنیم تو جانی نیاید	که ساخت در دل تنگم قرارگاه برون
مدر و عشق پیر و خوش سوخت	رموز عشق مکن فاش پیش اهل

سمت روح و داد و دینت بر حق چنان	سپا که بوی ترا میرم ای سپهر چنان
احا و مایه جمال المصطفی و دل	که نیست صبر جمیل راستی چنان
شکایت تب بجز آن فرو گذار است	بسیگر آنکه بر آنکند پرده روزگار
چو یار بر صحرایست و عذر میجو	توان گذشت ز جور رقیب در همه جا
سپا که پرده کل زینت خانه چشم	نخده ایم تجسیر بارگاه چنان
بجز خیال و مان تو نیست در دل	که کس مباد و چون در پی خیال
ملا مصلحتی مینماید از جانان	که کنج بد نماید رنج چنان
قتیل عشق تو شد حافظ عزیز	بخاک ماکذری کن خون چنان

نخست که کفتم در وصف آستان چنان	سر کو نشیند کفایت در قایل
تحصیل عشق زندی آسان بود	جانم بسوقت آن در کسب این فصل

یا مینه پایی اندر ایرج بی دلیل	یا مینه برخود که مقصد کم کنی
یا بهندستان مرو با یاد و پس	یا رسوم پیل با فی با و کسیر
یا فسر و بر جامه تقوی چیل	یا بکشتن بر چهره نیل عاشق
یا بکشتن بر جان و مان بخت نیل	یا مستو با یار از رقیب پست
یا بر آتش خوش گذر کن چیل	یا آتش روی بتان برخود و میند
یا ورنه و عوی نیت غیر از قال و قیل	یا حاکم معینی واری پیا

رسد بدولت و وصل تو کار من	اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصل
فراغ برده رمن آن دگر پس کجول	قرار برده رمن آن دو پس نیل عیا
بود زنک حادوت سرایه مقبول	چو از جوار وصل تو جوی نام
در ازمان که تیغ غمت سوخت مقبول	من شکسته بد حال زندگی یایم
که طاعت من پند نیست و مقبول	چه جرم کرده ام ای جان دل بخش
بسیج باب مذارم ره خروج و دفع	چو بر تو من بنمای می روز و نو
که کشته ام ز غم و رنج روزگار	کجا روم چکنم چاره نیند اتم

خوش خبری سیسم پهل	که بیا سید زمان وصال
عرضه بر نگاه خالی ماند	از حریفان رطل مال مال
غده الدربعد عافیه	فاسطو حلسا عن لاطل
سایه انکند مالیا سحر	تا چه باز نرسد روان خیال
قصة العشق لانقصام	وصفت منها لسان الحال
ترک ماسوی کس نمیکرد	و ده کبریا سیریا و جاہ چال
فی جال الکمال بیت منی	صرف الله عنک عین کمال
ما برید الخی حماک الله	مرجا مرجا تعال قتل
حافظ عشق و صابری کما	ناله عاشقان بیت بنال

ره روا از عشق کس ناسد دل	آب چشم اندر شکر و دم پهل
سوی اشک ماکم رود حساب	انکه کشتی را نذر خون قیقل
اختیار نیست بد نایب ما	ضلعتی فی العشق من السهل
بی و مطرب بغد و سپهر خوان	راحتی فی الراح لافح السهل

دست طرب از دامن این بزم گیس	سایه فلک از بزم تو در قصه و سیم
شد کرد و بد خواه که قفس سلک	می نوشتن و جفا بخش از لاف کنند
خوش باش که عالم بنزد را بفر	دور فلکی کجی بر منج عدست
از بهر معیت مکن اندیشه باطل	حافظ قلم شاه جهان مقسم رفت

سلسبیلت کرده جان و دل پیل	ای زقت خلد و بت چون سپیل
همچو خوراند کرد و سلسبیل	سبز پوشتن خطت بر کرد لب
همچو من افتاده دارد و قسبیل	ناوک چشم تو در سر کوشه
دست ما کو تا به و خر ما بخریل	پای مالکت و متزل چون پست
سر و کن آنسان که کردی غیل	یارب این آتش که بر جان بست
زانکه او دارد و جانی پس چیل	من نمی یابم مجال اید و پستان
همچو مور افتاده شد در پای پیل	حافظ از سر خسته عشق نکار
با دو چیز می که خواند زین پیل	شاه عالم را بقا و غرور ناز

مر اید وصال تو زنده میدارد	و کرده صدر بنم آید تست پیم سلا
نفس اگر از باد بنوم بوی	زمان زمان کنم از غم چو گل چمن
رو و بنجواب و چشم از خیال تو بینا	شود و سبور دل اندر خیال تو حیا
اگر تو زخم زنی به که دیگران رسم	و کر تو زمره بی که دیگران تریا
بضرب سیکه قلی حیات ابد	بان روحی قد طاب ان بچون قد
عنان نه چم اگر میزنی بشیر	سپر کم سپر و دست ندانم فیر
ترا خاکه نویسی هر نظر کجا میند	بقدر پیش و هر کسی کند اورا
بچشم خلق عزیز آید زمان شود و حاف	که بر دور تو نهند روی پست بر خاک



دارای جهان نصرتی خیر کامل	یجی سفر ملک عالم عادل
ای در که اسلام نپناه گویند	بر روی جهان و زنه جان در دل
تعظیم تو بر جان و واجب و لازم	و انعام تو بر کون مکان فانی
روز ازل از کلک تو کینه سیاهی	بر روی نه افتاد که شد حل سیال
خوشیکه آن حال سیه دید بگفت	ای کلش که من بودم آن مندی قابل

چه دوزخی چه پستی آدمی چه پری
مهندس فلکی راه ویرانش جیتی
غریب و خزر ز طره نیرندره عقل
براه میگرد حافط خوش از جهان رفتی

بمذنب همه کفر طریقت اسک
چنان مبت که ره یافت زیر ویرغا
مبا و تا بقیامت خراب طارم تا
وعای اهل وقت با و مونس دلان

ای دل ایس مرا مال تو ملک
تویی آن کو هر کینه که در عالم قدس
در خلوص منشا رستگاری کن
بجای پشته خندان سکر زین کن
نکته بود که تو ممت و دودشتم
چرخ برسم زخم از غیر مرا و کم کرد
چون بر حافط خوش گذاری

حق بگذار تو من سیر و ماسک
ذکر خیر تو بود حاصل تبیخ ملک
کس عیار ز رخا لعل نشاند چو
خلق را از من جتین مینداز شک
و عده از حد بشد و مانده و دیدیم
من نه آنم که ز بوی شمع از رخ فلک
امی رقیب از برا و یکد و قدم و دور

سزار و سمنم اگر یکسند قصد هلاک

که م تو دوستی از دشمنان ندارم

بسیار سوت که این ره بیداری بدست بجزند اوی کسی محنت



<p>کسی مباد و چون پستلای فراق فراق و بجز که آورد در جهان یار اگر بکنک من رفتد فراق و بکنک من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا عزیز و عاشق سید فقیر و سرگردان کجا روم چکنم حال دل که گویم فراق و بفراتق تو بستاند بار از این چمن مرغ حافظ چو پیدای لب</p>	<p>که عمر بمن بکندت در بلبلی فراق که روی بجز سیه باد و خان مان باب دیده و سیم باز و نهی مکر بر او مرا دور از بر اینی کشدیه محنت ایام و داغهای که داد من بستاند و میدنری چنانکه خون بچکانم زویدهای چو بلبلیان حسن میرنم نوای</p>
---	---



<p>اگر شراب غری جبهه فشان خاک بر و بر چه تو داری بخور و بر نه مدأ بناک پاشی ای سپهر و ناز و یمن که روز و قیامت با و اگیرم از غنا</p>	<p>از آن کنه که نفی سپهر بجز که سپهر یغ ز ندروز کار تیغ سلا که روز و قیامت با و اگیرم از غنا</p>
--	--



ملاحی که ترا در چرخ زنده است
بکنه آن بنده صد نذر ز سر عقیق
اگر بزرگ عقیقت است که مرغ عجب
که مهر خاتم چشم منت چو عقیق
بخنده گفت که حافظ علام طوم
بسین که تا بچه عدم میکنی تحقیق



زبان خاشاک دار و سپهر پانق
و کر تیرج و هم با نو و استانق
ریش خیل خالیم و هم رکاب کج
قرین آتش حیران هم قسطنق
در یغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیا مد بسر زمان
کنون چه چاره که در بحر عم بگردا
فناوه زورق صبرم زبا و بان
بسی نمائند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بگردان
فلک نخر چو سپهرم دید حیرت عشق
بیت کردن صبرم بر لیمان
سری که بر سر کرد و نفع میوم
بر استان که نهادم بر استانق
چگونه باز کنم بال در هوا وصال
که ریخت مرغ دلم بر در استان
چگونه و عونی صلت بکاک مست
تم و کیل قضا و دلم ضامنق
ز سوز عشق دلم شد کباب و دوزیا
مدم خون کمر میخیزم ز خان

ابروی دوست کی سوو و سوختن خیال	کس تر و ست از این کان بر مراد و پند
چند بنا بر پرورم در تباران سچول	یا ویدر یکنیستندین پیران خلف
من کجیال زاسدی کوشیدین طرفه	بمنجه ز هر طرف میزندم بکنک و ف
چرخند زاسدن نقش کجیال و لاقول	مت ریاست محبت باو ده بد و لا
صوفی شدین که چون قلمه شب بخود	پار و مش در از باد آن جویان علف
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان	بد رست شو و بهت بختنه تحف



مقام امن و خوش رقیق	کرت بدم میسر شو و زنی تویش
جهان کار جهان جلیه بچ برست	نزار بار من بخت که کرده ام تحقیق
در رخ و درو که تا این زمان ندایم	که کیمیا سی سعادت رقیق بود رفیق
پاکه تو به عیال نکاه و خنده جام	تصویریت که عقلش یکن تصدیق
بنامنی و در وقت عمر غم نیست	که در کین عمر ندقا طعان یق
کجاست اهل ولی تا کند ولایت خیر	که ما پار نبرویم به هیچ طریق
اگر چه موی میان بچون منی برپا	خوشت خاطر من رفقا خیال و مین

عمر خسرو طلب از تفرع جهان بسی
منظر لطف از دل روشنی چشم ال

که وجودیت عظمی که نیم تقاع
جامع علم و عمل جان جهان شاه جماع

سحر بوی گلستان همیشه در باغ
بچه کل سوری نگاه میکردم
چنانچه جوانی خوشین معز
گناه نکر کن عازر حضرت اب
زبان سپیده چو سحر ز نسوسن
کسی چو باوه پریان صراحی اندر
نشاط و عیش جوانی و گل غنیمت
که تا چو یلین بیدل کنم علاج باغ
که بود در شب تیره روشنی چو باغ
که داشت از دل بلبل نر که کوفه باغ
سناوه لاله مرا بجان دل صد
و مانک شاه سقا یون و مردم تقاع
کسی چو ستاره می ستان کیف که قلی باغ
که حافظ بنو و بر رسول غیر باغ

طالع اگر مدد و مدد و است و کیم
طرف کرم ز کنستان دل امید
از خم ابروی و نیم بیج کسان نشد
که بکشم ز سی طرب و بکشد سی
که چه سخن بپر و قصه من بهر طرب
و ده که درین خیال کج عمر غریب

<p> کرکیت آنگ کلک نم نبود کی مر در حبس این بر او اندوخته صلی کوه صبرم نرم شد چون موم در وقت پیمال عالم آرای تو در زمین است چو صبح کیمین باقی با وید تو سپهر از مکن سبی از وصل خود آتش عشق را حافظ عجب در سر گرفت </p>	<p> کی شدی روشن بختی زار بنام ورنه از دودت جهانی را بسوزانم تا در آب و آتش عشقت کدازانم چو با کمال عشق تو در عین نقصانم چو چهره بنا و لبر تا جان افتانم تا منور گرد و از ویدارت ایوانم آتش دل کی باب دیده بنیانم </p>
---	---

<p> بامداد او کن ز خلوت که کاف ابداع بر کشد آینه از جیب اوق خن زان در زوایای طربخانه جسد فلک چنگ در غلغل آید که کجاست بنک وضع و در این کمر ساغر عشرت کبر طره شاد دنیا همه بندت و فریب </p>	<p> شمع خاور کند بر همه اطراف نباید رخ کستی بهزار انواع از غنون ساز کند زمره با سنگ نای و قهقهه آید که کجاست شمع که بهر حالتی نیست بهین اوضاع عارفان بر سپهر این قبه بخیند </p>
---	--

شراب خانیکم ده می و معالیه
 صراحی حسی یعنی مکر چنگ ارجی
 پارمی که چو خورشید سعه اسرود
 خدایاریم شست و شوی خسته کنید
 پس که رقص کنان میرو و بنا که چنگ
 بعاشقان نظری کن لیکر این نعمت
 بغیض جمعه جاتم نوشته ایم ولی
 منغیر و ایام و غم از اینم نیست
 رهبرد عابد و طامات و طول شدم
 جین حیره حافظ خد کعبه و

حریف با و نه رسیدی رفیق تو بفرع
 که غیر این اسباب حقیقت و تراغ
 رسد بکلبه در ویش تر فیض شعاع
 که بمنشیت نوم بوی خرازان وضع
 که کمی رخصه نفرمودی استماع
 که من عظام مطعم تو پاوست مطاع
 نمیکنیم دلیری نمیدسیم صداع
 کجاروم تجارت بدین کسب و تراغ
 بسازعود و غزلخوان بدین و جماع
 بز خاک بار که کسب یار شاه شعاع

در وفای عشق تو مشهور جانم جمیع
 روز و شب خوابم نمی یکسرم می
 رشته عمرم بقراض غمبیریده شد
 شب نشین کوی سربازان زندم چ

بکس در بیماری حسی تو کرایم چ
 همچون در آتش مهر تو خندانم چ

که و عذار یار من بانویست و ورط	ماه چسپن روی او را دست فداور
از نموس لب که آن ز آب حیات تهر	کسته زوید هدم روان چیه آب شحو
که بغلامی خودم شاه تسول میکند	از سر بجلی دهم بند بندگیست خط
که بهوات میدهم که و مثال جان و	گاه باب میگم آتش عشق همچو خط
آب حیات عافا کشته خجل ز نظم تو	کس بهواسی نظم تو شوکت از این خط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حاط	که کرد و جمله کمویی بجای ما حاط
بزللف و قد بتان دل میند بارو	اگر بحیستی از این بند و این نیا
پاکه نوبت صحت و دوستی و وفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حاط
اگر چه خون و لم خور و لعل و شیش	سکیر میس ز لبش بوسه خون بها
پاسخ جوان عتلی خوب بازه تر خوش	که شوقست فرخ بخش و غم زوا حاط

قسمت حکمت جابه و جلال شاه شجا	که نیست با کسم از بهر مال و جابه راع
-------------------------------	--------------------------------------

میت کس را ز کند سر زلف تو خلاص
عاشق خسته دل تابه پاسبان
ناوک غمزه تو دست تیر و ازو پیم
سو ختم شمع صفت جان و دم ازو پیم
استی در دل دیوانه فغان
کیمیای غم عشق تو تن خاکسار
قیمت در کرامتیه چه دانند علوم

یکجسی عاشق میکنم ترسی ز قصاص
زود در حرم جان نشود حاضر
حاجب ابروی تو برده کرد ازو قصاص
مانوسری تو نیایی عرسم عشق خلاص
کر چه بودیم همیشه بهوایت رفا
ز رخا لعل بود از چند بود و پیم
حافظا کو سر یکدانه ده جزینخوا

من و حال تو گرفت جمله جهان جلوه
دیدن پس روی تو بر همه خلق و است
از دیانت مقتبس خور چهارم سمان
کر لب روح پرورت کل شکست خند
بوسه بنالک پای و دست کجا دید
بارخ تو برابر بری کرد و خجل شد آفتاب

شمس فلک جمل شده از رخ خوب ماهار
رویت روت بلکه بر جمله ملکیت
پیمو یمن یمن مانده بر بر بار و من
کی دل در و مندر من بسته سود و من
قصه شوق حافظا با در سادت بهر
وز قد و قامت تو سدیدت و پیم

تا که دی استنارین ده ریزی
بر بساط حکمت و انانیت و شیط
ساقی می ده که رند بهای طعم کرد

کو شن نامحرم نباشد جای ناموس
با سخن دانسته کوی هر و بخر یا نموش
اصف صاحبقران حرم نموش

چو بخت سبازلف غنچه افشان
کجاست بنفسی که شرح عرضه دهم
پسیم صبح و فغانه که برود و
زمانه از ورق گل مثال و سی تو
بسی شدم و نشد عشق اگر اندید
حال کعبه مگر عذر مردوان حوا
بدین گشته پت الحزن که می آرد
سحر بطرف چمن شنیدم اریل
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجهم

هر گشته که پیوت تازه چش
که دل چو میکشد از روزگار بجزا
ز خون دیده ما بود مهر عنوش
ولی رستم تو در غنچه کرد و پنهان
بارک الله از این که نیست پامان
که جان نده و لا ان سوقت در پامان
نشان یوسف دل ارب چه زخم
نوید حافظ خوش لجه خوش لجان
که داووس ستاند ز مکر و دستان

ما از مودایم در این شهر سخت بخت
 از بس که دست میگردم و آه کشم
 دو چشم ز بیللی چه خوش آمد که میسرود
 ای کل تو شاو با کسی آن نازند
 خواهی سخت و پست جهان تو بگذرد
 که موج خیر حادثه سر بر فلک زند
 ای فاضل ار ما و میسر می دلم
 پروان کشید باید از این ورطه سخت
 آتش ز دم چو کل بتن لخت
 کل کوشش پهن کرده ز شاخ درخت
 بسیار ترش روی نشیند ز سخت
 بگذر ز عمدت و سخنان سخت
 عارف باب ترک درخت و سخت
 جمشید نیز دور نماندی ز سخت

و دشمن با من گفت پنهان کن روانی پیوست
 گفت آسان سیر بر خود کار با کرد و طبع
 ناکم در وادایم که فروغ غنای فلک
 کوشش کن ای سپهر پرور نیام
 در حرم عشق نتوانم اگفت و شنید
 بادی خونین لب خندان باور پیچجام
 که ز تن پنهان نشاید کرد پرمی فرو
 سخت میگردم جهان بر بردمان کوش
 زمره در رقص آمد و بر بطرزان
 گفت چون حدیثی که توانی دان
 که چه اینجا جمله اعضا چشم باید بود
 کنی زخمی ز سپهری چنگ اندر

از خارجی سزا بر یکجو میخیزند	کوکوه تا بکوه نشانی سپاه پادشاه
امروز زنده ام بولای تو یارب علی	فردا بروح پاک امان گواه پادشاه
دست نمیرسد که بچینی ز باغ کحل	باری بسای کلبن ایشان کجای پادشاه
حافظ طریقتی که شاه پیشه کن	دانشگاه در طریق و مردان پادشاه



بجد و جد و چو کای نیر و دایر	بکرو کار را کرده به مصالح خویش
بپاوشای عالم فرو نیار و سپهر	کرش سپهر قیامت خبر شود و درویش
ز سپهر تفرقه خواهی که منتهی نشود	مستوبان ترازو تو در پی کرم و پیش
بدلر بایی اگر سیر آمدی چه عجب	که نور چسب تن بود از اساس عالم پیش
ریای ز آمد سالوس جان من فرود	قدح بجو می نه بر کسی تو بر دل پیش
بنوشن داده که قسام صفت کرد	در آفرینش از انواع نوش و آرویش
ریا حلال شناسد و جام با و جریم	ز سی طریق ملت زنی مذمت و کیش
و مان تنگ تو و لخواه جان جان خطه	بجان بود و خطر من زین محال پیش



سکان ابروی جان نمی خند سر از خا^ند
ولیکن خنده می آید بدان از روی خورشید

در عهد پادشاه طاعت بخش جرم یون^ی
صوفی ز کج صومعه با پای خم^ی نشست
اعمال تیغ و قاضی سرب الیهود^ی
گفتنه گفتنی است سخن کرچه محرم^ی
عفت و مغلسی جوان و نوب^ی
تا چند چو شمع زبان آوری کنی^ی
ای پادشاه صورت و حسنی که مشرق^ی
خندان بماند خرقه از رتق کند قبول^ی

حافظ تو ای که کشد و نقیض پالک^ی
تا دید محبت که سپو بیکشد بدوش^ی
کردم سپوال صجدم از پیر می فرو^ی
در کش زبان بریده بکند رومی بوش^ی
عذر هم بپریم جرم بذیل که هم بوش^ی
بر و آنه مرا و رسید ای محب خموش^ی
تا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ کوش^ی
بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش^ی

ایدل غلام شاه جهان شاه^ی
از آنکه دوستی علی نیست کاف^ی
تبرامام هشتم سلطان دین علی^ی

پوسه تو حمایت لطف آله باش^ی
کو ز امید زمانه و کوشش راه باش^ی
از جان بویس و برادر آن بارگاه^ی

مکن سدا ز این خواهم خندار	که دارم عشرتی خوش با جانش
ز رکن آباد ماحد خوش الله	که عمر خرمی نخت ز لالش
بشیر آسای و فیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کاش
که نام قند مصری بر دایجا	که شیرینان ندانند انفعاش
که آن شیرین سپر خرم بسیر	ولا چون شیر مار کن حلالش
چرا حافظه میترسیدی از بحر	که کردی شکر ایام وصالش



شراب تلخ میخوامم که مردانگی بود	که یکدم بر آسایم ز دنیا و سرور
یا ورمی که نتوان شد ز کمر آسمان	بلعب ز سره چسکی و منجیح
لباط و مردون و پند و شهسایا	مدار حرص و آز ایدل تسو از تلخ و شور
که صد سید بهرامی سخن جام جم برد	که منجم و دم آیین نه بهرامت و به
نظر کردن و نشان بیانی بزرگی	سیلمان با چنان حمت نظر بود و به
پایا در می صافیت راز و مرنمایم	به شرط آنکه تمایبی بکج طبعان
سرالعسل و جای امن و زجام نرود	که رسد امنی وقت میسازم بدین

دوای دروهای تست حاشط
برو ووشش ووشش ووشش ووشش



ما تفتی از گوشه میخانه دوش	گفت جی شدند که می بنوش
عفو الهی بکنند کاینوش	مرد و رحمت برساند سروش
لطف خدا پشتر از جرم ما	نخست سر بسته چو نیوش
ای حسد و خاتم میخانه بر	نامی لعل آورو تو چو نیوش
کر چه و صالت نه بگویش	سر قدر ایدل که تو این کوش
کوش من حلقه کیوی با	روی من و خاک در سیر و
رندی حاشط کینا صعب	با کرم ما پوشه عیب پوش
داور دین ه شجاع اندک	روح قدس حلقه امین
ای ملک العرش توش	وز خطر چشم بدش و ارکوش



خوشایر از وضع عیال	خداوند کجدار از زوال
صباران بولوی شکر مرست	چه داری گهی چو نیت حاش

من خرابم ز غم یز ابا تی خوش	میزند خسته او ناوک غم برون
کر چپای سپر زلف ز هم بکشد	بس مسلمان کی شود کشته آن کلبش
با تو سپستم و از غیر غمت بپریم	استغاثی تو ندارد و سر پیکانه
بغایت نظری کن که من شده	نزد و بی مدد و لطف تو کاری آرد
آخرا می دوشه ملک و ملامت چه شود	کر لب لعل تو ریز و نمکی برون
خزمن سر من سوخته دل و او بیا	چشم مست تو که بکشد و کمر ازین

ببر داز من سر و طاق و شو	ت شیرین لب یسجین بنا کوش
نکاری چاکلی تنگی بر پوش	حریفی مهوشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان و یک دیلم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	کر تشن همچون قبا کیرم و جوش
کر پوسیده کرد و استخوانم	نکرد و مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم برده است	لب نوشش لب نوشش لب نوش

بکوی میکه کریان و سرچندم	چرا که سرم سخی آیدم رخا صل بس
نه عمر خضر بماند نه ملک اسپند	نزع بر سر دیسی دون مکن بس
بناریم آن مژه شوخ عاقبت کس	که موج میزندش آب تو من بس
ز اسپین طبعان نزار خون چکد	کرم تجربه دستی نهند بر دل بس
توبنده کله از دوستان کن حافظ	که شرط عشقنا شده شکایت از کم بس

حرز ماتم غنیم رسید مژده بس	که دور شاه شاعت و می بس
شد آنکه اهل نظر بر کناه میزند	مزار کونه سخن در دمان لب خا بس
بصوت چیک بگویم بسی حکایتها	که از نهفن او سپینه میزند صد بس
شراب خانگی از دست محبت خورد	بر وی یار بنوشیم و بانگ نوش بس
ولا ولالت یخرت کنم براه بخت	مکن بعشق بهانات و زنده نسیم بس
محل نور تجلیت رای انورش	چو قرب او طلعی در صفای آینه بس
بجز شای جلالت مساز و در ضمیر	که مست کوششش محرم پایم بس
رموز مصلحت و ملک خسروان دانند	که ای کوشه نشینی تو حافظ خورش

سکال و لبرجی حسن در نظر باریست
خوش خلق و از جور یار ناکم

بسیوه نظر از نادان دوران
ترا که گفت که در روی خوب حیران

باز آبی و دل تنگ مرا مونس جان بایست
زان باده که در مصطبه عشق فروزند
در خرقه پوشا آتش ز دی ای عاریت
دل خون شدم از حسرت کاین بخش
تا بر دلس از غصه غبار نمی شیند
حافظ که موس می کند شن جام جانیست

وین سوخته را محرم اسپر زینان
مارا دو سپه ساغر بده و کور رضا
جهدی کن به سر حلقه رند جهان
ای درج محبت بهمان مهر و نشان
ای سیل سرشک از عقب نامه روان
کو در نظر آصف جمشید مکان بایست

ولم رمیده شد و غافل من در وین
چو پد بر سر ایان خویش می دیم
خیال جو صند بحر می زرم بسیار
مدت هر که قیادت اگر پنداست

که آن شکاری سر گشته راه پند
که دل بست کمان ابرو پست کانیست
چپاست در سپهر این قطره محال
که حلال نداند مظالم در وین

نکویت که همه سال می پرستی کن
چو بر سالک عشق بی حواله کند
کرت سواست که چون سر عیسی
چو غنچه که در فرو شکست کار جهان
و فاجو می کن در سخن نیستوی
مرد طاعت سکا کن موعظ

سه ماه می خور و نه ماه پارسائی
بنوش و منتظر رحمت ندائی
پا و همه دم جام جهان شامی
تو سپهر باد بهاری که گشائی
هر بره طالب یسوع و کیمیا می
ولی معاشر ندان پارسائی



اگر رقص شفیق در دست پیمان باش
کنج زلف پریشان دست باوده
کرت سواست که با خضر شین سی
زبور عشق نوازی نه کار مر مریت
طریق بند مت و این بندگی کردن
و کر بصید حرم تیغ مکرش نهان
تو شمع انجمنی بکزبان و کیدل

حریف حجره و کر مایه کلستان باش
مکو که خاطر عشاق کو پریشان
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان
پا و نوکل این ببل غزلخوان
حدایر که را کن پا و سلطان
وزر آنچه بادل ماکر و پشیمان
خیال کوشش وانه بدن خندان

ساقیا در کردش ساغر تعلل نکند
کیست حافظ ماستد با بویه آوارز

و در چون عاشقان تپش پل پای
عاشق مسکین چرا چیدن تحمل



فکر بخت نیست که کل سدیار
دل را با بی همه آنست که عاشق کشد
جای آنست که خون موج زند در دل
بیل از فیض کل آموخت سخن و نود
اکی در کوچه معصومت مایکندی
آن سفر کرده که صد قافله و همراه
کوسه حافیت که چه خوش قفا و اید
صوفی سرخوش از این تیغ که کرد کلا
چشم حافظ که بدید تو خورشید

کل در اندیشه که چون شو و کند
خواجسته آنست که با شد غم حدسکار
زین بغا که حرف میسکند باز
همین قول و عمل تپه در مقابل
بر جذر با پیش سر میسکند دیوار
سر کجاست خدایا بسلامت دار
جانب عشق غریب فرو مگذر
بدو جام و در استغفه شود دستار
ماز پرورد و وصال مجو از ارس



بدور پالاقه کیر و بی ریاضی

بوی کل نفسی همدم صبا می

کوی

طامات درس در ره تنگ چنگ نه	تسلیح و طلیسان بی و میکپ
ز سکران که شامد و ساقی نمخسند	در حلقه چمن نسیم بهیا بخش
راحم شراب لعل ز دای میرقاطقان	خون مرا بچاه زخندان باز بخش
یار ب توفیق کل منده عسکون	وین تا جراب سرو لب جو پیا بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده	زین بحر قطره بمن خاکس بخش
سکرانه که چشم تو روی بدان بد	ما را بعفو و لطف خداوند بخش
ساقی حویشه نوش کند با و صمیم	کو جام زرب فیض طب زنده دار بخش

باغبان کبرج روزی صحت کل باید	ربغای خار بحر ان صبر بلبل باید
ایدل اندر بند نقش از پریشان	مرغ زیرک چون بلم افتد تحمل
با چنین زلف و حسن با نظر با جرم	سر که روی یاسمین و جد نبیل
رند عالم سوز را با مصلحت بکجا	کار ملک آنکه تدبیر و تامل باید
تکمه بر تقوی و دانش طریقت کاف	راه رو کر صد هنر دارد تو کل
نار نار ان کس ستایش باید	این دل سوزیده تا آجند کل

عروس طبع راز یوز فکرم کردم	بود کز نقش لایم دست آید نگاری
شب صحبت غنیمت دایم داد از خوشدلی	که مستاب و لغز و زست و طریقه لاله زاری
می در کله شمشیر ستانی را سبب	که مستی میکند با عطر و می ارد و جانی
بغفلت عمر شد حافظ سیاه با بامیخت	که شکوایان شن است پیا موزند کای

ای همه شکل تو مطبوع و همه جان تو	دل از عشوه یا قوت شکر خانی تو پس
پیمو کلبر ک طریقت وجود لطیف	پیمو سر و چمن حسن سپهر پای تو
شیوه و ناز تو شیرین خط حال تو طبع	چشم و ابروی تو زیاده و بالای تو
هم کلستان خیال ز تو بر نقش و نگار	هم مقام و لم از زلف سخن ساری تو
در ره عشق بلیاب بلبانیت که از	کرد و نام خاطر خود را بهماشتی تو
در سیاهان فنا کرد چه زمره و خطیت	میر و وحاشه پیدل بتولای تو
چشم چشم تو بمریم که بدان نیاید	میکند دور و مرا از رخ ز سپای تو

صوفی کلنی پیمو و ترغیب بحال	وین نمد مشک را بی خوشگواری
-----------------------------	----------------------------

<p> یاسر آن نوکل خدک سپردنی که چه از کوی فاکت بصد در خط دور کر بر سترل پستی ای باوصیا یا دب نافه کشایی کن از آن زلفیای که بر دم حق وفا خط و خالت دارد در مقامی که پا لب او می بوبند عرض و مال از در میخانه شاید اندوخت که ترسد ز طلال انداختن حلال شعر حافظ همه بیت الغزل فست </p>	<p> میسارم بتو از چشم سوختنش و در باد آفت و در قمر از جان بخش چشم دارم که پا می رسد پی بخش جای و لهای غزیت بهم بر لبش محترم دار و در آن طره غنچه کش سفره آلت که باشد خبر از جویشت که که این آب خور و درخت بدریاس سر ما و قد مشایب ما و منش افزون نفس و کفش و طبع بخش </p>
<p> سحاشر دلبر شیرین ساقی کلندر کوارا باوت این عشرت که داری سپند کی بر آتش که داری کار داری </p>	<p> کنار آب و پاسی و طبع شعر و یار الا ای دوستی طالع که قدر و وقت داری سر آنکس که بر خاطر عشق و لبرتی بار </p>

یار با ماست چه حاجت که زیا و طلیح	دو قل صجستان مونس جان مارا
از در خویش خدایا به ششم منت	که سپهر کوی تو از کون و مکان
نقد بازار جهان بنجو و ازار جهان	که شمار نه بس این سو و و زیان
بنشین لب جوی و کج عمرت بنین	کیان اسارت ز جهان گذران
حافظ از قسمت شرب کله و انصاف	طبع چون آب و عنسه لهای روان



مجمع خوبی و لطف عذار چو ش	لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش
دلبرم شامد و طفت باز روی	بکشد زارم و در شرح نباشدش
من همان که از و نیک نخدمت دلم	که بد و نیک ندیدت و نداروش
از پی آن کل نورسته دل بایار	و ده کجا شد که ندیدیم درین چندش
چار و ده ساله بی چاک شیرین دارم	که بجان خلع کبوشتم چه چاروش
بوی سرازلب سپهر شکرش می	که چه خون میگذد از شیوه چشمش
یار و دلدار من رقب بدینان شکنند	بیرون و بجا نداری خود پاشش
جای شکرانه کنم صرف کران و ازده	صدف دیده حافظ بودارانش

دلاریقی پفریک سچو است پس	نسیم روضه سبز یک رات لب
و کر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کج غافقا است
سوا می مسکن مالوف و عهد یار قدیم	زر سروان سفر کرده عذر خواست
و کر کین کشتید غمی ز کوشه دل	حریم در که پر مغان نیاست
بصد مصطفی نشین ساغر می نیست	که این قدر ز جهان کب مال و جا
فلک بمر و م ناوان مد ز نام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین است
زیادتی مطلب کار بخود آسان کن	که شیشه می لعل و تبی چو پاست
بیچ و رود و کر حاجت حافظ	و عای نیم شب و در سن حکا
بنت و کران غم مکن که در و جهان	رضای ایزد و انعام ما و پاست

کلعدری کلستان جان با لب	زین چمن سایه آن سپرد و ان
من هم جستی اهل ریاد و رم با	از کرانان جهان رطل کران
قصر فردوس پادشاهش عمل منجشد	ما که رندیم و که اویر مغان

کوسه گیری سلامت بویسم بود	شیوه میکشد آن ترکس قن
گفت و کومات در این راه که جان	سر کسی عریده این که سپین
زاهد ز ما سلامت بجز یکا لعل	دل و دین سپرد از دست بزرگ
یکی جرعه که از ارکش در پیت	زخمی میکشد از مردم نادان
کنفتم از کوی فلک صورت عالی بزم	گفت مان میکشم اندر خم چو کان
گفتش زلف بکین کسستی گفتا	حافظ این قصه در دست بقران

در عسکی کشیده ام که سپر	ز نر حجری کشیده ام که سپر
کشد ام در جهان آخر کا	دلبری بر کزیده ام که
استخوان سوانی خاک درش	میر و آب و دیده ام که
من بگوشت خود از دانهش	نخانی شنیده ام که
سوی من لب چو میکش که می	لب لعلی کزیده ام که
پتو در کلبه کدایی بوش	رنجنا می کشیده ام که سپر
چو حافظ غریب در ره عشق	بقامی رسیده ام که

نام حافظ که برآید بر زبان کلای

از جناب حضرت شایسته این مجلس

جانان را که گفت که احوال ما پیرس	پیکانه کرد و قصه هیچ آشنا پیرس
تقر حق و صحبت اخلاص و بندگی	از لوح سینه محو کن و نام ما پیرس
هیچ انگی ز عالم در پیش نبود	انگس که با تو گفت که در ویس را
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم	جرم گذشته عفو کن و ما پیرس
از دلق پوش صومعه بوی فاجعه	یعنی ز مفسدان سخن کیمیا پیرس
در دفتر طیب جهان باب عشق	ایدان برو و سخن و نام دو پیرس
ما قصه کند رود از آنجا ندانم	از آنجا که حکایت مدد و وفا پیرس
خواهی که روشن شود احوال عشق	از سمع پرس قصه ز با و صبا پیرس
حافظ رسید موسم معوق ملکوی	در باب نقد و قوت و زبون چرا پیرس

دارم از زلفیات کله خندان پیرس	که چنان نوشته ام پیر و سامان پیرس
کس نمید و فاکر دل و دین کنایه	که چنانم من این کج و چه شیما کن

چفته بود که مساطه بخت	که کرد ز کس شوخ کید پنهان
بدین پاس که منزل منورست بدو	کرت چو شمع جفا بی رسد بسوزد
به نیم بوسه و جایی بخرا بل دل	که کید و شمت از جان جسم دارد
چه گویت که ز سوز درون چو می نم	ز اسگ پر س حکایت که من نیم غم
نخند ز مزه عشق در جوار عجب	نوا می بانگ غزل های حافظ شیراز



ای صبا که بگذری بساحل رود	بوسه زن خاک آن آدمی بگردد
منزل سلی که بادش هر دم از ماصد	بر صدای ساربانان هرنی کلانک
محل جانان بوس پس آنکه براری عذرا	که فراق سوختم نامهربان میا درک
مکن قول نا صانع خواند می قول	کو تسمای دیدم از بجران که انیم پس
عشرت سبک کن می نوس کند راه عشق	شب روز از آشناسپات با میر پس
عقبازی کا بازی نیست ایدل بریا	ورنه کوی عشق نتوان زبجو کان پس
دل بر غمت می سپار و جان شمیم یا	که چه پیشاران از لذت خوار خودس
طویان در سکرستان کامرانی	وز تخریروت بر نیزند مسکین

نیازمند بلا کونج از غبار مسوی
 سیکه و قطره که ایثار کردی ای
 اگر چه پس تو از عشق غیر مستغنی
 عرض کرشمه حسنت ز نه حاجت
 ز خوف بادی به دل بد کن منبذم
 و لا مثال ز تناسلی که صبح در پی
 طهارت از نه بخون جگر کند عاشق
 من از پسیم سخن صبح طرف بر بندم
 و در این مقام مجازی بجز پیا که
 غول سراسی ناهید صفت نه بر
 که کیمیای مراد است خاک کوی نیل
 بسا که در رخ دولت کنی گشتمه و نایل
 من آن نیم که از این عشق باری ایلم
 جمال دولت محمود را چسب ایلم
 که مرور راه ندید پس از شیب و فرا
 که نوش و میس بهم باشد و فرا
 بقول نقی عشقش در تن نیست فنا
 چو سر و راست در این مانع نیست مجسم
 در این سپهر چه باز بکجه غیر عشق مبار
 در آن مقام که حافظ بر آورده است



نزار سکر که دیدم بکام نیت با
 روند کالج بقدره بلا سپهر
 غم صلب بنان ز جت و جوتی ز
 که نیست سینه ارباب کینه محرم
 ز روی صدق و صفا کست با و لم
 رفیق عشق چه غم وار و از شیب و فرا
 که نیست سینه ارباب کینه محرم

بدان مثل که نب پستت و و را تو	ستاره میسریم تا شب چه زاید با
یا که بلبل مطبوع خاطر حاضط	بیوی کلین وصل تو میسر اید با

صبا بمقدم کل روح روح بخند	کجاست بلبل شوریده کو بر اوا
چو غنچه سرو دانهش کجاست کجاست	دل مرا که نسیم صباست محرم
شب چنین سحر که ز نخت میجویم	به چکس نبرم دیگر ازور تو نیاز
بیچ در زوالم بعد از این حضرت دوست	چو کعبه یاقه آیم ز بت پرستی با
شب وصال تو از با و صبح خواهم	که با تو شرح سر انجام خود کنم غما
امید قد تو میداشتم ز نخت بلند	نسیم زلف تو میجو ایستم عرو
غبار خاطر ما چشم خشم کو رکند	تو رخ بجا که نه ای خاطر بسوزد

منم که دیده بدیدار و دست کردم با	چه سکر گویت ای کار سازنده
چه حلقه که ز دم بر دول است	بیوی صبح وصال تو در سبیل
تم ز بجز تو چشم از جهان فرو میدو	نوید دولت وصل تو او دجامم

دلم ربووه لولی ویت شور انجیر	دروغ و عده و قتل وضع و کینه
فدای هر پهن چاک ماسرویان باد	مزار جامه تقوی و خسته پیریز
بشکر آنکه حسن از ملک بر دی کوی	سپار جام و کلامی بخاک آدم
پاله بر کفتم بند تا حشر که حشر	بمی زل برم مول رورست خیر
علام آن کلماتم که آتش افروز	نه آب سر و زند در سخن با تشنه
پاکه ماتف میخانه دو تن با کفیت	که در مقام رضا باش از قضا کفیت
قیصر و خسته بر کاست آدم حبی	که جز ولای تو ام نیست هیچ دست آویز
مباش عزه بازوی خود که دره	مزار قبریه پاوشاه ظلم انجیر
نقاب و پرده نذر و نگارش ما	تو خود حجاب خودی حافظ از میان



در آگه در دل خسته توان دید با	پاکه در تن مرده روان در آید با
پاکه فرق تو چشم من چنان هست	که فتح باب و صالت مکر کشاید
به پیش آینه دل مرا آنچه می آید	بجز خیال جالت نمیسند با
عنی که چون سپه زنگ خون دل کج	زخیل تادی ویم رقت زواید

سرکه چون لاکه کاسه کرداش	زین جفای جیغون بشوید باز
نکشید و لم چو عینچه اگر	ساغر لاله کون نبوید باز
کردیت المرام خم حاشا	کریمه ربه سپر بوید باز

خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز	پیشتر آنکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما و اوی خاموش است	حالی غلغله در کنبه افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور	بر رخ او نظر از اینسته پاک
یارب آن آمد خود پیک بجز عیب نید	دود آهیش در آینه اوراک انداز
عسل در اسک زوم کاهل طریقی	پاک شو اول لب و دیده در آن پاک
ملک این مزرعه واکه شبانی بچند	اکتسی از بجز جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سپر که چو خاک شود	نماز از سپر بنه و سایه بر این خاک
دل مار که ز مار سر زلف بخت	از لب خود بسفا خانه تر یاک انداز
چو کل از بخت و جامه قبا کن حاشا	و آن قبا در ره آن قامت چالاک

در قلم آورده حافظ قصه لعن است

آب حیوانی که مردم ز قلم ننهند



پاکوشتی در شرط شراب انداز
مرا بکشتی باوه در افکن ای پی
پاراز آن می کلزنگ مشکو جامی
اگر چست و خرا تم نویسنه لطفی کن
به نیم شب اگر ت آفتاب می یابد
مسل که روز و فاقم بجاکن پسند
ز کوی میسکه بر گشته ام ز راه خطا
ز جوهر چرخ چو حافظ بجان سید

عزوی و ولوله در جان شیخ و سباز
که گفته اند نکویی کن و در آب
سزار رسک و چید و در دل کلاب
نظر بر این دل کم کشته خراب
ز روی دختر کلچر زرقاب انداز
مرا بمیسکه بر در خم شراب
مرا و کر ز کرم باره صواب انداز
بسوی بویمن ناوک شهاب انداز



حال خونین دلمان که کوید باز
جز فلاحون خم نشین شراب
شرمش از چشم می پرستان باد

وز فلک خون جسم که جوید باز
سر حکمت بما که کوید باز
از کس مت اگر بروید باز

از طعنه رقیب سخن دو عیار من
دل که خطواف کعبه گویت و توقیت
سروم بخون دیده چه حاصل و ضوچ
صوفی ما که توبه زنی کرده بود
چون بادیه باز بر سر خم رفت کف زان

چون زاکر بر نذر آورد مان کا
از شوق آن جسم نذر و سر حجاب
بی طاق ابروی تو من زهرا جو
لبست عید چون در میخانه دید
حافظ که دوش از لب ساعش نذر

برینا داز تمنای لبت کامم سوز
روز اول رفت وینم در سر لعین تو
ساقی بربعه زان با شکو من
از خطا کفتم شبی لطف ترا مشک خن
پر تو روی تو تا در غلو تم دید افتاب
نام من فرست روزی لب جانک
در ازل دوست ما را ساقی لست
اکی کفنی جان بدیه باشد تا ازل

بر امید جام وصلت در دلی شام
تا چه خواهد شد در این بود انجم
در میان کان عشق او خام من
میزند سر خطه یغنی زان بر اندام
مید و چون پای پر دم بر دور جام
ایل دل با بوی جان می آید زانم
چرخ ز جامی که من سر گرم آن جام
جان نغمه شمس پر دم نیست از م

ایدل غمیده حالت به سودا کن
 که بهار سر باشد باز به سخت چمن
 دور کرد و کن دور وزی بر بردن
 ای دل اریل فانیستی بر کند
 در پیا بان کر ز شوق کجه فانی قدما
 حال ما و فرق جانان ابرام چپ
 مان مسو نو مید چون که نه انغریپ
 که چه منزل اس خطر ناکت مقصدین
 حافظا در کجه فقر و خلوت و شبانی

وین سپه شوریده باز آید سامان
 چتر کل در سر کشتی ای مرغ خوشان
 وایما یکسان نباشد دور کردان
 چون ترانوت کشتی مان ز طوفان
 سر ز شها کر کند غامغیدان غم
 جمله میدند خدای حال کردان
 باشد زنده پرده باز بهی پنهان
 هیچ راسی نیست کانه ز انیت پیمان
 تا بود و دورت و عا و در من اسیم



ای سپه و نار خرس که خوش و یسنا
 فرخنده باد طالع غنبت که درال
 آنکه که بوی غنیز لاف تو ارزو
 پروانه از شمع بود و سوز دل

عشاق را بنار تو سر خطه صد
 بریده اند بر قد سروت قیانی
 چون عود کو بر آتش سوزان سوزنا
 بی شمع عارض تو و لم را بود کدا

چو قیمت ازلی بچهور ما کردند	که اندکی نه بوقی رضاست خروید
پایا غریبوت فرد خوش	صود کو کرم استغنی بین پیر
دل رسیده مار که پیش میکرد	خبر و سید بخون خسته در زنجیر
چه جای گفتن و آجود شمر سلت	که شعر حافظ مایه ز گفتن طهر



ولا چندم بنی غن ز دیده شرم دار	تو نیز ای دیده خواب کن بر دولاب
منم یارب که جانم از عارض تویم	و عای سجدم دیدی که چون آب
مرا و دینی و عقیقی من شید روزی	که بوشم قول چک اول بدستم زلفیا
چو با و از خرم و مان بودن خسته	زنت تو شمر بردار و تنخی خود بکا
زکلیستان من دلم نخواهد شد سر لیک	بنوک کلک زنگ آینه نقش می نگا
ولا در ملک شخیزی که از اندوه بگری	و دم صحت بشارت پادشاهان
بی چون ماه ز نور دمی چون شمع	تو کو بی یایم حفظ ز ساقی شرم دا



یوسف گم گشته زاید بجغان شرم فر	کلبه احزان شود روزی گلستان محم
--------------------------------	--------------------------------

عزیزه خوش آن طره طرار که	حافیت می طلبد خاطر مریخ زارند
کندم قصد دل ریش بابا	سردم از در و بنا کم که فلک سار
غرقه کشید در این باو به بسیار	باز گویم نه در این واقعه حافظ تنها

سراپچه ناصح مستحق بگوید پدید	نصیحتی گشت بسو و بهانه
که در کین که عمرت مگر عالم پر	ز وصل روی جوانان تنگی برد
که آن متاع قلیلت این بها کثیر	نغمه سرو و جهان پیش تقابلی
که در و خویش کجایم نهاله نم ویر	امعاشه خوش و رودی بسا بختی
اگر موافق تدبیر من شود	بر آن هرم که نوشتم می و نکته
ولی که شمع ساقی نمیکند تقصیر	بجزم توبه بنادم قدح زلف صیدا
که نقش خال خیالات نیمه و دیر	اگرچه عود بر آتش نهی و بکدای
همین پست مرا صحت صغیر و کبر	می دو ساله و محبوب چار و سه
که میکشد در این حلقه با و در پنجر	نغمه که حذر کن زلف او ایدل
که ساقیان کجایان برویت زنده	حدیث توبه در این بن که مگو حافظ

چند جانست مژدم شراب کو
دل در جهان بند و تنی پهل
خوش و دلست خرم و خوش خرم
می خور شعربند که ز پی و کرد
ز آنجا که برده پویی خور گریمت
ترسم که روز خمر عیان غایب
حافظ خورق روزه و سیطان بند

کمان نیز بر کشته ساقی کنم نثار
از فیض جام و قصه حبسید کامکار
یار پرچم زخم ز مالش نگاه دار
جام مرصع تو از این دست هو
بر لب ما بخت که نقدیت کم عیا
پیش شیخ و خرقه زنده تر نخوا
ما چار می بنویس که از دست رفت کار

که بود عمر بخت نه رسیم بار و کرد
ختم آنروز که بادیدن کریان بود
معرف نیست در این قلم حذر آمد
که مساحت دوم دایره چراغ بود
یار اگر زرق و برق ویرین نشانی
راز سرشته پند که بدست گفتند

بجز از خدمت رندان بکنم کار و کرد
تا زخم آب در میسکه و یخبار و کرد
تا برم کو سر خود را بخردار و کرد
هم بدست آورمش باز پس کار
حاش الله که روم من ز پی یار و کرد
سر زمان با وف و فی در سپار و کرد

و فاخته ای جفاکش با شش خط

فان الربیع والخمر ان فی التجر



صبا ز منزل جانان کز درین ماه
بشد آنکه شکفتی کام تختای کل
کنون که چشمه پوشش لعل شیرین
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود
جهان و سرچه در اوست جمله مختصر
سکارم تو با فاقی بسر و ساعر
خود که خیر طلب میکنی سخن نیست
غبار غم برود حال خوش و دوا

وز او به عاشق سپید خبر درین ماه
بسیم وصل ز مرغ سحر درین ماه
سخن بگوئی و ز طوطی شکو در
کنون که ماه تمامی نظر درین
ز اهل مختصر این معرفت درین
ار او و طیفه و راو سپهر درین
که در بهای سخن پیغم وز درین
تو آب دیدن از این ره کند درین



عیدت و موسم گل و یار درین ماه
که فوت شد چو رجه نقصان صبح
دل بر که رقم از گل و از وصل می

سایه بروی یار بین ماه و می
از می کنند روزه کتا طایبان
کاری بجز دمت پاکان روزه و

میکند عقل سرگشته تمام	کردن شنید و با طه ناب
بر زن این آتش مرا آبی	یعنی آن آتش عذاب پیا
کل اگر رفت کوشت دیو	باوه ناب چون کلاب
غفلت بلبل از نماز رواست	تلفش شیشه شراب
غم و دوران مجور که زلفت	نغمه بر بطن و رباب پیا
وصل او چون بخت جوان	دار و پستی کشت اصل خواب
کر چه مستم سه چار جام در	تا بکلی شوم خراب پیا
یکدور طلع در گنجشک	کر تو البت و کر عقاب



تب قدرت و طمی شد نامه	سلام فیه قتی مطلع البخر
ولا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کارنی
من از زندگی نخواهم کرد تو به	ولو آذیتنی بالجر و الحجر
ولم رفت و ندیدم روی دل	فغان از این تناول آه از این
برای صبح روشن دل خدارا	که بس تاریک منی بنیم جبر



روینجا و مرا که ز جان کن بر	پیش شمع آتش پروانه بجان کو در
بر لب تشنه پین و مدر آب دروغ	بسرشته خویش آبی ز خاکشن بر
ترک در ویکسیر از بنو دیم و زین	در غمت سیم سمار اسک و زخرا ز
چنگ بنواز و بساز بنو و عود چا	استم عشق و دلم عود و دهم
در سماع اسی و سپهر حقه مندر	وزن کوه روزه و خسته ما در کبر
صوف بر کشت زرب و باد و چاقی در	سیم در باز و بنر سپهری در کبر
دوست کو یار و سر و دو چاقی در	نجات کوروی کن و روی زمین
پیش رفتن کن ای دوست و یار	بر لب جوی طرب جوی و کبک غر
حافظ آراسته کن بزم و کبک و عطر	که مجلس و ترک سر مینر کبر



ساقیا مایه تشاب و پای	یکد و پا غر و آب و پای
واروی در و عشق و بی	کوست در مان و تیغ و پای
آفتاب و ماه با و ده و پای	در میان و آفتاب و پای

از دست غیبت تو شکایت میکنم	تا نیت غیبتی ندهد لذت هجو
زاهد اگر محروم قصورت امیدوار	مارا سرانجامه قصورت ویاور
میخیزد بیا یک چنگ و میخیزم و کرسی	کوید ترا که باوه مخور کو میخیزم
حافظ شکایت از رب مجرا میسکنی	در بحر وصل باشد و در خلقت تو



به وی بنما و وجود خودم از یاد دور	خزمن سوخته سراسیمه کو با دور
ما چو داویم دل و دیده بطوفان ملا	کو پاسبان غم و خانه زنبیل و
زلف چون سبزه خاشاک که بیوید سیاه	ای دل خام طمع این سخن از یاد
دولت پر مغان باد که باقی سبیلست	دیگر سی کو برو نام من از یاد
و تو من کجاست بر کلان مایهت بکنم	یار رب از خاطرش اندیشه پیدا
سینه که شعله آتش که فاسد است	دیده کو آب رخ و جلوه بغداد
سعی نموده در این راه بجایی رسد	مزدگر میطلبی طاعت استا بد
روزمر کم نفسی و عده دیدار دیده	و انگشتم تا بلبلد فارغ و آزاد
حافظ اندیشه کن از یاد کی خاطر پاک	برواز در کمرش این ناله و فریاد

دل حلقه بچه از دوش ننگین

و انگشت و خراب از به بازار

ای خرم از سر و غنچه لاله زار
از دیده که سرشک چو باران چکد
آهسته از محط قنیت سر که را
این کید و دم که دولت دیدار
از هر طرف ز خیل جلاوت گیریت
تا کی می صبح و سحر خواب مابد
می عمر زنده ام من این لب عجب
وسی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
حافظ سخن بگویی که بر رخسار جان

باز اگر رنجت می کل و تی بهار
کاند غمت چرخ برق بشد روزگار
بر نقطه دمان تو باشد مدار
در یاب کار ما که نه پیداست کار
ز آنرو غمان تشیده و نازد سوار
سپه باش بان که نهدت احیا
روز سه آخر که هند در شمار عمر
چاره دل که هیچ ندید از گذار
این نقش ماند از قلمت یادگار

دیگر ز شاخ سرو سی بلبل بود
ای کل تشکر آنکه تو بی شاه

کلبا که زد که چشم بد از و کل
بایلان عاشق شیدا کن غرور

<p>مسک از اهرم ز این می وسط غریبان ساقی عشرت امروز بفرودان ولم از روده بید و شو که قافیه</p>	<p>و کراتین پستاندروان بن یار و یوان قضا خطا مان بن ای سبانهستی از کوی فلان بن</p>
--	--

<p>ای سبانهستی از خاک ره یار پیا نکته روح فرا از دهن یار بکوی کردی از ریزد دوست بکوری خامی قیره ولی شیوه جانبازان تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام شکر ایزد که تو در عشرت ای چمن دل دیوانه ز زنجیر نمی آید بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز کام جان تلخ سدا ز جگر گرویم روز بکار است که دل چهره مقصودید</p>	<p>بیراند و دل و مژده و لذت آریا نامه خوش خبر از عالم اسرا بدر آسایش این دیده خوب جزئی از بر آن دلبر عیا تسمه از نفحات نفس یار پیا با سپهر ان قفس قرو و کلا حلقه از خم آن طره طار پیا بی غباری که بدید آید از غیا عشوّه زان لب شیرین سگبار ساقیا آن صبح آینه کردار</p>
---	--

چهره بود این که ز دور پرده مطهر	که میرقصند در هم دست و تیار
از این افیون که ساقی در می آید	هر یغانه پیر مانده و سنا
سکندر را نمی بخشند این	بزور و زربیر نیست این کار
سپاه و حال اهل در و بشنو	ملفوظ اندک و معنی بسیار
بپوران مگو اسرار مستی	حدیث جان پیرس از نفس و بوی
بت چینی عدوی جان باشد	خداوند دل و دینم خمد
خرد و سرچند نقد کاینات	چه سنجیدیش عشق کیمیا کار
چمن را بت منصور ساسی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای سبک کان کرد	خداوند از آفاتش خمد



احی با کجی از کوی فلانی بمن آید	زار و چار غم راحت جان بمن آید
قلب چااصل مار بزن آکیر او	یعنی از خاک در دوستان
در کیس کاه نظر ببول خویشم	زار و غمزه او تیر و کانی بمن آید
در غم پی فراق و غم دل پر دم	ساغر می کف تازه جو آید

مار که در عشق بلای کشت
جان رفت در غم می حافظ عیون

یا وصل دوست یا می صافی دوا
عیسی می کجاست که ایجای ما

میزلم نفس از دست فراق فریاد
چکنم کز کیم ناله و سیر یا و فغان
روز و شب غصه و غم میخورم و چون
ازین سر مرده صد قطره خون چکید
تا تو از چشم من لسته دور افتی
حافظ دلنده مستغرق با تو تب و روان

اوه اگر ناله زارم نرساند بسوا
کز فراق تو چنانم که بداند پس تو با
چون ز دیدار تو دورم چه بسم و پس
چون بر آور ددل از دست فراق فریاد
ای بسا چشمه خونین دل از دیده
تو از این سده دل رفته بکلی آرام

آلا ای طوطی کویای اسپر
سرت بنزد دل خوش باد و جای
نخن هر بسته گفتی با حریفان
بروی مازن از ساع کلائی

مبادا حالت شکر ز منقار
که خوش نقش نمودی از خطای
خدا ازین معمار پرده بردار
که خواب آلوده ایم انجی سید

عاشقان زنده ارباب مانت باشند	لاجرم چشم کمر بار بمانست که
از صبا پرس که ما همه تباوم صح	بوی زلف تو همان مونس جانست که
طالب اعل و کمیت و کر نه خوید	همچنان در عمل معدن و کانست که
گشته غمزه خود بر زاریت دریا	که در آن حال همان دلنگر نیست که
ز یک خون دل مار که نهان گزیند	همچنان بابا لعل تو عیانست که
زلف مندوی کفوشم که در کر نه	سالها رفت و بد آن سیرت و ست
حافظا باز نما قصه خوانا به چشم	که در این سیه همان آب روانست که

کرمی فروشن حاجت زدن و کند	ایزد کینه بخشد و دفع بلا کند
ساتنی بجام عدل بده با و ده کلا	غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
مطرب بسازد و که کس بی عمل	انگونه این ترانه پسرا بد خطا
تھا که از غمان سپید تر و ده امان	که ساکلی بجمد و امانت و فدا
کرینج پیت آید و کر راحتی حکم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا
در کارخانه که ره عقل و فهمیت	و هم ضعیف را می فضولی چرا کند

آخر پدم که باز پرسم	سکان در بزم چو نام دادم
بایار کجا نشیند آنکو	اندیشه خاص و عام دادم
حافظ چو دمی خوش مجلس	اسباب طرب مدام
خرم دل آنکس که صحبت	بایار علی الدوام دادم

صورت رویت نگار بس پاسته	کویا نقش لب از جان پیرین پاسته
خط سبز و عارضت را چون دورن	سایه بان از کرد و غیره کرد و نسیرین
از برای مقدم خیل خیالت فرومان	مصلحت را تهی نهان
کار زلفت است سگافانی امام دمان	زاسک زکین در دیار دیده پنهان
یار باین دولت در سر نشیند کلاه	یکباره ماه تابان عقد پروین
جلو وصف عشق مرید و عاشق حسن یا	پیش از این اسبیا که بر فرما و شیرین
حافظا محض عشق کوی بی عشق	غیر از این هر یک خیالاتی غمین

کو سر مخزن اسرار همت که بود	تخته مهر بدن مهر و نشانست که بود
-----------------------------	----------------------------------

حافظ وصال جانان عین تنگدستی
روزی شود که با او شود شب نشانی

بخت از دمان دوست نشانی نمید
از بهر بوی زلفش جان همیدم
مردم ز استیاق دور این پاره
چند آنکه بر کنار چو کاه میزد
سگر بصیرت و مد عاقبت و
زلفش کشید با و صبا چو بخت
گفتم روم بخواب و به هم حال
دولت خیر ز از سنا نمید
اینم نمی پستاند و آنم نمید
یامست و پروه و ارست نم
دوران چو نقطه ره میا نم
بد عهدی نماند اما نم نمید
کاخ جمال با و وزانم نمید
حافظ ز آه و ناله اما نم نمید

دل شوق لب مدام دارد
جان شربت مهر و با و سو
شوریده زلف یار و ایم
تا صید کند ولی بسوخ
یارب ز لب چه کام دارد
در سپ غر دل مدام دارد
در دام بلا مقام دارد
بر کل ز بنفشه دام دارد

دیریت که ولد اسپامی نرسد
 صد نامه فرستادم و انچه سوار
 سوی من و خسی صفت قتل مید
 دانت که خواستند غم مرغ دل
 فریاد که آن پای سنگ لب سیر
 چند آنکه ز دم لاف کرات و مقام
 حافظ باب و بیا که و انچه است نباشد

نوبت کلامی و سلامی نرسد
 یکی مذوانید و علامی نرسد
 امور و خسی کبک خرامی نرسد
 و ز آن خط چون پسند دای
 دانت که مخورم و جامی نرسد
 پیغم خبر اینج مقامی نرسد
 کر شاه سپامی بغلامی نرسد



در سر مو که جز برق اندر طلب نباشد
 مرغی که با غم دل بدقتی حاصل
 در کار خانه عشق از کفر ناکیز
 در کین جان فروشان فضل و سر نرسد
 در مخفی که غور شیدند شمار ذره
 می غور که عمر سر مد در جانی نرسد

کر خرمی لبوز و چندان عجب نباشد
 ریشا خمار عمرش برک طرب
 آتش که لبوز و کر بو لب نباشد
 اینجا لب بچند اینجا حب نباشد
 خود را بزرگ دیدن شر طرد
 جز با و بهشتی پیش سبب نباشد

با خاک راه راست قدم چو خاک از
 سیرم ز جان و بدل رستان
 پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان
 از آرزو تو گشته گران بار غم و لم
 یعقوب را و دیده حشرت میقد
 از حشمت اهل و سر کیوان سیده اند
 تا آب روینرو و دومان نمیرسد
 چاره را چه چاره چو سرمان
 تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
 آو خ که آرزو بمن آسان نمیرسد
 و آوازه ز مصر کبکغان نمیرسد
 حاضر غم فکرم و این نمیرسد

ستم زنج و دوان و می نیاست
 بخار حشرت چون شود ز دل کسیرم
 زمانه بد و سر جا که فتنه باشد
 چه آنکه دید چشم چنانکه کوس
 اگر نالم گویند نیت ختمند
 غم منم تا ستم از کوه خدی غول
 و لم زانده چو ستمی بغیر سایه
 زوید کالم باران غم فروید
 چو نوع و سی در چشم من سپاید
 چگونه کم نشود صبر و غم نیاید
 و کربنالم گویند ترا میخندید
 در منم و تا و یکدم نکند

گفتم بیا و میدم دلم بده نام و تنک	گفتم قبول کن سخن و سر چه با و با
سو و وزیران مایه چو خواستند زین	از بهر این معاطه نمیکند مباشرت
باوت بدست باشد اگر دل نیت	در معرضی که تخت سلیمان بر و بیا
حافظ طاکرت زیند حکیمان ملکت	کوته کنیم قصه که عبرت در آید

بنفشه روشن بگل کف و خوشانی	که تاب مرغ بجان طره فلانی داد
و لم خزینه اسرار بود و دست قضا	در شربت و کلیدش بدستانی
شکسته و از بدر کانت ادم که طیب	بمویایی لطف تو امستانی
کذبت از من میکنی بار قیاس گفت	در یغ عاشق میکنی من چه جانی
تشنه دست و دلش و دو خاطر تن	که دست و او تشنه و یاری نمی آید
برو معالج خود کن ای نصیحتی	شراب و شاد شیرین که از بایستی
خزینہ دل حافظ ز کو سر اسرار	چمن عشق تو سپر مایه جانی

کارم ز دور چرخ بسامان نرسد	خون شد دلم زور و ویدمان
----------------------------	-------------------------

آزما ن قتی صبح فروخت که شب
ز آمد خام طمع بر سپهر نگارنده
باد به محبت شهر توشتی حافظ

زیر خگاه اقی پرده است اندر
پنجه که کرد و چون نظر در می خام
بجز و بادیه ات و شک بجام اندر



سرانگو خاطری مجموع و یار نازین
حرم عشق را در که بسی بالاتر از عقبت
و مانیک شیرین مکره سپید
لب لعل و خط میگویند چو نشسته است
چو بر روی زمین تنی نای غنچه
صبا از عشق من ز می بوی آن نه بو
بخاری کرای منم ضعیفان و نجف
و کر کوید نمینوا هم چو حافظ میفلس

سعادت محرم او کت و دو کت
کسی آن پستان بود که جان بدین
که نفس خاتم لعش جهان بر کنین
بنایم و بر نو در که حسن این
که دوران با تو انیها بسی دیرین
که صد جمشید و کینخرو علام کتر
که صد مجلس غمت کدای ره نشین
بگو پیدش که سلطان فیضین



دی پرمی فروش که نوکتر سن خیر

کفا که باده نوش و غم دل برزیا



دست از طلب نذر ماکام من بر باد	بکش می ترسم ز بعد از وفات تو
بکش می لب که فریاد از مروت	مرکب سکنج زلفت پناه و ست و
چون این دل شکسته با آن شکن	جان لبست و حسرت در دل از دما
نکر فیه هیچ کامی جان از بدن	بر بوی آنکه در باغ ناید بکلی زی
ای پند سپیم و سر دم کرد چمن بر	بر خیز نه چمن از قامت قیاس
سم پرو و بر آید هم مار و ن	کونید ذکر خیرت در خصل عشق بزار
سر جاکه نام حاشط در انجمن	



ساقی را باده از این دست بجام نذر	حار فایز آهسته در شرب ملام
در چمن زین بر خیم زلف نهد و آخال	ای لبامریغ خرد را که لبدم نذر
ای خوش طالع آن مست که در پامی	سر و دستار ندانند که کدام
روز در کسب بنر کوثر که میخوردن	دل چون آینه در زنگ ظلام

نیجانی خواهی بدیل مبدان صحبت
خود کز قسم کانکم بجاده چون
چرخ جام در خلوت نمی یارم
نمت عالی طلب جام مرصع کویا
که چه بی سامان بناید کار پلین
دی عزیز کف عاقبتیخوردن

بدیندی جان من برمان نادانی
پنجو کل بر خرقه رنگ می مسکنی
زانکه کج اهل دل نباید که نوری
رذر آب عجب یاقوت رمانی
کاندر این کشور کدایی رسک
ای عزیز من کناه آج که پنهانی



با من چسبته سی وصل تو نقد بر نبود
مرکب سودای سر زلف تو میوردم
خواست دهن جفا که تو بگردانم دل
در عجب مانده ام بدیوت که سبائی
خواستم تا غم ایام فراق گویم
خط زپاسی تو کار افت و دور
من تدم حلقه بگوش درینخانه عشق

ورنه از کوشش این لصد بجز
جزیر لیلیان تدمم چاره و پند
میکنم شکر که دل قابل نصیر
خبر از آه من و ناله تسکیر نبود
رخ نمود می مراقبت تقریر نبود
غیر مشک خفتش لایق تحسیر
چون شناسای تو در صوبه یکیر

سر و من بامن و سوخته لطفی و گریست
صوفیان جمله بخت و نظر بازو

این کد اپن که چه سلیقه انعام
زین میان حافظ و سوخته بدنام

روز وصل و دستداران یار
کامم از تنگی غم چون ز سر گشت
که چه یار آن غمزد خال
مبتلا گشتم در این بند و بلا
که چه صدر و دست از چشمم
نیک و بد سپهر غم چار و نام
راز حافظ بعد از این گفته ماند

یاد باد آن روز کاران یاد باد
با بک نوش با ده خواران یاد
از من ایشان را سر از آن یاد باد
کو شش آن حق گذاران یاد
زنده رود ماغ کاران یاد باد
چاره آن غمکساران یاد باد
ای دریغ آن رازداران یاد

در ازل سر کو بغیض دولت از زنی بود
من بهمان عت که از منی بستم سد و بوی
مجلس عشق و بهار بخت علم اندر میان

تا بد جام مرا و تنم سد علم بود
کنتم این تنخ اروسد باری سپاس
نشدن جام می از جانان کراچانی

نیر که ستر است قلندری داند	نزار خسته باریکتر ز موای نجاب
جهان بگرد کرد او کستری	بعد و چه ستر کجک شاه خواب
که فتر کو هر یکد اند جوهری	در نقطه پیش خالت مرا
در این محیط نیر کس شنواری	در آب دیده خود غرقم چه چاه
که لطف نظم و سخن گفتن دوی	ز شعر و لکس حافظ کسی بود کاف



عارف از خند می در طبع خام	عکس روی تو چو در آینه جام
این همه نقش در آینه او نام	جلوه کرد رخ روز ازل زین نقاش
کز کجا بر غمش در دهن عام	غیرت عشق ز با هیچ خاصان
ایم از روز ازل حاصل فرجام	من ز مسجد بخرابات نه خود ادم
سر که در دایره کردش ایام	چکند کز پی دوران زود چون
کاکه شد کشته او نیک سرانجام	زیر شیر غمش رقص کنان
اه کز چاه برون آمد و در دام	در خم زلف تو او بخت دل از چاه
کاما با رخ پستی و لب جام	آن شد رخ اجم که در صومعه بایم

دلا بسوز که سوز تو کار بکشد	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکشد
عقاب یار پیر پسره عاشقانه	که یک کرشمه ملافی صد جفا بکشد
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	کسی که خدمت عالم جهان
طیب عشق میجا دست و مشق	جو در دور تو نه پسند که او بکشد
تو با جدای خود انداز کار و دل	که رحم اگر نکند مدعی خدا
ز بخت فتنه معلوم بود که پسر	بوقت فاشه صبح یک دعا بکشد
بسوخت حافظ و بوسنی زلف یار	مکر دلات این دولتش صبا بکشد

نیر که چهره بر افروخت و لیری داند	نیر که آینه ساز و سکندری داند
نیر که طرف کلنجر نهاد و نشیند	سپاه داری و این سروری
تو بندگی جو که ایمان بشر طمزن کن	که دوت خود روشن نه پوری
و فاعلی سز که باشد ار پوری	و کر نیر که تو پنی ستمگری داند
بیا ختم دل و دیوانه و ندانم	که آدمی چه پیوه پری داند
علامت آن رند عاقبت نوم	که در که اصفی کیمیا کری داند

نیمخیزد ز مانی عیسم و فاداران
 ز سو فایسی دور زمانه یاد ارسید
 چو در میان مراد او دید دست مید
 رجمه صحت ما در میانه یاد
 سمند دولت اگر چند شست ولی
 ز نهم مان بسیر تا زیاده یاد ارسید
 بوجه مرتضای ساکنان جد طلال
 ز روی حافظ و این استنایه

کفتم عیسم تو دارم کفتم عیسم
 کفتم ز مهربانان رسم و فایا موز
 کفتم که بر خیالت راه نظر بندم
 کفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد
 کفتم خوشاموایی که با جبین خرد
 کفتم که نوش لعلت ما را با رزوت
 کفتم دل رحمت کی عزم صلح داد
 کفتم زمان عشرت دید کی چون سر
 کفتم که ماه من شو کفتم اگر برید
 کفتم ز ماه رویان این کفتم
 کفتم که شب روستا و از راه دیگر
 کفتم اگر بدانی هم اوت بر سپر
 کفتم خنک پیچی که کوی دلبر
 کفتم تو بندگی کن کو بنده پرور
 کفتم بکس مگو این تا وقت آن
 کفتم خموش حافظ کای عیسم تر

کسی که از در تقوی دم برون تنه	بغزم میکند اکنون سفر و ارد
دل شکسته حافظ بنجاک خواهد برد	چو لاله داغ و فایسی که بر جگر و ارد



زنی خسته زمانی که یار باز آید	بجام غم سفر و کان غم ساز آید
به پیش راه گشایم سپاه بلیق چشم	بدان امید که آن شمسو آید
در انتظار خند گشت همسر و دل من	خیال آنکه بغزم شکار باز آید
مقیم بر سپهر افسانه ام چون کرد	بر آن موس که بود آن نهار باز آید
اگر به دور خم چو کان اور و دودن	ز سپهر چکویم و سر خود چکار باز آید
ولی که با سر زلفین او قسری آید	سکان مهر که در آن دل قرار باز آید
چه جور ما که کشیدند بلبلان از دی	بیوی آنکه در کوچه بساز باز آید
ز نقوش بند قصاست امیدن جان	که سپهر و بدست نکار باز آید



معاشرا نخریفه شبانه و آید	حقوق بندگی مخلصانه و آید
بوقت سرخوشی از راه و ناله عشاق	ز عاشقان سیر و دور آید

زمن ضایع شد ز کوی جانان	چه دامن سیر یارب منزلی بود
سر شکم در طلب در ما چنگ	ولی در وصل او چا صلی بود
منزور عیب در مان نیت لیکن	زمن مجس و منزکی سیلی بود
برین جان پشیمان رحمت آرید	که وقتی کاروان کایه
مراتا عشق تعلیم سخن داد	حدیثیم نکست مر محفل بود
مکو و مکر که حافظ نکست و	که ما دیدیم و محکم جا بهی بود



کسی که حسن دوست در نظر دارد	محقق که او حاصل بر دارد
چه خامه بر خط فرمان و سپر طا	نهاد و ایم مکر او تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون سمع یافت	که زیر تیغ تو مردم پیری در
بیای بوی پس تو دست کسی سید	چو آستانه بر این در همیشه سر د
زندرقب تو مردم بسینه ام صید	ز بس که ترغبت پینه بی سر د
ز زنده خشک ملولم پایا و تاج	که بوی اوده مدا هم دماغ تر د
ز باوه سجت اگر نیت این برکت	ومی رنوسو عقل بنجر د

بر جرق کاشتم کند افشا و توضیح	آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
دیدیم شعر و کفن حافظ بدحشا	یک بیت از آن سفینه به از صد ساله

دوش در حلقه ماقصه کیسوی بود	تا دل شب سخن از سلسله موسی بود
دل چو زنا و کمر کا تو در خون	باز مشتاق کمانخانه ابروی تو
هم عفا الله ز صبا که تو پیامی آورد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی
حالم از سوژه و سر عشق خیر نداشت	فتنه انگیز جهان غمزه جاویدی
من سرشته هم از اهل سلامت بودم	وامم را هم شکن طره کیسوی
بختا بند قبا تا بخت یزدان	که کتادی که مرا بود ز پهلوی
نوفای تو که بر تربت حافظ بگذرد	کز جبین میشد و در آرزوی

مسلمانان را وقتی ولی بود	که باو غیبتی که مشکلی بود
بکر و ابی چو می افتاد هم از هم	بند پرش امید باطنی بود
ولی هم در دنیا بر صلیحین	بست طهارت را بر اهل ولی

بکوی میکده یارب بحرچه مشغله بود
 حدیث عشق از حرف و صوت مستغنیست
 مباحثی در آن مجلس خون بریت
 قیاس کس دم و آن چشم شوق شبنم
 دل از کرشمه ساقی بسکه بود ولی
 بکفتم ز لب بوسه عالت کن
 ز احرارم نظر سعد در دست که دو
 دمان مار که در مان در و حافظ بود
 که جوشش شامد و ساقی و شمع بود
 بناله دف و نی در خروش و غنچه
 و رای مدرسه و قیل و قال مسله
 مزار ساحر چون بامریش در کله
 ز نامه صاعده تختش اندکی کله
 بخنده گفت کیت بامین این معاله
 میان ماه و رخ یار من تقاله
 فغان که وقت مروت چه تنگ حاصل



دیدم بخواب خوش که بدستم پال بود
 سی پال ریخ و غصه کشیدیم عا
 آن نافه مرا که میخواستیم زخت
 از دست برده بود و وجودم غار
 سر کو نکاشت مهر و زغبی کلنج
 تعمیر رفت و کار بدولت عا بود
 تدبیر ما بدت شراب و دوسپاله
 در چنین لف آن تب مسکین کلاله
 دولت مساعد آمد و می در پال
 در هر سکه از باغ نکبیهان لاله بود

بر زمینی که هست کف پایی تو بود	سالمه سجده صاف خطران خواهد
ترک عاشق کس مریت رو فت آمد	تاو که نوک از دیده روان خواهد
چشم آن دم که ز شوق نهند سر بخند	تا دم صبح قیامت گران خواهد
بخت حافظ که از این گونه ندانند	زلف معشوقه بدست و گران خواهد

قتل این پسته بشمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل پر خم تو تفسیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را میکردم	هیچ لایق ترم از طلقه زنجیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد	که در آوازه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت بزم میکند با بر کردم	چون شناسای تو در صومعه نبود
نازنین تر ز قدرت در چمن و سمرق	خوشتتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا که سپهر صبا باز بگوئی تو پریم	حاصلم و دوشن بجز ناله اسبگیر نبود
آن کسیدم ز تو ای آتش که چو	جز قنای خودم از دست تو پذیر نبود
ایستی بود عذابانده حافظ من تو	که بر چاکش حاجت تفسیر نبود

سالها فتنه ماور که و صبا بود
 نیکی پر مغان پنه چو بادستان
 و فتنه و افسان جله بشویدی
 دل چو پر کار بهر سو و وزانی
 از تبار آن طلب احسن سبیل
 مطرب از در محبت غزل می پروا
 من شکستم ز طرب زانکه چو گل غری
 پر کلنگ من اندر حق از روی نشان
 قلب اندوده حافظ را و خرج شد

رو تنی میکده از در پس و عانی
 سر چه کردیم چسبم که من زیبا
 که فلک دیدم و در کین من دانا
 و نذر آن دایره سرشته پر جا بود
 کاین کسی گفت که در علم نظیر
 که چکان جعبه زامره خون بالا
 بر سرم سایه آن سرو سنی بالا
 رخصت بخت ندادار چه کایتا بود
 که محافل همه عیب نشان و انا بود

ناز میخانه و نمی نام و نشان چو اندود
 حلقه پر مغانم ز ازل در گشت
 بر سر تربت ما چون کینه ز می بخت خوا
 سر ما خاک ره پر مغان چو اندود
 ما میایم که بودیم و همان خوا
 که زیارتگر رندان جهان خواست

لی لاله عذار خوش نباشد	طرف چرخ طوافی بستان
لی صوت مراز خوش	رقصیدن سرو و حالت کل
لی بوسه کنایه خوش	بایار شک لب کل اندام
لی صحبت یار خوش نباشد	باغ گل و گل خوش است لیکن
جز بخت نیکار خوش نباشد	سر نقش که دست عقل نند
از بهر نثار خوش نباشد	جان بخت مست حافظ



کی نکته از این معنی گفتیم و همین باشد	کی سحر آینه و خاطر که خیزد باشد
صد ملک سپیایم در زیر نین باشد	از لعل تو گریایم انچه شری نه باشد
تساید که چو اسپنی خیر تو در این	غمناک بناید بود از طعن جو و اید
نقش محرام از خود صورتی چون	سر کو نکند دهنی زین کلک خیال باشد
دوایره قنطاریه و صلی چنین باشد	جام می و خون دل مرکی بکسی و اند
کین تاسد بازاری و آن پروانه	در کار کلاب و کل حکم از لی این بود
کاس با بخت پیشین تار و پودر پسین باشد	آن نیست که حافظ از ندی بستاند باشد

زمان خوشدلی در یاب بیا	که وایم در صدف کو سر نباشد
غنیمت دانه می خورد در کلستان	که کل تا هفت و دیگر نباشد
ایا لعل کرده جام زرن	بختا بر کسی کس زرن نباشد
پای سیخ و از خم خانه	شرابی خور که در کوثر
بوی و راق اگر ممدیری	که علم عشق در دفتر نباشد
عجب راست استاه عشق کا	کسی سر بر کند کس سر نباشد
زمن بنویس دل در سایه	که چمن بسته زیور نباشد
شراب چنارم سخن یار	که با او بیج در دهر نباشد
کسی سیر و خطا بر نظم	که میچس لطف در کوثر نباشد
من از جان بنده سلطان	اگر چه با و تش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خور	چنین ز پنده افسر نباشد
بنامزدستی سیمین برهم	که در تاجانه آفر نباشد

کل مرغ یار خوش نباشد | بی باوه بهار خوش نباشد

خط ساقی که از این گونه زنده است	ای بسا رخ که بخوابد منتظران
غم و نیای دنی چرخ زری باوه بین	حیف باشد دل و ناکه شوش باشد
دلی و سجاوه حافظ نیر و باوه فروس	که شراب از کف آن ساقی مهوس باشد



یاد باد آنکه سپهر کوی تو ام تران بود	و دیده را روستی از خاک در چین بود
راست چون سحر کل از رحمت پاک	بر زبان بود و مرا آنچه ترا در دل
دل جوایز هر نفس معانی میکرد	عشق میگفت به شرح آنچه بر او شکل
در دلم بود که پید و ست نباشم مرکز	چو آن کرد که سعی مرغ دلان طل
دوستان یاد هر یفانج آفتاب تدم	خمر می دیدم و خون در دل و پا در
بس بگشتم که بر پرسم سبب و در فرا	مغنی عقل در این مسئله لایعقل
راستی خاتم فیروزه بوی اسحاقی	خوشتر خید ولی دولت مستعمل
دیدم آن قهقهه لبیک خرامان جا	که ز سر نخبه تا مین قضا غافل بود



خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که در دست بنجر ساغر نباشد
------------------------------	---------------------------

چشمه ز ناز سحافت نکند میل از

سر که انی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چو حکایت با
مر که شبانه تقوی زده ام باوق
زا آمد راه بر بندی بز و معذور
بنده پر مغالم که ز جسم بر نماند
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
را آمد و عجب یمنار و مونس و نیا
دوش از این غصه خفتم که معنی

غالب این قدرم عقل کفایت با
این زمان سپهر آرم چه حکایت
عشق کاریت که موقوف شد
پیر ما چه کند عین غایت با
ورنه مستوری تا بچه غایت با
تا ترا خود زمیان با که غایت با
حافظ ارم بود جای شکایت

نقد صوفی نه همه صافی پس باشد
صوفی ماکه زور و سحر می تندی
ناز پرور تو غم نبرد راه بدو
خوش بود که محک تجربه ای بیان

ای بسا خرم که سالیته اتش باشد
شام کاشش بخوانش که نرفش
عاشقی سیوه رندان بلا کس باشد
تا سیه روی شود سر که در اعش

نفس باد صبا مسکشان کند
از غوان جام عشقی بسمن کند
این قفا و کله کشید از غم سحر آبل
کز سحر بجز آب استدم خرد بیکر
ایدل از عسرت امروز بفرود آینی
ماه شعبان منته اردت قدح کین یسید
حافظ از بهر تو آمد سومی قلمم وجود

حالم سرود که باره جوانی کند
چشم ز کس شقایق بکمران خواند
تا سپهر پاره کل نوره زمان خواند
مجلس عطر و رارت و زمان خواند
مایه نقد بقار که صفا خواند
از نظر تاتب عید رمضان خواند
قدمی نه به دود آتش که روان خواند

سر که با خط بنرت سر سو و ابا
من چو از خاک لاله صفت برین
تو خود ای کوهر یکدانه کجایی
خل محمد و دوسر زلف تو ام بر سپهر
هر آن از مرهم آب روانست پیا
چون دل من می از پیره برون می

پای ز این ایره پیرون نهند با
دوغ سو و ای تو ام سپهر سویدا
کز غمت دیده مردم همه دریا
کماند این شیوه وار دل سپیدا
اکرت میل لب عوی و تماشا با
که در بار ملاقات نه سپیدا

شراب لعل و جای امن و یار بر بانی
 و لاک بی سود کای اگر کنونی
 مجال منین باشد که پنهان او را
 کنا رو بوسه اش چویم چون
 پاناد و صف زندان بکشد چنگ می
 که زخم تیر و لذت رنگ خونچمد

که اخت جان سود کاول تمام
 بسو خیم در این ز روی خام و
 قعاق در طلب کج نامه مقصود
 شدم خراب جانی رنج تمام
 یرغ و دور که در جت و جی
 بسی شدم بکدایی بر کرام و
 بلا به گفت شبی میر مجلس تو
 شدم برغت خوش کین غلام و
 پیام و او که خواهم تسبیح
 بشد برندی و روی کسم نام و
 در آن موسی بستی بوسه لعل
 بکوی عشق منه پسیل راه قد
 رواست در بر اگر میطید کتور و
 هزار میل بر آنخت حافظ از سر و
 چه خون که در دلم اقام و چو جام
 که من خویش نمودم صد تمام
 که دید و پی خود چو تاب و ام
 در آن موسی کس شود آن بخار ام



خسکارا چو جلب باشد قوت نبود	کر تو سپه و کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود پی	آنچه در مذمب ارباب قوت نبود
کرد و خواستم از پیر معان سخن	آن مباد که مدد کار می فرستد نبود
خیره آن دیده که افس نبرد گریه	تیره آن دل که در او سمج نبود
دولت از مرغ های بون جلب و سیاه	زانکه با زراع و زغن سپهر دولت
کر من از نیکد همت ظلم عین	شیخ ماکف که در صومعه نبود
چون طهارت بود کعبه خجسته	نبود خیر در آن خاک که عصمت نبود
حافظا علم و ادب رز که در جبهه	مرکز افسیت ادب لایق صحبت نبود



مرامدیه چنان سپهر چون مید	قصای آسمان این و دیگر کون مید
رقب آزار ما نمود و جانی آنجا	مگر آه سحر خیران سوی کردون مید
مرار و رازل کاری بجز زنده نمی بود	سر آن قسمت که رف آسجا از افون مید
خدا محتسب را بفریاد و فغان	که ساز شرع از این فسانه پتان مید

بطرف غیب نکر و در چشم تو بود
 سکه کمال عداوت پس از ریاضت
 در آن مقام که سیل عداوت ازین
 چه چشم بود بهمه حال کوه تاب
 اگر چه خشم تو کس راخ میزد و حالی
 کسی بر فلک سپردی عروج کند
 نوشته بحقیقت سروش عالم غیب
 پیامی آورد از یار و در برش جای
 نوای مجلس مارا چه بر کشد مطرب
 ملائکی که کشیدی سعادت و دست
 از امتحان تو ایام را غرض نیست
 و کرد نه پای قدرت از آن بلندست
 دلیر پر خردا پس بود که در همه حال
 خیال شامی اگر نیت در سر حافط

که مغز بغض ز مقام اندر استخوان کج
 تخت در شکن بی آن مکان کج
 چنان رسیده که امان از میان گران
 که علمای چنان قلمم که آن کرد
 تو شاد باش که کتا خیس عنان
 تخت پای او فرق نه شدن
 که روضه که شمس نکته بر جان
 بساوی رخ آن ماه مهربان
 کسی عراق زندگاه اصفهان
 که مشتری نسق کار خود از آن
 که از صفای ریاضت دلت نشانی
 که روزگار بر آن حرف امتحان
 تخت بنحو دانه طریق آن رسید
 چایه تیغ زبان عرصه جهان کبر

سیده دم که صبا بوی لطف جان
سوز بخت کل در چمن تنق بند
سه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بر غم زاغ سیه تا مبارزین مال
صبا نکند که دام دم چو شلبد با
نواهی چنگ بد انسان بند صلاحی
بیزمگاه چمن که خوشنماست
من اندران که دم کیت این مبارک
چه بر تو لیت که نور چراغ صبح دهد
چه حالت که کل در سحر نمایان
چه ابد غم و حسرت سپهر دایره کل
ضمیر دل بختا لم بکس مر آن
چه تمنع مر که بافتای از شد غول
کجاست تافی محسوس کی از برنا

چمن ز لطف مو نکست بر جان کرد
اوق ز عکس شفق رنگ ارغوان
بتیغ صبح و عمو و اوق جهان کرد
در این مفرس زنگاری آسمان
کسی لب کل و که زلف دستان
که بر صومعه راه در مغان کرد
چو لاله کاپ نسیم و ضمیر
که وقت صبح در این تیره خاک
چه شعله الیت که در سمع آسمان کرد
چه استیت که در مرغ صبحوزان
مرا چو نقطه پر کار در میان کرد
که روز کار غیورست و ناکمان کرد
پیش زمانه چو مقراض بر زبان
چو چشم خورشتم ساغر کران کرد

در مقامات طریقت سر بجا گردیم
ساقیا جام و ماد مده که در بزم طریقی
نقش می بستیم که کیرم گوشه زانچشم
ای معبر مرده فرما که دو چشم افتد
حافظ آنست که این نظم نشان
عاقبت را با نظر باز می ستیاده
سر که عاشق و شش نیاید در نقاشی
طاقت صبر از خم ابرویش طاق
در سکر خواب صبوحی هم توان
طایر فکرش اینم استیاق افاده

سر سودای تو اندر سپهر ما میگرد
از جنای فلک و غصه دور اصدا
از تزار می و ضعیفی تن چاره
بلبل طبع من از قوت کلازخت
بهواداریت ای سرو قد لاله
سر که دل در خم چوکان سبز زلف تو
دل حافظ چو صبا بر سز زلف تو هم
تو بین در سر شوریدن چو میگرد
بر تنم سپهر صبر قبایمی کرد
چون سلاست که آنکست ای
دیر کاسیت که بی برک و نوا
ز کس افتاده و سرشته چو ما
لاجرم کوی ضعیف سپرو پایمی کرد
در دمنده است بامید و میگرد

ایکه انشا عطار و صفی شکرست
لیره جلوه طوبی قد چون سپر و شود
نه که تنایوانات و نباتات و جمادات
حافظت یا بلا صناعان شود

عقل کل چاکر طهر انکس دیوان تو
غیرت خلد برین صاحت ایوان تو
مرحبه در عالم امرت بفرمان
لطف عام تو شفا بخش و شفا خوان

نسبت رویت اگر ماه و پر و کوه اند
ساقی می ده که با حکم از لیدر نیست
چون سر و دیوانه چون مرغ کاشد
خاکیان ملی بره اند از جرحه کاشد
شیر زنج و ز غنچ پیاسی دست شاه
سحر حافظ و ز زمان دوم اندر باغ

صورت نازیده الحاقی یکین کرده
قابل تفسیر نبود اینچه تعیین کرده
و خضر ز راکه نقد عقل کاپرین کرده
این تطلادل پیر که با عشق یکین
کاین کرامت عمده شبها روشن
سر کجا بشنیده اند از لطف یکین

یکد و جامم و حسی که اتفاق افتاده
از سر پستی و کمر باشا مد عهد شبانه

وز لب ساقی شکریم در مذاق
بحقی منو ایستم لکن طلاق افتاده

حافظ تو در این غزل تحت بندگی

لطف عسید پرورت شامدین



صوفی ارباده باندازه خوردن
آنکه کجیحه می از دلت تواند
بر ما گفت خطا قلم صنیع
شاه ترکان سخن مدعیان شود
کر چه از کبر سخن با من در پیش
چشم آینه داران خط و خاکست
ز کس مست نوازش کس مردم دار
بغلامی تو مشهور باند حافظ

ورنه اندازه این کار فراموش
دست با شامد مقصود در انوش
آسیرین بر نظریاک خطا پوش
شرمی از مظلوم خون سیاوش
جان فدا شدی سکرین نشسته
لبم از بوسه ربایان بودوش
خون عاشق بصر کز بخوردوش
حلقه بندگی زلف تو در گوش



خسروا کوئی فلک در چشم چکان
همه آفاق گرفت همه اطراف
زلف خاتون طهر شیفته برجم

ساخت کون مکان عرصه میدان
صیت خلق تو که پوشتیم بجان
دیده فتح طغر عاشق جولان

همای زلف شامین شربت	دل شامان عالم زیر پربا
دلی کو بخت زلف نباشد	چو زلفت در هم وزیر و پربا
بتا چون غمزه ات ناو کشا	دل محسوس من شش پربا
چو لعل شکریت بونه بخشد	مذاق جان من زور شر
مرا از زلفت سر دم تازه عشقی	ترا سر ساعتی حسنی و کر
بجان مشتاق رویت عا	ترا بر حال مشتاقان نظر



واو که ترا فلک جرعه کس پالده با	دشمن دل سیاه تو غمزه بخون لاله
ای مه چرخ معدلت چشم و چرخ عالمی	با دوه صاف و ایت و قبح و ساله
چون بهوای مدقت سره شود لرزه	حاشیت از سمع آن مجرم آه و ناله
زلف سیاه پر خنده و چرخ دو	راه روان چرخ را راه مزار پاله
نه جلق سپردان تو ضمیمه و زکره	بر لب خوان شمت سکرین ناله
و خسته بخجرت من مجرم مدقت و	هر چنان عرو پس را هم بکفت و
با تو چو لب عهد و ساقی و طوطی جارا	نقد و کوکب از کرم در و تر قیاله

سر جا که ولایت و عسک تو	بی جبر و قوار و بی پیکون
سر دل که بحسب تو نینوز	از حلقه وصل تو برون
لعل تو که مست جان حافط	و در از لب سر خیمس دون

روز بجز آن شب فوق یار آخر	ز دم این فال گذشت آخر و کار آخر
این سه ناز و نسیم که خزان میفرمود	عاقبت در قدم با و بهار آخر
سکر ایزد که باقبال کله گوشه کل	نخوت با و وی شوکت خار آخر
ماورم نیت ز بند عسکری ایام	قصه غصه که در صحبت یار آخر
صبح امید که شد معکف پرده غیب	کو برون ای که کار شب تار آخر
ساقی سخت و لغو و بیابا و	که به تیله وی اندون خار آخر
آن پریشان شبهای از غم و دل	همه در سایه کیسوی نکار آخر
در شمار ارچه نیاورد کسی حافط	سکر کان محنت بی حد و شمار آخر

حالت آفتاب سر نظر باد	ز غوبی روی غوبت غوبر باد
-----------------------	--------------------------

در چین سهره تو دل حفاظ من	سرگزشت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پسند عزیزان شستم	یار باروان ناصح مازنوت
دل خون شدم زیاده تو سر که در چمن	بند قباخی پهل کلمیکش و باد
کارم بدان رسید که سحر از خودم	سرشام بقی لامع و سر باد
طرف کلاه شامیت آمد بخاطرم	جایی که تاج بر سر ز کس نهاد باد
از دست فرشته هم و دو جو ضعیف من	صبحم بوی وصل تو جانان زد
حافظ نهاد و نیک تو کاست برود	جانها فدای مردم یکو نهاد



حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه سال لاله کون باد
اندر سپهر من خیال عشقت	سر روز که هست در سرون
سر سرو که در چمن بر آید	در خدمت قامت سکون
قدیمه و لبران عالم	پیش الفت چو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	از کوه اسک غرق خون باد
چشم نوز بهر دگر باقی	در کرد و سخن سر و فزون

پایا که زمانی ز می خراب شوم	مکرر پیسم بکنی در این خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر چو	نسیم باد مصلی و آب رکن آباد
قدح مکیه چو حافظ مکر بناله چو	که بسته اند بر ابریشم طرب دل تاسا
رسید در غم عشق سحر جفا چو	که چشم زخم حلاوت بهشت تاسا



نت بنا ز طیبیان نیاز مند باد	و جو و نازکت آرزو که کند باد
سلامت من به آفاق در سلامت	بی هیچ عارضه شخص تو مستمند باد
در این چمن چو در آید خزان سفاخی	ریش بسرو سهی قامت بلند
در آن بساط که چسب تو جلوه آفا	مجال طعنه بدین خود پسند باد
هر آنکه روی چو قامت بچشم بدین	در آتش تو بجو جان او سپند باد
جمال صورت و معنی زین صفت	که خاست در دم و باطنت نند
تفا که گفت شکر فغان و طوبی	که حاجت به علاج کلاب و قند باد



دوش گشای رخسار کرده واد	من نیز دل بیا در هم سرچ باد
-------------------------	-----------------------------

همای اوج سعادت بدام ما	اگر ترا کد ری در مقام ما
جباب وار بر اندازم از شایط کلا	اگر ز روی عکسی به پیام ما
ملوک را چو ره خاک بپس این	سکی اتفاق بمجال سلام ما
خیال زلف تو کف که جان میس	سز این شکار فر او ان بدام ما
چو جان بدی لبش شد خیال بستم	که جود ز زلالش بکام ما
بنا امید ی از این در مرو بزیالی	بود که وعده دوت بنام ما
ز خاک کوی تو سر که دم زند	نسیم گلشن جان در مشام ما

شراب عیش نمان چیت کار بی نیای	زویم بر صف زندان پر چه باوای
کره زدن کشت و ز سپه بایکن	که نهو هیچ مندس چنین که
قدح بشرط ادب گیر ز آنچه کی پیش	ز کلاه سر جشید به بخت و قبا
که اکثمت که کاوس کی ببار شد	که و افخت که چون فتن تحت جرم بیا
ز حضرت لب شیرین نوز می نیم	که لاله میزد از خون دیده

بتی ارم که در کل زنبیل ساین
 چو عاشق شدم کفتم که بروم کوثر
 غبار خطا بپوشانید خورشید رخسار
 ز چشمش جان بشاید بر دگر سر سوخته
 حلا و او من بستان او ای شمع مجلس
 ز خوف مجرم این کن که امید دار
 ز سپهر و قد و بلویت کن مجسم
 بغیر اک از همی بندی حلا زود صید
 چو در ریت بخند و کل مشهور و امین
 چو کر و طره افشا ندز راه خاطر
 پیشان جعبه بر خاک و حال
 چه افتاده است این که اسلطان
 چه غنچه ز نخت خود کویم که انچه اسیر
 بهار عار شمس خطی بخونان رخسار
 چه دایم که این دریاچه موج سکن
 حیات جاودانش ده که صحن و دار
 کمین از گوشه کرد دست و تیر اندکان
 که می باد یکی خوردت بامهر کرا
 که احشیم بدندیشان جذبات در امان
 بدین هر چشمه اش نشان که خوش آب
 که استنات بر تپا خرو طالب راز
 که بر کل اعتماد نیست که حسن جان
 بغار صبا کوید که راز او نهان
 که آتشید و کجمنه و فراوان دان
 در این درگاه می بینم که سر بر آستان
 بتکلیفت حافظ را و سکه در ومان

بچین خرام و بنگر تحت سحر که لاله	بندیم شاه ماند که بکف ایام
سپدار چو ابر بهمن که بر این چنین	طرب آستان ببل غم که ز غم
بفرغ چهره زلف زده دل جمیع	چه دلا و رست و زدی شب چراغ
سرورس عشق دار و دل در دهن	که نه خاطر تماشا نه هوا می

ولی که غیب نمایت و جام جم	ز خاتمی که دمی کم شود چه چشم دار
بخط و خال که ایمان به خرب	بدست شاه و شی ده که محترم
نیر و زلف تحمل کند جفا می	علامت پسر و دم که اینم
کنون که لاف تبحر زدی لاف	بوی زلف تو با باد صبح دم
رسید موسم آن که طرب چو کس	سند بیای قدح مر که ششم
مراد دل ز که جویم که نیست دل	که جلوه نظر و شیوه کرم دار
ز از بهای می اکنون چو کل در	که عقل بحدت عیب مستم دار
ز سپهر غیب کس آگاهیت قصه خوان	که نام محرم دل ره در اینم
ز چپ خرقه حافظه چو طرف بتوان	که ماحصد طلیدیم و او صم دار

سر آنکه جانب اهل وفا نهند	خدا شوم و جهان از بلا نهند
ولا معاشن جهان کج که بنزد ما	فرشته ات بدو دست و خاک نهند
کرت نباشد که محشوق نهند	نگاه دار سر رشته تا نهند
حدیث دوست نکویم مگر بحضرت دوست	که آشنایان آشت نهند
نکه نداشت دل و جان بخیرش نیست	ز دوست بنده چه خیر و خدا نهند
سرو ز رودل و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت و شرط وفا نهند
صبا در آن سپهر زلف اردل برآ	ز روی لطف بگوید که جان نهند
غبار راه گذارت کجاست تا نهند	بیا و کار پیسیم صبا نهند



دل مابدور رویت ز چمن سراغ	که چو سپیدی بندت چو لاله سراغ
سرمافرو نیاید بجان بروی پس	که درون گوشه گیران جهان سراغ
شب تیره چون سر آرم چه چرخ	که آنکه شمع رویت بر هم چراغ
ز بنفشه تاب دارم که زلف او زندم	تو سپاه کم بهایم که چه در دماغ
من و شمع صبحکامی نمر ابر هم کرم	که بسوختیم و از مابیت سراغ

جان چارم است ز نویسنده	ای خوش آن چشته که از دوش چالی
چشم محمود تو دار و زلم قصه	ترک مست که میل کبابی
کی کند سیوی لخته حافظ نظری	چشم مست که هر گوشه خرابی

شاهد آنست که میوه سیاه	بند طلق او باشد که آنی دارد
شیره عرو ویری با لطیف	خوبی است و لطافت که غلایه
چشم چشم مرا ای کل خندان دریا	که بامید تو خوش آب روانی
خم ابروی تو در صنعت تر اندازد	بستد از دست سرانکس که کانی
دلستان شد خنم تا تو قبولش کردی	اربابی سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملا	مر سخن وقتی و هر بخت مکانی
کوی خوبی که برد از تو که خورشید	نه سوار است که در دست غلای
مرغ زیرک شود و در چرخ نغمه سرا	سربساری که زو بنا له خرابی
مست که کو لغز و نکته بجا و مغرور	کلک مایه زبانی و پانی

پر روی کشن ما که چه نذر دوزخ
محرّم دارد لم کین یکس قند پرت
از عدالت نبود و در کارش سدا
اسک خونین بطیسان بنمودم
یستم از غمزه میاموز که در دنیا
نفر گفت آن بتر سبک باوه بود
خسرو احافظ درگاه نشین

خوش عطا بخش و خطا پوش جوی
تا مو آوازه نوشد فرمایند
پادشاهی که بهسیاه کدیای
در عشقت و جگر سوز و دای
مر عمل احسری و سر کرده جزای
شادی روی کسی خور که صفای
وز زبان تو تمنای عای



آنکه از بنیل او غایب تابی
بر سر گشته خود میکز همچون با
ماه خورشید نمایش پس برده زلف
آب حیوان اگر ایت که دارد دل
چشم من کرد بهر گوشه رویان یک
غمزه شوخ تو تو نم سخط یزد

بنا باد لشکان ناز و قبابی
چوان کرد که عمرت و شتابی
آفتابیت که در پیش سماجی
روشت این که خضر بهر سپهری
تاسی پیر و تر تازه باغی
فرصتن باد که خوش نجر صوابی

حافظ اگر حبه تو کرد و مکن عیب / کافیه عشق ای چشم کنه ملا



انگش که بدست جام دارد	سلطان جن جسم ملام دارد
ابی که خضر حیات از او یافت	در میبکد جو که جسم دارد
سر رشته جان بجا بکشد	کاین رشته از او نظام
ما و می و زاهدان بگو	تایار سپه که ام دارد
پروین زلب تو ساقی یافت	در دور کسی که کام دارد
نیکو کس شویمای مستی	از چشم خوش تو و ام دارد
فکر رخ و زلف تو دلم	ور و لیست که صبح و شام
بر پینه ریش در و منند	لعلت نمکی تمام دارد
در چاه و قنوج و حافظانی	چسب تو و صد علام دارد



مطرب عشق عجب پاز و نویسی دارد	نقش سر نغمه که ز در راه بجایی دارد
عالم از ناله عشق مباد و حالی	که خوش آسنگ فرخ بخش صیدی

علم و فضل که بچل سال و لم جمع
باتک کاوی چه صد بار و قصه محو
راه عشق از چه کین کاه کا نداز
حافظ از جان طلبه غره مستانه ما

تر سپم آن ز کس مستانه به نیجا
سامر کیت که دست از ید نیجا
سر که دانسته رود و سر نه رعد
خانه از نیس بر پرواز و بهل تایر



روشنی طلعت تو ماه نذر
کوشه ابروی ت منزل جام
دیدم آن چشم دل سیه تو را
رطل که انم ده ای مرید خراب
خون جزو خامس کین این لایک
نی من میکنم کسم تظاول لغت
تا چه کند بارخ تو و و و و و
کو برو و استین بخون جگر شوی
شوخی ز کس نکر که پیش بویکت

پیش موکل صیت کیا نذر
خوشت ز این کوشه پاوشا
جانب هیچ آشنا نگاه نذر
شادی شیخی که خانقاه نذر
حافظ و نایوداد و خواه نذر
کیت که او و انغ این سپاه
اینه دانی که تاب آه نذر
سر که در این آستانه راه نذر
چشم دریده ادب نگاه نذر

ایدل طریق زندگی او مجتنب ساز
سرسبز دل قناعت توان داشت
چنگ خمیده قامت میخواند بهشت
احوال کج قارون کایم داوطلب
دوق چنان ار وید دوست زندگان
که خود رقیب شمع اسرار او
کس در جهان ندارد یک بنده همچو
فاطمه

مست در تخی او کس این گمان
ای پروان فروکش کاین کردار
بشنو که پند پران سجت زیان دارد
باغچه باز کو پند تاز نمان
سید و ست زندگانی دوق چنان
کسان شوخ سپهر بریده بند زبان
زیر که چون تو شامی کس در جهان

نیت در شهرت کای که دل بایرد
جام میبایی می سدره تنگدلیت
کو حریفی کش هر مت که پیش کش
باغبان از حیران چهرت می بینم
رهن و سخت مشو غافل از
در خیال این لبت بهوش میام

بخشتم ارباب شود زخم از اینجایم
منه از دست که پس غمت از جا
عاشق سوخته دل نام تمنایم
آه از آن روز که با تو خل رغان
اگر امروز ببردت که فسر دا
بو که صاحب نظری نام مناسیام

صراحی میکشیم پنهان مردم و قمر
 من آن آینه را روزی ستارم
 سر و چشم من غیبی تو کویشی چشم از او
 من این دلق مایع را بنجوم صورتی
 چه خوش صید و کم دمی بنارم
 نصیحت کوی زنده که با حکم خداست
 میان کریمیندم که چون شرح از این
 از آن روزت یا از صفای اعلی
 سخن در احتیاج با و پنهانی معصوم
 خدا را راجی ای منعم که در ویش سر کوی
 باین شعر شیرین شامدند و بزم

عجب که آتش این زرق در دست
 اگر میکرد این آتش شانی در میکرد
 برو که این عظمی معنی مراد سپرد
 که پرمی فروش از بجای بی
 که کس مرغان حسی را از این شتر
 و لسن پستک می بینم مگر ساعز
 زبان آتشیمت لیکن در نمی
 که غیر از اوستی نفسی در این دفتر
 چه سود افشونگی ایدل و در دل
 در می میکشیدند سی و یکمی
 که پنهانی حافط را چه از زری



دل جمال جانان میل جهان ندارد
 مر شبنمی در این صد بحر آینه است

انگس که این ندارد و حق که آنست
 در واکه این معاشع و سپان

سر کس که بدید چشم او گفت	که محبتی که می کرد
خرم دل آنکه میسوحا	عاجی ز می الت کیس



درخت دوستی نشان که کام لیا	سفال و شمنی بر کن که رنج شمار
چو همان خراباتی بخت باشان	که در و سپه کشی چنان کرت مستی
شب صحت غنیمت و آن که بعد از روزگار	بسی که دوش کند که درون بسی لیل
عماری و اریسی که مرده در	خدا یا در دل اندازش که بر مجنون
سپاه عمر خواه اید که نه در چمن سرا	چو نسرین سدل آرد و بار و چون
خدا یا چون دل شیم قرار است بارش	بفرمالعل نوشین که بازش با قرار
در این باغ از خداوند که در نرسد	نشید بر لب جوی سپیدی و کن
نکار اقاوه اید که صدین غم	سیا یا نه در کشک در حال بکار



و لم چه سه ره رویان طریقی بگرید	ز سر سو میدم پندش لیکن در می کرد
خدا را می نصیحت کو سخن اینان خط و	که نفسی در خیال از این جوشته

من از رنگ صلاح اندم چون گشت	که چشم با و پایش صلابت یاران
خیال شسوار نچت و سدا که در گشت	خداوند بخمدارش که بر فلک سوار
منش با خرقه تشمین چگونه در کنار	ز ره مویکی مرگانش ره هجر گداز
در آب و رنگ رخسار چون غوغا	چو نقشبست داد اول تم بر جاسار
که ام امین گشت موخیا آن امین	که اول چون و آن مدره شب نده و آن
نظر بر عریه تو قیومین دولت	که حافظ قال این دولت بنام شایان
شند شاه مظفر و شجاع ملکین	که جوید خورش طعنه برابر بهاران
ز شمشیر افشاش طغوز و ز بدید	که چون رخ رشید انجم سوزنهای زاران
از آن ساعت که جام جم بدست	زمانه پس غشا و سیاهی بیکساران
دوام عمر و ملک او بخواجه لطف	که خرج این سکه دولت بدور زاران



یارم چو قدح بدست کیه	بازار تبار بخت کیه
در بحر قاده ام چو می	تایار مرا به شست کیه
در پاش قاده ام باری	ایا بود آنکه دست کیه

عشق و شهاب ز منجمی عمر مرا د	چون عذرت حاصل کوی زمین
حافظ حقیر آن کز زرق و شهاب	باب شد که کوی دولت مخلصان



در ازل پر خستنی بجلی دم زد	عشق بدید و آتش همه عالم زد
جلوه کرد رخسار ملک عشق بداشت	عین آتش شد ز این غیرت و آوازه
عقل میخواست که آن سحر چرخ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان بزم
دیگر آن سرعه دولت همه عیش زد	دل غمخیزه مابود که هم بر غم زد
جان علوی سوس چاه رسد آن دوا	وت در حلقه آن زلف خم اندر
مدعی خواست که آید بهشت که آن	وت غیب آمد و بر پینه محرم
حافظ آرزو ز طرب نامه عشق تو نوشت	که قلم بره سپر اسباب دل خرم



سحر چون سپهر و خاور علم بر کسبان	بدست مرمت یارم در کسب و ان
به پیشم نیز روشن شد که حال مرا کرد	برآمد خنده خوش رخ و کمار
سکارم و دوش در مجلس غم و حق	کره بکش و از ابرو و بر و لسان

بشوی این نقش تنگی که در بازار بزرگی
هو حافظ در فضاغت گوش و اوردی

مر قهای کونا کون می حمس نمی
که یکجوبت و و مان و و صد من زرمی

رایی بزکن آبی بسیار توان و
قد خمیده ماسلت نماید اما
براستان جانان کسپ توان
وز خاتمه بچند اسرار عشق و سستی
از شرم در جایم ساقی لطفی کن
با عقل و فهم و دانش و ادب توان و
و ویش انباشت برک و نوبی سلطان
اهل بصر و و عالم در یک نظیر یار و
شدن نزن سلامت از لف و یونیت
کر دولت و صالت عوام و دوی
بر جو پار چشم کرم سایه انهد و

شعری بخوان که با و رطل کران توان و
بر جان دشمنانت تیر ارکان
کلبانک سپر بلند ی بر آستان
جایم می معانه نیم با بفعان توان
باشد که بوسه خوش بران مان
چون جمع شد معانی کوی بیان
ما هم و کهنه و لعلی کاش دران
عشق و و او اول بوقت جان
چون راه و تو باشی صد کاروان
پس ما بدین تیغ بر آستان
بر خاک رکندارش آب روان

وگر کنم طلب نیم بوی صدف	ز قه و معش چون شکر فرویز
چو کوی می کشد چو آب گمان آید	چنان کند که سر شکم بخون آید
من این فزین که در کس تو نمی	بس آب روی با خاک ره آید
تو سر خواه و صبور کی چو عید	سزار بازی از این طرقت بر آید
فراز و شب پادشاه عشق و ام بلا	کجاست شیر ولی که بلا به پند
بر استانه تسلیم سر بنده حافظ	که که پستیره کنی روزگار پند

ومی با غم لب برودن جان کز نمی	بی بغوش و دل ما کز این تهر نمی
بکوی می فروشا نشجای بر نمی	ز می سجاده تقوی که یک پی نمی
رقیبم سر ز شاکر و کز این باغ	چه افتادی سپر مار که خاک در نمی
ویار یار مردم را تمیید کند	چه جانی فارس کین نخت جهان نمی
سکوه تاج سلطان که پیم جان را	کلاه لکشت آما ترک سر نمی
بس آسان منیود اول غم در بابی	غلط کردم که یکو جس دو صد کوی
در آن کج روی خود رشتان پ	که شادی چنانخیری غم لشکر نمی

سواهی کوی توان سپهر نیرود ما
بسان بوسن کرده زبان بود خط

عجب را دل سرگشته باطن باشد
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

یاری اندر کس نمی بینم یار از اچ
آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پل
کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی
لعلی از کان مروت برینا مدالاست
کوی تو یقین سعادت در میان بد
صد هزاران گل شکفت باک ز مرغی
حافظ اسیر الهی کس نیلند خوش
شهر یاران بود خاک مبدان این

دوستی کی با سر آمد دوستد از اچ
گل کشت از حال خود با و بهار
حق شناسان را چه کار افتاد یار از
تا بش خورشید و سعی با و بهار
کس نمی آید بمیدان شمس و از اچ
عند لسان را چه پیش آمد زار از اچ
از که مهر سی که دور روزگار از اچ
مهربانی کی سپرد شد یار از اچ

اگر روزم ز پیش فتنه بر اینگز
وگر بر مکنده ری یکدم از وفا دور

ور از طلب بشنیدم یکنه بر خیزد
چو کرد در پیش افتم چو باد بر خیزد

حاک و جو دمار از آب موده کل کن
این صفی بنایت که چسب بایر گفتند
عجم پوشن نه ازین خرقه می آلود
بر تخت جم که تاجش محراب افکند
اگر چه شوخس ایدیل ایمان بخند
در یات مجلس شاه در باب وقت ویز
امروز جای کس پدشوز و جوان
آلوده تو حافظ فیضی نشاه در غم

و بر این سپرای دل را وقت عمارت
حرفیت از سر اران کاذب عجارت
کآن پاک دامن آنجا بسزیا
تخت مکر که موری با این قنارت
کآن طابوی کمانکش از بهر غارت
آری زیان کشیده وقت تجارت
کآن ماه مجلس فروز اندر صدارت
کآن عصر ساحت بهر طهارت



خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
من آن نجین سلیمان بیج نسام
رو امدار خدا یا که در حریم جمال
همای کو محسن سایه شرف سرگز
پیان شوق چه چاق که کارش دل

نه من بسوزم و او شمع اینجمن باشد
که گاه گاه بر او دست امر من
رقیب محرم و حرمان بصیب من
در آن دیار که طوطی کم از عن
توان شناخت ز سوز کی در سخن

بکوش بوشش نیش از من تو بکوش	که این سخن سر از ناتعم بکوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه کوش کرد که باوه زبان جنون
ز فک تفردم باز آئی تا شوی مجموع	بجکم انچه پوشد امر من سر و
چه جای صحبت نامحرمت مجلس شاه	سر پالیه پوشان که خرقه پوش
ز خانقاه میخانه میرو و حاض	مگر زمستی زنده دریا بهوش آمد



عشق تو ناله حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرت بحر وصل کاه	هم بر سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه وصل	انجا که وصل حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او	بر چه نه خال حیرت
در هر قدمی که کوشم	او از سوال حیرت آمد
سرمقدم و جود حاض	در عشق ناله حیرت آمد



دوش از جانب اصف یک شات	کز جانب سلیمان عشرت شات آمد
------------------------	-----------------------------

دلبر پستان بناتمی زیور بستند
زیر بارند درختان که تعلق دارند
مطرب ایگفته حافظ علی بحر بخت

دلبر مات که با چسبند و آید
ای خوشا سپرد که از بار غم آید
تا بگویم که ز عهد طربم بیاو آید

مرده اید که در باد صبا با آید
برکشای مرغ سحر تمه و دوی آید
لاله بوی می نوشین بشیند لیل
عاری که که کند فغم زبان سن
مرد می کرد و کرم نجت خدا وین
کر چه عجم شکستیم و کنه حافظ

بد مد خوش خبر از طرف صبا آید
که سلیمان کل از روی هوا با آید
داغ دل بود با میسد و و با آید
یا بر سپد که چراغ و چرا با آید
کان بت شکدل از نبر خدا با آید
لطف او بدین بلطف از در ما با آید

صبا پهنیت پر می سر و ش آید
موا میج نفس گشت و با و ناله کشی
تنور با و ده چنان فروخت با و با

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش
کودت نبر شد و مرغ و خر و ش
که غنچه غرق عرق گشت و گل بخت

سحر دم دولت پیدار بیا لیلین آمد	گفت بر خیر که آن خسرو شیرین آمد
قدحی در کش و سر خوشی ساجد	تا به منی که نکارت بچه آید آمد
مرد کانی بده اسی خلوتی نه گشای	که ز صحرای تن سوی مشکین آمد
کریمه آبی بر رخ سوختگان باز آورد	مانه فریاد و رس عاشق میکین آمد
مرغ دل باز سوخواه کمان ابرو پست	ای کبوتر نکران باش که شایین آمد
ساقی می بده و غنم مخور از دهن و دست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بد عهدی بایم چو دیدار بها	که به اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد
چو صبا گفته حافظ بشنید و دل	عین زلفش نبتاشای ریاحین آمد



در نماز هم نسیم بروی تو بیا و آمد	حالتی رفت که نحر اب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل میون شد	کاسان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن تشنه شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود از وضع جهان بشنوم	شادی آور و کل و باد و صبا شد آمد
ای عروس چمن از بخت شکایت منما	جله حسن پیرای که داماد آمد

کو سر پاک تو از مدحت مستغنیست	فکر مشاطه چه با حسن خدا و کند
امتحان کن که بسی جام مراوت بدست	گر خرابی عطر لطف تو آباد کند
رنه بر دیم بمقصود خود اندریر	خرم آن روز که حافظ ره بعید کند

طایر دولت اگر باز گذارنگی	یار باز آید و با وصل تو از گری
دوش کفتم بکند لعل لعل چاره من	ما تف غیب نذا و او که آری بکند
ویده را و سپیکه درو که کرچه	بخور و خونی و قد سپه خاری
شده خالیت ز عشاق بود و کر طرفی	مردی از غیب برون آید و کاری
واو هم باز نظر راست در روی پرو	باز خواند مکرش نقش شکاری بکند
کو کریمی که رنزم کرش غم سزده	جبه در کشد و دفع خاری بکند
کس نیار و بر او دم زدن از رفته من	مکرش با و صبا کوشش کداری
یا و فایا جز وصل تو یامرک قی	بارنی چرخ از این کید و کداری
حافظ اگر بروی از در او هم روی	کداری بر سرت از گوشه کناری

مرا بر ندی عشق آن فضل عیب کند
 که اعتراض بر اسپر علم عیب کند
 کمال صدق تحت پند نه نقص کند
 که سر که بی منرافد نظر به عیب
 چنان بزوره اسلام غمزه ساقی
 که اجتناب ز صبا مگر صیب کند
 ز عطر ساسی شست زمان آید یوی
 که خاک میسکده ما چهره چپ کند
 کلید اهل سعادت قبول اهل دست
 مباد که در آن نخت شک و پند
 شبان و ادوی این کمی بگذرد
 که خند پال بجان خدمت چپ
 زویده خون کجا ندانه حافظ
 و یاد وقت زمان شبان و صیب کند

کلک مشکین تو روزی که ز مایا کند
 بر داجر دو صد بند که از او کند
 یارب اندر دل آن خنجر شیرین اند
 که بر حمت کدزی بر سپر فرما کند
 حالیا عشوه عشق تو ز بنیا دم برد
 ما و کز فکر حکیمان نه چه بنیا د کند
 قاصد حضرت پسلی که سلا بابت
 چه شود که بر سلامی دل ماسد
 شاه رابه بود از طاعت صد ساله و بند
 قدر یک ساعت عمری که در آن داند

خواهم اندر نقش رفت پیران نیز	شخم از بار نیاید خسرم باز آید
گر شارق قدم بایر گرامی کنم	جو بر جان بچه کار و گرم باز
مانعش غفلت چنگست سگر و جوی	ورنه کر بشود آه خسرم باز
کو پس نود و تلی از بام حادثی	کر به بچم که نه نویسم باز آید
از تو مندرخ شاه چو ماهم حافظ	مستی تا پسلا مت زورم باز آید

سرو چنان حسن پیران چمن بکنند	همدم کل نمیشو و یا و چمن بکنند
تا دل مرز و کرمین قبح چمن لغا	کوشش کشیده است از آن کوشش
با همه عطر و امت آیدم از صبا	کز کد ز تو خاک را مسک نچینند
ساقی سیم ساقی من کج همه در میدان	کیت که تن چو جام می جمله دمن
چون نسیم میوزلف نبخشه بر گن	و ده که دلم چه پای و آن عین شکن
دل بامید روی تو محمد قمان	جان بهوای کوی او خدمت من
دی کل زطره شکر دم و از نرس	گفت که این سیاح کج کوشن من
کشته عمره تو شد حافظ ناشینده	تبع نرات مر که را در و سخن بکنند

نفس برآمد و کام از تو بر گشتی
 صبا بچشم من زلفت خاک می از گوشت
 در این خیال بسر شد زنا عجز و نون
 قد بلند تر امانه بر نمی گیرم
 میقم زلف تو شد و دل خوش می پی
 زشت صدق کشادم مرز و مرز
 کمینه شرط و فاکرک سر بود ایدل
 نسیم حکایت دل است با نسیم
 فدای یار نکردیم عمر و مال و دین
 ز بس که شد دل حافظه رمدی
 فغان که بخت من از خواب در نمی آید
 که آب زندگیم در نظر منی آید
 ملابی زلف پیاست بسری
 در خفا کام مرا دم بر نمی آید
 وز آن غریب ملاکش خسته می
 ولی چو ویکی کار کرد می آید
 برو اگر ز تو کار این قدر می
 ولی بخت من امشب سحر نمی آید
 که کار عشق ز ما این قدر می
 کمون ز حلقه زلف بدر نمی آید



اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید
 دارم آینه بدین آتش چو باران
 آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
 عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
 برق دولت که بشد از نظر من باز
 پاوش می بچشم که بسرم باز آید

ساقی ساقه عشق ندای میکند
مایاده زیر خسته زانرو بیکشیم
پند حکیم عن جوابت و محض خیر
حافظ و طعنه تو دو کفخت لب

کاشکس که گفت قصه هم زما شنید
بس دور شد که کنبد خج این
فرخنده آنکسی که بسع رضایت
ور بند آن مباحث نشنید بایست

ساقی که رایت مضمون پادشاه رسید
جبال بخت ز روی طغر نقاب انداخت
ز قاطعان طریق این زبان شنید
غریز مصرع غنم برادر این غیور
کجاست صوفی و جال وضع محفل
صبا بگو که چاه پرسم در این غم
ز شوق روی تو شایم بدین سیر فراق
مرو بخواب که حافظ سار کاتبول

نوید قح و لبانت بهر و ماه رسید
کمال عدل لغیر یار و او خوا
قوافل دل و دالین که مرد راه
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
بگو بسوز که ممدی دین سپاه
ز آتش دل سوزان و دود آید
همان رسید که آتش برک کا
ز نور و نیم شب و درس صبحگاه رسید

ترا که حسن خدو او است و زیور
 چمن غشت و میو او پست و میو
 نخواهد این چمن از سر و لاله خالی
 جمیده است عروپ چنان لی شش
 بلا کفش ای ماه رخ چاشد اگر
 بخنده گفت که حافظ خدایر اسپند
 چه حاجت که مشاطات پارید
 کمون بخردل خوشیج در نمی پاید
 کی می میرود و دیگر می میساید
 که این مجذره در عقد کس نمی آید
 یک شکر ز تو دلخسته میساید
 که بوی تو رخ ماه را پیدالاید



بوی خوش تو سر که زبا و صبا پند
 ای بادشاه چشم بحال که فکن
 خوش میکنم نیاده میگویند مشام جان
 سرخ که عارف سالک چشمت
 یارب کجاست محرم رازی که کفیت
 این سپید بود دل حق که از من
 محروم اگر شدم ز سر کوی او چه
 از یار آشنا سخن آشت شنید
 کین کوشش بس حکایت شاه شنید
 کردلق پوش صومعه بوی ریاض شنید
 در حیرتم که باوه فروش از کجا
 دل شرح آن دمد که کفیت
 که نمکسار خود بخن ناسر شنید
 از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ابر از اوی بر آید باو نور زنی
شادان جلوه و من هر کس
قطر جو دست آب روی خونی باید
کویا خواندش از دلم کار می
بابی و صد سر را خند که مد کل سبغ
دامنی که چاک شد در عالم زندگی
این لطافت لب لعل تو من کف
عدل سلطان که نرسد حال مظلوم

و جوی میجو هم و مطرب که میگوید
ای فلک این شرمساری تا کی تو
باوه و کل از بهای خرقه پساید
همین سیکر دم و عاوج صاوی
از کریمی کویا از گوشه بویی
جامه در نیکنامی تیر سیاه دید
وین نظام و ل کبر زلف تو من دیدم
کوشه که از آرایش طبع باید برید

کریا و مشکین دلم کشاید
جایان چرخه که من گشته عشق
طبع ریاض که است بر که خلق کرم
میقم حلقه زلف تو دل بدان

که بوی خیس ز زنده ریانی آید
من آن کنم که خداوند کار فرمای
کس نه بخشد و بر عاشقان بخشد
که حلقه زلف یار یکش

خدا یزاد دمی بدلیل راه که من
عجاب پر ره عشق می یقین بسیار
شراب نوشش کن جام زرخش مرا
کلی نخیز بستان آرزو و حافظ
بهار میکند زود او کسر از باب
که نیست با دویه عشق را که نه بدید
ز پیش آموی این دشت شراب برید
که پادشاه بکرم جرم صوفیان شد
مگر نسیم مروت در این هوا بوزید
که رفت موسیسم و حافظ منور می
چشمه

معاشران که از لطف یار بازید
حضور خلوت است دوستان جمعند
رباط و چنگ بیانک بلند میکنند
بجان دوست که غم پرده برشانند
میان عاشق و معشوق هیچ جایل نیست
نخست موعظه پر مجلس این فرست
هر آنکسی که در این اهیت زنده عشق
و کر کند طلب انعامی از شما حافظ
شبی خشت بدین قصه اش در ایزد
و این یکا و بجا نیند و در سر ایزد
که کوشش موش به پیغام اهل آن
که اعتماد با لطف کار پزیند
چو یار ناز نماید شک نیا زیند
که از مصاحب نا مجلس اخراجیند
بر او نمرده بختی من نمائیند
والتش لب یار و لعل از کیند

<p>که جنس غیب مبره به چه دیدید چو باد میشد و در خاک میغلطید ششم بروی تو روشن چو زورید لب رسید مرا جان بر نیاید کام ز شوق روی تو حلقه نشسته خطی</p>	<p>بهایی وصل تو که جان بود خریدم مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو چو ماه روی تو در شام زلف میدام لب رسید مرا جان بر نیاید کام ز شوق روی تو حلقه نشسته خطی</p>
--	---

<p>و طیفه که بر پد مصر فکرت فغان قناده به بلبل نقاب کلک که با کسی در گرم نیست برک گفت که کرد عارض خوبان خط بنفشه بر اخی نرسید آنکه ز حمتی بخشید که پر باد به فروشن بجز عه تحمید که کم شد آنکه در این راه بر برید که کمی سپ ز نخدان شامدی بخید</p>	<p>رسید مرده که آمد بهار و سپهر مید صیفر مرغ را مد بطش آب بکاست چنان که شمع ساقی دلم ز دست برید ز روی ساقی موش کلنی بچن امرو کن زخمه شکایت که در طریق ادب من این مرتفع ز کین چکل خوانم کبوی عشق منه پید لیل راه قدم نیمو مانی به شمع چ طرف بر بندد</p>
---	--

مزل دل نیت جای صحبت اغیار
صحت حکام طلت شب بد است
بر در ارباب بی مروت و نیا
ترک کدایی کن که کج پیاپی
صالح و طالح متاع خویش نمود
بیل عاشق تو عمر خواه که آخر
عقل حافظ در این سرچشمه عجب

ویو چو پروین روز و شب در آید
نور ز خورشید خواه بود که بر آید
چند نشینی که خواهی بدر آید
از نظر هر روی که در گذر
تا که قبول افتد و که در نظر آید
باج شود سپهر و سرخ گل بر آید
هر که بمیخانه رفت چرخ آید



جهان برابر عید از ملال و غم
شکست چو پست ملال قامت من
سپوش روی و مشهور خط از رخسار من
مکر نسیم نت صبح در چمن بگذشت
نبود چنگ و رباب و کل و نیکی بود
پاکه با تو بگویم نسیم ملائک دل

هلال عید برابر روی یار باید
سکان ابروی یارم چو بازو کشید
که خواند خط تو بروی این سکا و دو
که کلن بوی خوشت همچو صبح جامه
کل جو در من غشته کلاب و نمد
هر که میخواند و مجال گفت و شنید

دوست را که سر رسیدن عجم است	که سپا خوش که هنوزش نفسی می
چرب ده که بمیخانه ارباب کرم	سر چریغی ز پی ملت می آید
کس ندانست که متر که معشوق کجاست	این قدر است که بانک چری می
یار و دوست رسیدن جان فطیاری	ش به بازی بشکار مکی می

چو آفتاب می از مشرق پیاله بترسد	ز باغ عارض پاتی هزار لاله
نیستم بر سر کل بشکند کلاه سنبل	چو از میان چمن می آن کلاه برسد
حکایت شب جوان آن حکایت است	که شمع ز پایش بصد رساله برسد
بسی خود توان یافت کو سر مقصود	خیال بود که این کار چو اله بترسد
کرت چو نوح بنی صهرمت در غم طوفان	بلا بگرد و دو کام هزار سپا برسد
ز کرد و توان چون فلک طبع بکشی تو	که بی ملالت صد غصه یک ناله
پس هر وصل تو که بگذر و برت با	ز خاک کابلدش صد هزار ناله

بر سر آغم که کرد دست بر آید	دست بکار می غم که غصه تر آید
-----------------------------	------------------------------

عشق تا بر لطف طبع و خوبی اخلاق	حسن مهر و یان پس که چه دل مهر و یان
منظر چشم مرا بروی جانان طاق	میش از آن کین تنگ سفر و طاق
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میا	از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
ما به او محتاج بودیم او به ما شاق	سایه معشوقی که افتاد بر عاشق چه
و ستم اندر ساعد ساقی سحرین تاق	رشته تسلیم اگر بگفت مغفورم بد
سرفروش آمد یار و جامی کنایه	در شب قدر اسبوجی کرده اعمم
گفت بر مرغوان که نبشتم حذر آق	بر در شام که ای نکته در کار کرد
و قمر پیرین کلزاریت او را بود	سحر حافظ در زمان دوم اندر باغ

که زانفاس خوش بوی کسی می	مژده ایدل که میساختی می
زدهم فالی و فریاد رستی	از غم سحر مکن ناله و فریاد مکن
موسی آنجا بامید تبسی می	را تش وادی این منم خرم و لب
هر کس آنجا بطریق موسی می	پیکر نیست که در کوئی تو شکایتی
ناله می شنوم که قفصی می	خبر میل این باغ میرسد که

باد بهار میورد از گلستان شاه
حافظ ز شیون مجلس سلطان عیالی

وزر آله بادیه در قسح لاله میزد
خامش مسو که کار تو از آله میزد



دوش می مدور خار ه برافروخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه سرشوبی
جان عشاق پسند رخ خود میداد
دل بسی خون بخت آورد و لی دیده
یار مغر و شهنیای که بسی سود بخرد
کیر چه حکم که زارت بکشم میدیدم
کفر زلفش و دین مرد و اسیر کن دل
کف و خوش گفت برو خرقه بسوزان جان

کجا باز دل غم زده سوخته بود
جایم بود که بر قامت او دوخته
و آتش حیره بدین کار برافروخته
الله الله که تلف کرد و که اندوخته
کر چه یوسف بزر نامر بفرخته
که نمانش نظری باین دل سوخته
در ریش مشعل از حیره برافروخته
یار این قلب شناسی که امروخته



میش ازین پیش از این سحر عشاق بود
یاد باد آن صبحت شب که با توین

مهر و رزی تو با ما شمه آفاق بود
بخت درس عشق سر طعمه عشق

طریق عشق را شوب رعیت اید	بیفتد آنکه در این راه با شتاب
جواب را چو تند باد توت اندر	کلاه و ارایش اندر سر سر آب رود
کدایی در جانان سلطنت مغرور	کسی ز پاییه این در بافتاب رود
ولا چو پر شدی حسن و نازکی مغرور	که این معامله در عالم شباب
سواد نامه موسی سیاه چون طی	پاخن کم نشود که صد انتخاب
حجاب راه تو یی حافظ از میان خبر	خوش کسی که در این راه بی حجاب

ساقی حدیث سپه و وکل و لاله میرد	وین بخت با لاله غنایه میرد
می و که نوع و وس چمن حد حسن یافت	سکار این زمان جنت و لاله میرد
طی زمان بن مکان بر سلوک شعر	کاین طفل بکشته ره یکساله میرد
آن چشم جاودانه عابد و پین	کس کاروان سحر ز دنیا له میرد
خوی گروه میخامد و بر عار شکن	وز شهرم روی او عرق از لاله
از ره مرو بجهوه دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و فحاله میرد
چون پری میبارس که ز دید و جز بی	موسی بهشت و از پی کوساله میرد

حافظ از چشم جوان کجاست و رجای

بو که از لوح دلت نقش بطلان

از دیده خون لاله بر روی مارود

بر روی مارود دیده نه پستی چارود

ما در درون سینه سوای نهفته ام

بر باد اگر رود سپهر ماران هوا

بر خاک راه دوست نهادیم روی غلش

بر روی روایت اگر آشنای

سیلیت آب دیده و سر که کبک

کر چه دلش ز سپک بود هم زجا

مارا آب دیده شب و روز با چرا

زان رسک ز که بر سر کویت چرا

خوشید غامری کند از شک جابجا

کر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق

چون صوفیان صومعه دار اصف

چو دست با سر زلفش نم تباب رود

وراستی طلسم با سر عتاب رود

چو ماه نوره چو ارکان نظاره

زند بکوشه ابرو و در حجاب رود

مرآه بدشکن خوانده و میترسم

که با تور و ز قیامت یمن خطاب

شب شراب خرابم کند به پداری

و کر بر روز حکایت کنم نوحاب رود

اول بیایک نای و تی آرو برین خام و
 و لبر که جان سو از او کام و کم شو
 پسینه پوشند و خورشید نشیند
 کفتم که نه نشو و ده ام زان طره برون
 چون من که ای فی نشان کل بود خیار
 زان طره پرچ و خم سلت اگر پستم
 با چشم بر نیک او حافظ مکن اینک

و آنکه یک چانه می بام و فادار کند
 میسید توان بود او شاید که غم از
 از مستیس زمینی بگو تا ترک شیار
 کفتم منش فرموده ام تا با تو طرا
 سلطان کجا عیش نماند باز ی
 از بند و بنجر شرم غم هر کس که خیار
 کجا طره شهر نیک او بسیار خوشنوی



از سپه کوی تو هر کو بملالت برو
 سالک از نور سالت بروراه بدو
 کردی آخر عمر از می و معشوق بگر
 ایدلیل دل کم گشته خدا را بدو
 کاروانی که بود بد رسته اش لطف خدا
 حکم مستوری مستی همه برجات

زود کارش از خنجات برو
 که بجایی رسد که بصلالت برو
 حیف اوقات که بکسر بصلالت برو
 که غریب از بروراه بد لالت برو
 بچکن نشیند بجلالت برو
 کس ندانست که آخر چه حالت برو

پیرانه سپرم عشق جوانی برافرا
 از راه بطرح و لم کشت سوا
 در واکه از آن سو می شین چشم
 از هکذ خاک سرکوی شهاب
 مرکان تو تاتیع جهانگیر برآورد
 هم و دو دلم عاقبتش راه پیکر
 فریاد که بازیر کی مرغ سخن سنج
 این باد که پرور که خار خراب
 بس که به کردیم در این در کاف
 که خون بخورد سیه لعل بخورد
 حافظ که سرف تان و شش بود
 و آن راز که در دل نهضم بد
 اسی دیده که کن که بدام که در
 و نایف بسی غن و لم در بحر
 سرفا که در دست نسیم
 بس کشته دل زنده که بر یکد
 زین آتش و لوز که در خشک
 سزار ز دوش راه و مدام خط
 از بوی شستش چنین خیر افتاد
 باور و گشای سر که در افتاد
 با طیت اصلی چکند بدست
 بس طرفه جریفت کش اکنون

آن کیت که ز روی که مر با با و فاروی کند
 بر جای بدکاری چو می کشم نکوکاری

که از روی من رنگ ز روی برد	نزار آفرین بر می سرخ باد
میرزا و پاسبی که در سم فشر	بنازم بد پستی که انکو رحد
قضای نوشته شد یه سر و	مراقبه عشق شد یه نوشت
که کار خدایی نه کاریت خرد	بروز اهدا خرد به بر مکیه
ارسطو و مد جان عجب ره کرد	مزن و مزن ملک که در وقت ترک
که چون مرده باشی بگویند	چنان زندگانی کن اندر جهان
سرانگو چه حافظ می ناب خرد	شود مت وحدت ز جام است

پیش پاسبی کس پران تو بدینم بود	اگر از مانع تو یک میوه چسبم بود
که من سوخته مکه دم مسلم بود	مار ادر کف سانه آن سر و بلند
گرفت عکس تو بر نقش نگینم بود	آخزای خانم شید بیا یون اش
دیدم از پیش که در خانه و هم بود	عقلم از خانه بدر رفت اگر من است
تا از آنم چه به پیش آید از اینم بود	صرف شد عمر کرامت به عبودیت
حافظ از نیرد اند که خندم بود	خواهد دالت که من عاشقم بود

من که اسوس سر و قاشی دارم	که دست در کشش خبر بسیم و نرود
زمن چو باو صبا بوی خود در نعل	چرا که بی سپر زلف تو ام بهر
یار باوه و اول بدست حاکم	شربت آنکه ز مجلس سخن بدر نرود



عشق نه سپر است که از بر شود	مهرت نه عارضیت که جای دگر
شوق تو در درونم و مهر تو در دلم	با شیر اندرون شد و با جان
در دیت و در عشق که اندر علاج	خدا آنکه جدمش نمایست
اول یکی منم که در این دهر سزای	فریاد من بکنند افلاک بر شود
ورز آنکه من سر شک فشانم بزنده	کشت عراق جلده یکبار تر شد
وسی در میان لاف بدیدم خط	بر بسیاری که ابر محیط مت شد
گفتم که ابتدا کنم از یوسف گفت نه	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
حافظ بیا و لعلش اگر باوه میخوری	مگذار ما که مدعی زرا خبر شود



مرا می دگر باره از دست برد	شدم سپل و دین از این دست برد
----------------------------	------------------------------

منجھ منکشت را سرنین و دل
 آتش رخسار کل زمین میل لبست
 کریمه شام و سحر سکر که ضایع شد
 ترکس ساقی خواند آیت افونگری
 منزل حافظ کنون بزمکه کبریات

در پی آن آشنایانم سکانه
 چهره خندان شمع آفت پروانه
 قطره باران ماکو هر سکر کدانه
 حلقه اوراد ما مجلس افسانہ
 دل سوی دلدار رق جان جانانہ



خوشا ولی که دلام از پی نظر زود
 طبع در آن لب شیرین بچشم او لبست
 سواد دیده غمیده ام با یک شوی
 و لامباش صین پر زه کرد و میر جایی
 تو که زکارم اخلاق عالمی دگری
 سیاه نامه ترا ز خود گستی تمنی
 بپوش دامن عفو بی نیت منست
 بتاج مدد مازره بهر که باز پید

بدر شکر کجوا اند چرخ زود
 ولی چگونه مکنس از پی شکر زود
 که نقش خال تو ام سرگز از نظر
 که میسجکار زینت بدین من زود
 وفا و عهد من از خاطرت بدر زود
 چگونه چون قلمم دو دودول بهر
 که آب روی شریعت بدین قدر
 چو باشه در پی هر مرغ مختصر زود



مستکارا چو طلب باشد و قوت نبود	که تو پیدا کنی رسم محبت نبود
ما بجا از تو ندیدیم و تو خود پندیدی	آیچہ در مذنب ارباب فستوت
تا با فسونند جادوی چشم تو مدد	نور در سوغتن شمع مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و نجاشیت	بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود
خیره آن دیده که آتش نبرد که عیش	تیره آن دل که در او شمع مروت
دولت از مرغ نمایون طلب و سیاه	ز آنکه باز مرغ وز عن شهر دولت
چون چنین نیک ز سر رشته خود خرم	آن سباد که طلبکاری فرصت
حافظا علم و ادب و در ز که مجلس شاه	هر که رانیت ادب لایق حجت نبود
کرد و خواستم از بر معان عیب کن	شیخ ما گفت که در صومعه محبت



حافظ خلوت نشین و حسن نجاشیت	از سر چنان برفت با سر پمانه شد
صوفی مجلس که دمی جام و قدح می	دوشن یکجرحه می عاقل و فرزان
شامد شباب آید و دوشن نجوا	باز بپرانه پسر عاشق و دیوانه

من بمانروز ز فرما و طمع بربدم	که عنان دل شید لب شیرین
کنج زکر بنو کج فتاعت بخت	انکه آن داد لبان بکدایان
بعد از این دست من دامن یارب و ص	خاصه اکنون که صبا مرده فروید
ساقی خوش نظر و باوه لعل و لب ی	مر که را داد خدا بارخ حورالین
خوش عروست جهان زره صورت لیکن	مر که بوی پید و عمر خوش کامین
در کف غصه دوران دل حافظ و	از فراق رخس این خوابه قوالم بدین

گفتم که خطا کردی و دیرینه این بود	گفتا که توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خطا بر تو کشیده	گفتا همه آن بود که بر لوح چنین
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش توین
گفتم ز من ای ماه چرا مهربیدی	گفتا که فلک ما من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردنی از این	گفتا که شفا در مدح باز پسین
گفتم که تو ای عسر چرا زود بریتی	گفتا که فلانی پنجم عمر همین
گفتم که نه وقت سفت بود چنین زود	گفتا که مگر مصلحتی وقت در این بود

خوش بود لب جوئی کل بنزه یکن
خود را بشد بیل از این شک که کل
سر کج سعادت که حدود او بجا نط

افسوس که آن کج روان میکرد
بابا و صبا و قبح جلوه کردی
از این دغای شب و در پس سحر

اگر نه با ده غم دل زیاد مایرد
و اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
طیّب عشق منم با ده نور که چون
فغان که با همه کس غایب بخت فلک
کذا بر طاعت خضر راسی کو
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف
بسوخت حافظ و کس که او سار

نهیب جاوید بنیاد کار مایرد
چگونه کشتی از این ورطه بیاورد
فراغت آورد و اندیشه خطایرد
کسی نبود که دستی از این دعا برد
مباد کاشش محرومی آب مایرد
که جان زمرک به چاری صبا برد
مگر نسیم سایمی خدایر ایدرد

آنکه رخسار ترا زنگ کل و نسیم داد
و آنکه کیسوی ترا رسم نطاول افتاد

صبر و آرام تو اندر من پسین داد
هم تو اندر منش داد من عین

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
جز دل من که از زلال باید عاشق
سرمی لعل که آنست بلورینم
در جمال تو چنان صورت چهره اش
گشت سپار که چون چشم تو کرد کس
تبا که زلفش دل حافظ روی
یا و کاری که در این گنبد و وارید
جا و دان پس نشنیدم که در این کجا
آب حیرت شد و در دیده خونبار
کس حکایت همه جابر در و دیوار
شیوه آن نشدش حاصل چو
سد که باز آید و جاوید گرفت ماند



آن یار که نو خانه ما جای بری بود
منظور خرمند من آن ماه که او را
از چنگش افتد خبر بد جدا که د
عذری نه ایدل که تو در لیبی او را
دل گفت فروکش کنم این پیش
تنه ز راز دل ما پرده براف
اوقات خوش آن بود که باد تو بر
سرمه قدس چن پری از عجب بری
ما حسن و ادب شیوه صاحب نظر
آری حکم دولت و ور قمری بود
در مملکت حسن سر تا جوری بود
پاره ندانست که یار پس می بود
تا در فلک شیوه او پرده در
باقی به چا صلی و بوالهوسی بود

<p> بیمج روی نشود این چهره بخت بازستان دل از آن کیسوی مشکین شب و روزت همه دم ساقی کین جز بزللف تو نذر اول باغ وای کفتم سهرارغت هر چه شود گو مکن آن سهرای میکن مرا ای من خاکی که از این خاکم چون غزلهای تر حافظ و شمس </p>	<p> مگر آن روی که مالند بر آن سپند زانکه دیوانه همان کج بود اندر که مینا و سسی قامت از دست آه از این دل بصد بند میگیرند صبر از این شن دارم حکیم ماکین شرم از آن چشم سیه دار و بیدار از کجا بوی زخم بهر آن صحران کر کالین بود شعر نکو بیدار </p>
--	--

<p> مر که شد محرم دل در حرم یار اگر از پرده بروند دل من عین صوفیای است اگر و می خور داشتم و لقی و صد عی و مرامی باجریغان که هیچ نکفتند و شنیدند </p>	<p> وانکه این کار اندک در انکار شکایت که نه در پرده پندار دلق ما بود که در خانه خار خرقه رمن می و مطرب شد و نثار قصه است که در هر سر بازار بار </p>
--	---

این سه شد و سکر گز تخم میریزد	اجه بر لب که آن شح بنالم
نمت پر مغان و قیس ندان بود	که ز بند غم ایام بجاتم و او ند
سکر بشکر آنه نشان حافط	که نگار خوش شیرین حرکاتم و ند

نقد مار بود ایا که عیار سیبند	تا همه صومعه داران پی کار سیبند
مصلحت و دیدن است که یا این کما	بگذارد و خم طره یاری کیند
خوش که منتد حریفان بزرگ	که فلکشان بگذارد که واری
قوت بازوی بر نیزه بمان مغر و	که در این صهار سی به سوار سیبند
یار بچین چه تر کاج چو دلیر بچون	که بیرمه مر لطفه شکاری
زاغ چون شرم نذر که نهید بر کل	بلبل از اسپه دار و امن جاری
حافط ابنا سی ما زاعم کیسان	زین میان که بتوان گوشه کنای

بعد از این دست من و امن آن سپرد	که بیای بلبل از بن و تخم برسد
حاجت مطرب و می نیست تو بر کباب	که رقص آورد و شش ویت چو پند

وصف رخساره نور محمد زلفش
که شوند اگر از اندیشه ما بچکان
عهد ما بال شیرین و سنان لب خدا
مکرم چشم سیاه تو پاموز دکان
که بزم تنگه ارواح بر لبوی تو باد
مفسلینم و سوا می مطرب عالم
زاهد ارندی حافظ محمد نسیم

که در این آینه صاحب نظران
سر که را خرقه شمیم بود در را
ما همه بنده و این قوم خداوند
ورنه پیوری و متسی همه کین
عقل و جان کو سر متسی به بند
اه اگر خرقه شمیم بگردانند
دیو بگیرد از آن قوم که قرآن

دوشوق سحر از غصه نجاتم داد
چو از شعله پر تو داتم کرد
چه مباحک سحری بود و چه فرخنده
من اگر کام روا شتم و خوشدل
بعد از این وی من آینه وصال
ماتف آن روز بمن برده این دولت

و نذر آن طلمت شب آب حیاتم داد
با ده از جام تجلی صفاتم داد
آتش قدر که آن تازه براتم داد
مستحق بودم و این سیاه زکواتم
که در آنجا خنجر از جلوه داتم
که بر آن جوهر صبر و شایم داد

حب حال تو شستی و شد نامی چند
 مباد آن مقصد عالی تو اینم رسید
 می چو از غم لبورق و گل انجمن نقاش
 قند محبت با کل علاج دل
 زاهد از حلقه رندان سلامت بگذر
 عیب می جمله بکفتی سرش سرگوبی
 ای که ایان جرات خدا یار است
 بر سخاوت چه کس گفت با درویش
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو

محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند
 هم مگر پیش بند لطف شما گامی چند
 فرصت عیش نکند اردو بزن گامی
 بوی چند بر آینه بدشامی چند
 تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
 چشم انعام مد اید ز انعامی چند
 که مگو حال دل سوخته با نامی چند
 کامکار را نظری کن بوی گامی

در نظر بازی چایب ان حیرت شد
 عاقلان نقطه پر کار و جو زدولی
 لاف عشق و کله از یار زنی لاف دروغ
 حلو به کاه رخ او و مده من نیست

من چنینم که نمودم و گرا و ایشان را
 عشق داند که در این ایره سر داشتند
 عشق باز چنین مستحق بجز آنند
 ماه و خورشید همین آینه میکشند

یکسوی چنگ برید برک می تاب
حافظ این جرعه که داری تو بهی

تا حریفان چمن خون از مرگ بکش
که چه زمار زبیرش بخت بکش

چه مستیست مدام که رو بیا آورد
چه راه میرند این طرب مقام
صبا بخوش خبری بدهد سیلکست
رسیدن کل و سپهرین بخرو غنای
تو نیز با ده چنگ آرد راه صحرای
ولا غنچه شکایت ز کار بسته کن
علاج ضعف دل با کرسمه سیاق
بستگ هستی آن ترک لشکری نام
میرد پر مغامر ز من مرغ ای سخ
فلک غلامی حافظ کنون بطوع

که بود پستی و این با ده از کجا
که در میان غزل قول آتش آورد
که مرده طرب از گلشن صبا آورد
بنفشه شاد و خوش آمدن صفا
که مرغ بغمه سر اساز خوش نو
که با و صبح نسیم کره گشا آورد
بر آرد که طیب آمد و دو آورد
که حله بر من در ویش یک قبا
چرا که وعده تو کردی و او با
که التجا بدورد و دولت شما آورد

بنوشن جام صبوحی بناله و خنک	ببوین غنیمت ساقی بنغمه فی عود
بدور کل منشین بی شراب نشاند	زمین بر اختر میمون طالع مسعود
بیاع تازه کن این دین زردی	کنون که لاله بر افروخت آتش نرود
ز دست شامد نازک غدا پریم	شراب نوش و رما کن حدیث عاود
جهان چو خلد برین بدو رسو کل	ولی صود که درویش نمکنت خلود
چو کل و ارسو و بر هوا سیلان ار	سحر که مرغ در آید به غنم داود
بخواه جام صبوحی پادشاه عهد	وزیر ملک سلیمان عمار الدین
عیش کل ام آید و بدو را و حاف	که باد تا باد بطل فغتش مدود



باشد ایدل که در میکده ماکش بند	کره از کار فرو بسته ماکش بند
اگر از بهر دل راسد نو دین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بستند
بصفای دل رند صبوحی زدگان	بس در بسته بمقتح و عاکب بستند
در میخانه بستند خدا ما پسند	که در خانه تزویر و ریاست بستند
نامه تعزیت اختر ز بوی سپید	تا همه معیجان زلف و تو ما بستند

آسمان که خاک را بنظر گیمیند
در سینه بسته به زطیبا ن مدعی
معشوق چون نقاب ز رخ بر کشید
چون حسن عافیت به زندی زد
پیمعرفت میباش که در من زید عشق
بگذر بکوی سیکده تا زمره حضور
پنهان ز حایط سخن خرم می گشت
می خور که صد کناره را غبار درخت
حالی در وین پده بسی نیست میرو
پیرامی که آید از آن بوی یوسفم
گر سنگ از این حدیث نبالده عجب
حافظ دوام وصل میسر نمیشود

ایا بود که گوشه چینی با کنند
باشد که از خزانه غیم دو کنند
آن که کار خود به غایت رها
سر کس حکایتی به تصور هر کنند
اهل نظر معامله با آشنا کنند
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا
خیرینان برای ضایعی خدا کنند
بهر ز طاعتی که بروی وریا
تا آتیه مان که پرده بر افند
ترتیبم برادران غیورش قیام کنند
صاحب دلان حکایت خود چون ادا
شامان کم التفات بحال کنند



کنون که در چمن آید گل از عدم بوجو

بفشد در قدم او نهاد سجود

برو بیکده و چهره ارغوانی کن
تو دستگیر شوای خضری خنجر کن
خلاص حافظ از آن لفظ بدار
که بستگان کند تو رستگار

گفتم کیم دمان لب کاران
گفتم خراج مصر طلب میکند لب
گفتم نقطه و منت خود که بر در
گفتم ز نوش لعل لب پر زهر
گفتم صنم بر پست مشو با جمدین
گفتم شراب و خرقه نه این مذهب
گفتم هوای میکده غنم میزد
گفتم که خواجه کی بسر جلد میزد
گفتم دعای دولت تو و روحا
گفتم چشم هر چه تو گویی خندان
گفتم در این معامله کمر زیان
گفتم این حکایت که با خنده
گفتم بپوشه سکر نیش جوان
گفتم بگوی عشق همین جهان
گفتم این عمل بمندهب پریشان
گفتم خوش آنحسان کی دلی شاه
گفتم سحر که مشتری و مہ قران
گفتم این دعا ملایک هفت آسمان

بغایه پیشه درویشیت و راه روی
بهوش باش که مسکام با و استغنا
قدم منه بخوابات جز بشرط او
میسختی که ایا عشق کین قوم
مکن که کو که دلبری گشته شود
علامت درویشی گشای بجز نکم
جناب عشق بلندت همی حاض

پارباوه که این پاکان میروند
مزار خرم طاعت به نیم چرخند
که ساکنان درش محرمان پا دارند
شان بی که و خسروان بی کلند
چو بندگان بجز نرید و جاگران
نه آن گروه که از روی لبان
که عاشقان به دون تهمان بخوند

علامت ترکست تو تا جدار
کند ارکن چو صبا بر نقشه زازون
نه مرغ این گل عارض غزل بر ایم
نصیب مات بشت ای خلعت
ترا صبا و مرآب دیده شد غماز
رزیز لعل و دما چون نظر کنی

خراب باد و لعل تو هوشیار
که از تطاول زلفت چه سوکار
که عند لب تو از طرف نرار
که مستحق گرامت کنه کار اند
و کر نه عاشق و معشوق را زدا
که از یمین و سیارت چه پقرار

شام بدان کرد بر سر نی نیان کند	ز آمدن زار خسته در ایمن کند
مر کجا کان شخ ز کن کشند	کلر خانش دیده ز کسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع	قدسیان ز عرش دست افشان
ای جوان سپرد و مد کوی بی بر	پیش از آن کرد قامت و چکان
رو نماید آفتاب و دولت	کرد و صحبت آینه رخشان
عاشق زار بر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این طلم برایشان کند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در و عایت جان و دل قربان
خوشن از غصه ایدل کال	عیشها در بوتنه بمر آن کند
مش چشم کمرست از طهره	این حکایتها که از طوفان کند
سر مکش عطر راه نیم	تا جو صحبت آینه رخشان

شراب بغش و ساقی خوشم آید	که زیر کا جهان از کندش بیند
من ار چه عاشقم و زنده و بیام	نزار شکر که یاران سهرابی کنند

سحر کشیده و صحن خواب بیدم	که کس عیشی که قمار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد	که بر حقیقه هستی رقم نخواهد
در این اوراق ز بر جد کوشه اندرز	که جز نکویی اهل کرم نخواهد
سر و مجلس جمید گفته اند این بود	که جام با ده پا و در که جم نخواهد
ز مهربانی جانان طبع مبرحاط	که نقش جود و نشان تسم نخواهد ماند

سمن بویان غار غم چو بشینند	پر رویان تسار دل چو بشینند
بفرارک بخار و لسا چو بر بند بر بند	ز زلف عنبرین جانها چو کشایند
چشم لعل رمانی چو میزند	ز رویم راز پنهانی چو میبند
بهری کفکس با ما چو بشیند خیزد	سفال شوق در خاطر چو خیزد
سر شک کوشه گیر از او در یابند	رخ مهر بر سر خیران بگردانند
دوای درد عاشق کسی کوسند	ز فخر آنا که دتد سر در مانند
در آنحضرت چو شتاقا سبازند نازند	بدین درگاه حافظ را چو میبند

صبا وقت صحرایی زلف یار می
 من آن شاخ صنوبر از باغ کیندم
 ز چشم غارت عشقش دل اندرون پاکدم
 فسر و غم ماه میدیدم ز باغ صحرای
 سرانته بخش جانان طریق لطیف و صفا
 بقول مطرب و ساقی برون گیم که
 خوشتر آن دلی آسانتر که زلف کز
 عجب میداشتم و شب با طوطی جامه
 دل دیوانه مارا بنور کار می ورد
 که هر کل که ز غممن بسکفت محنت باری
 ولی میرنخت خون ره بدان مسجاری
 که روان شرم او غور شید در دیو
 اگر تسبیح می فرمود اگر ز تازی
 از آن رایی که او قاصد خبر و
 بدل سپرد ره باری که خصم
 ولی بجای نمیکردم که صوفی و



رسیده روه که ایام غم نخواهد
 غنیمتی شمرای شمع وصل روانه
 من ارچه در نظایر سر مسر شدم
 چو پرده و آب شیر نیز ندیده را
 تو آنکه اول درویش غم بدست
 چنان ماند و چنین ترتم نخواهد
 که این معامله تا بخدمت نخواهد
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد
 کسی مقیم حرم تو نخواهد
 که مخزن زو کج و درم نخواهد

قومی دگر و اله بتقدیر میکنند	قومی سجد و جهد نهادند و صل دو
کین کارخانه ایست که بچرخ میکنند	فی الجمله اعما و بر شبات و سر
چون نیک بنکر می عی می کنند	می خور که شیخ و حافظ و مفتی و مجتنب



ووش دیدم که ملایک در میخانه زده	کحل آدم بسر شدند و به پانه زده
ساکنان حرم تهر عفاف ملکوت	با من راه نشین با و به مستانه زده
شکر ایزد که میان من و او صلح	حوریان رقص کنان ساغر سکرانه
آسمان بارانست توانست کشید	ترغبه فال بنام من دیوانه
چنگ مقاد و دولت همه را عذر	چون ندید حقیقت در افسانه زده
مکته عشق دل کوشه نشینان کن	همچو آن حال که بر جارض حانان
ما بصد حر من چند روزه چون بچ	چون راه آدم بیار سپیدانه
آتش آن نیست که بر شعله او خند	آتش آنست که در خرمن پروانه
کس و حافظ کشید از رخ اندیشه	ما سر زلف عروسان چمن شانه زده



بطربان صبحی و نیم جانم دل
 نسیم زلف تو شد خضرایم اندر عشق
 پایا که تو جویش را رضوان
 بخیر خاطر ما که شمع کاین کلانند
 چه ناله ها که رسید از دلم تخرمن ما
 رساند رایت منور بر فلک حاط
 بدین نوید که باد رخسار کمی آورد
 زنی ریختن کستم بهم می آورد
 بدین جهان ز برای دل ریخت
 بسا گشت که بر افشرد آرد
 چو یاد عارض آن ماه رخ کمی آورد
 چو التیاج بخت شمشیر آورد

وانی که جنگ و عود چه لغزیر میکنند
 ناموس عشق در و تو عشاق میسرند
 گویند رمز عشق کو سپید و شنوید
 تسویش مق پر مغان میدهند
 ما از برون در شده مغرور صد
 صد ملک دل بنیم طر میوان خرید
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل
 نهان خرید باوه که لغزیر میکنند
 عیب جوان سر زش سر
 مشکل حکایتیت که لغزیر میکنند
 این پالکان نجر که چه با پر میکنند
 تا خود درون برده چه ندید
 خوابان در این معامله لغزیر میکنند
 باطن در این خیال که اسپر میکنند

یار باین نو دولت را با خبر خوشیانش
بنده پر خراباتم که در پیشان او
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی
وقت صبح از عرش می آمد و خوشی عقل

کاین همه ناز از علام ترک و استر
کنج را از ملی نیازی خاک بر سر می
کا نذر آنجا طینت آدم محرم می
قدسیان کو یکم شعر حافظ از بی

ای سپه تو خنده زده بر حدیث قد
خواهی که بر تخریفات زویده رود و
طوبی ز قامت تو نیار که دم ز
جایی که یار ما بسکه خنده و دم ز
کر طرینمایایی و کر طعنه منبری
راشفتگی حال من آگاه می شود
حافظ چو ترک غمزه خو بان میکی

مستاقم از برای خدایت که بخند
دل در وفای حجت رو گمان
زین قصه بگذرم که سخن شومند
ای سپه کیستی تو خدا را بخند
ما نیستیم معقد مرد خود پسند
از آنکه دل نشت کر قمار این
و این کجاست جای تو خوارم یا

برید با و صبا و ششم آگهی آورد

که روز محنت و غم رو کو تکی آورد

نه بهت آب که ز کشتن صد آتش نرود
حافظ افتادگی از دست مده لرزه

آنچه با خرقه زاندمی انگوهری کرد
عرض مال و دل و دین سر مغرور

بیلی خون جگر خور و و کلی حاصل کرد
طوطی را به بوی شکر می خوش بود
قره العین من آن میوه دل نشین
پاروان بار برین قفا و خلد و دلی
روی حاکمی و نم چشم مرا خواردا
آه و فسر بای که از چشم سود و ده
نزدی شایخ و فوت شد مکان
باو غیرت بصد شحال پشیمان
ناکمش سیل قاتلش امل بطل
که خود آسان بشد و کار مرگش
که امید کریم صبره این محسوس کرد
چرخ فیروزه طربخانه از این کج کل
در حد ماه کمان ابروی من
یکدم بازی آییم مرا غافل کرد

واعظان کین جلوه در سرب و سینه
کویا باور نمیدرند زرداوری
مسکلی دارم زو انشد مجلس بایز

چون بخلوت میروند آن کار دیگرمی کنند
کاین همه نقش دخل در کار دوا
توبه فرمایان چرا خود توبه بگری

هو پس باد بهارم لبو صحر ارد
سرکجا بود دل چشم تو بر دازد
آمد و گرم بر آب رخم اشک لب
دل سخن بر اشک تو آورد و بر
دوشن فوق طربم سلسله سون
راه ما از وی آن ترک بری ارد
جام می وی زلبت دم ز زویش
بخت ملن بر غنط مکن از خوش

باد بویی ز تو آورد و تو از بار
نه دل خسته چار من تنه ارد
زربه زرد او کسی کا مدو این کا
سنگ راسیل تو اندر به دریا
پای خیل خردم لشکر غنم از جا
رفت ما سنبیل آن سرو سبیل
آب می زان لب جان بخش روان
میش طوطی توان نام سزاران

دوستان ز حر ز تو به مستوری
آمد از پر مجلس عرقش پاک کنید
جای آنست که در عقد نکاحش
مرد کا نه دید که در عرق
بسکفت از کل طبعم بشکفت

شد سوی تحسب کار بدستوری
نمکو نید جریان که چرادی
دخترت چنین کین مستوری
راه مستانه ز تو به ز مستوری
مرغ خوشخوان طرب از برک کل

آنچه از بار غمت بر دل مسکین	برود این دل من و ز دل من نرود
آنچنان مهر تو ام در دل جان می	که اگر سپرد و از دل جان آن
کرد و از پی خویش دل من معذور	در دوار و چرخد گری در مان
مهر که خواهد که چو حافظ نشود سر	دل بخوبان عهد و پزی ایشان

دل از ما برود و روی از ما نماند	خدا یا با که این بازی توان کرد
سحر تنه ایم در قصد جان بود	خیالش لطفهای سحر آن کرد
چرا چون لاله خونین دل بنام	چو با باز کس او سر که آن کرد
صبا که چاره واری وقت و	که در داشتیم قدم قصد جان کرد
بد انسان سخت چون شمع که بر من	صراحی گریه و بر بط فغان کرد
کجا گویم که با این درو جان	طیلم قصد جان با توان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن بگرد	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

<p> یاد باد آنکه زما وقت سپریا و نکرد آن جو بخت که منور رقم فیض قبول غیر جانم به خواب بشویم که فلک سایه تابا ز کز فستی چمن مرغ سحر شاید از سک صبا از تو پیاموز و کا فلک مشاطه حشمتش دهد هیچ دل با امید صدایی که مکر در نور مطر ما پرده بگردان برین باغ غزلیات عراقیت سرو و دغا </p>	<p> بود ای دل غم دین مات و نکرد بنده سپردنم ز چه آزار نکرد ره نمونیم بسای علم داد نکرد اشیان در سبک طره شمشاد زانکه چالا کتر از این حرکت باد مهر که اقرار بدین حسن خدا داد نالها کرد و در این کوه که فسر که بان راه بشدیار و زیار که شنید این هوسوز که فریاد </p>
---	---

<p> سرگز از یاد من آن سپهر و خرامان بجغای فلک و غصه دوران تا بد سپهر بخشد و ز سرچان </p>	<p> سرگز نمش تو از روح دل و جان از دماغ من هر گشته خیال رخ دوست در ازل است و لم با بر لطف پان </p>
--	--

دلبر رفت و دوشد کار آخر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت	یا او بشا راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کشتن جان فدا هیچ	او خود کند رجا و پیغمبر نکرد
مرغ دل از بهال و پیر غم گشته بود	سودای ام عاشقی از سر پیر
سر کس که دید روی تو بوسیدم	کاری که کرد دیده مایی بفر نکرد
کلک زبان کشیده حافظ زخم	با کس از تو تارک سر نکرد



رو بر رخسار نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتیم و بیک نظر نکرد
سیل سرسگ من و دلش به بدر برد	در سپک خاره قطره باران نکرد
یارب تو آن جان و لاکورنگاه	کر تیر آه کوشه نشینان نکرد
میخواستم که میرمش از قدم چو شمع	او خود ببا کند رو پیغمبر نکرد
مایی و مرغ و خوشخت افغان	آن شوخ دیده بکی سر از خواب
جانا که اسم سپندل بی کفایت	کوشش جسم تیر تو جانز آید نکرد
حافظ بجا بگریه دلش مهربان بود	در سنگ صلب قطره باران نکرد

فغان کن ز کس جفا شینج شهر و	نظر بد روشن از سر هفت کرد
ولم ز حلقه زلفش کجای خرید اسب	چه سود دیدند غم که این تجارت
حدیث عشق ز حافظ سنو نه ازدا عطا	اگر چنیق بسیار در عبارت کرد

صوفی بنام دوام و حشر باز کرد	بنیاد مکر با فلک حق باز کرد
بازی چرخ بگنجدن شیخه در کلاه	زیر که عرض شجده با اهل ارگرد
این مطرب از کجاست که ساز غوغا	و اهنک باز گشت ز راه حجب ز
ساقی پاکه شامد رعنا صوفیان	و یکدیگر بجله آمد و آغاز باز کرد
ایدل پاکه مایه پناه خدارویم	ز آنچه استیج که ته و دوست در آن
فروا که شکاه حقیقت شود بدید	شر منده بر سر وی عمل بر حب
صنعت مکن که مر که محبت تراست با	عشقش روی دل در معنی فراز
ای کجک خوش نام کجا میروی است	غوه مشوک که به جابدن
حافظ مکن ملامت زندگن در ازل	مار اخذ از جسد ریایی نیا کرد

عارفت را بمثل ماه فلک نتوان سپرد و بالای من ایست که در آید نظر ناک تواند رخ جانان دیدن مشغل عشق در وصله دانش من چو یم که ترانازی طبع لطیف بجز ابروی تو محراب دل حافظ	نسبت یار به پسر و پانتهوان کرد چه محسوس جابه جانز که قبالتون که در آینه نظر حسن بصفایت حل این بخت بدین فکر خطا تا بحد لیت که آهسته دعائون طاعت غیر تو در مذهب مانده
---	--

سپاکه ترک فلک خوان روزه عمار نواب روزه و حج و زکوة پس مقام اصلی ماکو شته خراب مناز در حشم آن ابروان محرابی امام شهر که سجاده میکشید بدو خوش نماز و نیار کسی که ارباب بهایی باوه چون اجل حیات عقل	همان عسدر در قلع اشارت کرد که خاک میکده عشق راز یارت خداش خیزد ما دانکه این عمارت کسی کند که بخوناب دل طهارت بخون خسته ز رفقه رافت باب دیده و خون بجز طهارت کرد سپاکه سوو کسی بر دکان تجارت
--	---

کرت ز نور ریاضت خبر شود را
ولی تو تالاب محسوق جام می
گر این نصیحت شایسته شوی حفظ

چو شمع خنده ز زمان ترک توانی
طمع مدار که کار و کرد تو انی کرد
بشاه راه طریقت کز تو انی کرد



چو باد غم سپهر کوی یار خواهم کرد
سراب روی که اندوختم ز دانش
بهر ره بی می و معسوق سری گذرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن
نفاق و زرق خند صفای دل حاشا

نفس بوی خوشش مکن باز خواهم
نثار خاک ره آن نثار خواهم
بطالتم پس از امروز کار خواهم
که عسدر در سر این کار و باز خواهم
طریق ندی عشق اختیار خواهم



دست در طاعت آن زلف و توان کرد
آنچه سعادت من در طلب نمایم
و امن دست بصدغون لقا بدست
غیر تم کشت که محبوب جهانی بکین

تکبیر بر عهد تو و باد صبا تو بکند
این قدر هست که تفریق قضا تو ان
بفروسی که کند خضم رمان تو ان
روز و شب عریزه با خلق خد تو ان

من از پیکانگان هرگز نالم	که بامن سر چه کرد و آن است که
کر از سلطان طمع کردم خطا بود	و راز دلبر و فاجیستم جفا کرد
نقاب کل کشده زلف سنبل	صبا بند قبا می غنچه و اگر کرد
و فاز خواجهای شهر بامن	کمال آیدین دولت بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان	که حافظ تو به از بند ریگر کرد



بهر جام جم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباشش لی می و مطرب که بر طاق	بدین آینه نسیم ز دل در توانی کرد
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید	که خد قش و نسیم حسرت توانی
که ایسی در میخانه طرفه اکیست	که این عمل بکفی خاک زرت توانی
پاکه چاره ذوق حضورم	بکام بخشی اهل نظر تو توانی
بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی	که سود ما کنی ارا این سفر تو توانی
تو که پس ای طبع تیر و بیرون	کجا بکوی طریقت گذرت توانی کرد
جال یار ندارد نقاب پرده ولی	عباره نبشان تا نظر تو آینه

کفکش زلف چو زنجیر تان از پی چست | کف حاشی کله از شب یله میگرد

دیدم یار دلی که غم یار دگر با چهره کرد	چون بشد دلبر و بایار و فادار
و از آن کس جاو که چه بازی بکجخت	آه از آن ست که با مردم شیا
اشک من بک شفق یافت ز بیداری	طالع بلی شفق تپن دگر با چکر
بر قی از منزل لیلی بدر خید	و ه که با غم من خون دل افکند
ساقیا حامیم و ه که نکازنده	غیت معلوم که در پرده اسپر
انچه بر نقش ز دایره ایر مینایی	کس نیست که در کروش بر کار
نحو عشق آتش غم در دل حافظ زود	یار ویرینه به پند که بایار کرد

سحر ببل حکایت با صبا	که عشق روی کلن با چپ کرد
از آن رنگ زخم خون در دل انداخت	در این کلش سحر م مبتلا کرد
علامت آن نازیم	که کار خیزلی روی وریا کرد
خوش باد ای نسیم صبحا	که در شب نشینا ز دو کار کرد

دو تاشد قامتیم سپهر کنکائی	ز غم پیوسته چون بروی منسج
ببینم مشک تا تاری خنجر کرد	شیمیم زلف غنبره بوی منسج
اگر میل دل سر کس بجایست	بود میل دل من سوی منسج
غلام خاطر آنم که باشد	چو حافظ جا کرد و منسج

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	آنچه خود داشت پیکانه تنی
کو سری کر صدف کون مکان بود	طلب از کم شد کان لب دریا
آن همه شعبده عقل که میکرد اینجا	ساحری پیش عصا و دید میضامی
بیدلی همه احوال خدا او بود	او نمیدیدش و از دور خدا را
شکل خویش بر سپهر معانی بود	کو بتا پند نظر حل معامی کرد
دیدش خرم و خندان قدحی باو بود	و مذر آن آینه صد گونه تماشا
گفتم این جام جهان بین تو کی دایم	گفت آنروز که این کس بدین
گفت آن یار کز او گشت سردار بلند	چو مش این بود که اسرار بود
فیض روح القدس را باز زد و فریاد	و دیگران هم بگفتند آنچه میسجی

اگر بدمب تو خون عاشقت مصلح
 سپاو زلف تو بنمود جا حل الظلم
 زویده ام شده بچشمه بر کنار روان
 لب چو آب حیات توست قوت منج
 صلاح و تقوی شیخی ز ما جو حافظ
 ز چمن زلف کندت کسی نیافت نجات
 نذاحل لیس بوسه بصد پس
 و عای جان تو در زبان مشتاقان
 پاله هست که بایاد تو کشیم مدام

صلاح ما همه انت کائنات صلاح
 پیاض روی تو بکشو و فالق الاصلح
 که خوشنا کند در میان اصلاص
 وجود خاکی مارا تو روح ده زان
 ز رند و عاشق و منجون کسی نیافت صلاح
 نه از کجاست ابرو و تیر غمزه نجات
 نیافت کام دل خوش با نمر صلاح
 همیشه که بود متصل پاصباح
 ز من و شرب شراب اندک الاصلح



دل من در سواهی روی منسرج
 بجز نمندوی لفسش پس حکمت
 سیاهی بخت آنکه دایم
 شود چون پید لرزان سرو سپان

بود اشقه همچون موی منسرج
 که بر غور باشد از روی فرخ
 بود مسواره همرا نوی
 اگر میند قد و بلوی منسرج

در بهای بوسه جانی طلب
خون ما غور وید این کافر دلا
و او می گماند به ای روز وصل
پیمو حافظ روز شب پوشتن

میکنند این جان پستانان الغیا
ای پیلانان چو در مان الغیا
ای شب یلدا ای هجران الغیا
کشته ام سوزان و کریان الغیا

تویی که بر سر خویان عالمی جان
دو چشم شوخ تو بر سم زده خطا
لب تو قند و دمان تو آب حیوان
ساخت روی تو روشن چرخ روز
از این مرض حقیقت کجا شفا یابم
دمان تنگ تو داوه باب خضر حیات
چرا سستی کشی جان من شکلی
فتاوه در سر حافظ سوا می نوشی

سپرد که از همه دلبهران ستایی
بچین زلف تو ما چین و مند داوه
قد تو سر و میان معی و سیم سابق
سوا زلف ما کیست ز ظلمت دل
که از تو در دل من نیر سبلان
لب چو قند تو بر دانه نبات سر جان
دل ضعیف که مست آن نازکی چو جان
کمینه بنده خاک در تو بودی کلان

حتی که ابروی شوخ تو در کان انداخت
 شراب خورده و خونی ده خون شدی
 خراب خط عذر تو اتم عالی
 بزمگاه چمن و شست بیکدستم
 سیک کرشمه که نرگس خود فروی کرد
 ز شرم آنکه بروی تو بختش کردند
 بنفشه طره مقتول را که میزد
 مران و رع می مطرب ندیدی که
 کنون باب می لعل خرقه میبویم
 نبود نقش و دو عالم که یک الف بود
 مگر کشیش حاقط در این خرابی بود

بقصد جان من زار ناتوان انداخت
 که آب روی تو آتش در عوان
 چه کلک بود که این طبع رستبان
 و از دمان تو ام غنچه در کان
 فرب چشم تو صد فتنه در جهان
 سمن بدبت صبا خاک در دمان
 صبا کایت زلف تو در میان
 سوای میچکانم در این جهان انداخت
 نصیبه زل از خود نمیتوان انداخت
 زمانه طرح محبت نه این زمان
 که نخش از لش در می معان انداخت



درو مار نیست در مان الغیاء
 دین دل بروند و قصد جان کنند

راه مار نیست پیمان الغیاء
 الغیاء از جور و بختان الغیاء

در چمن باد بهاری کنار گل سپرد
 مست بکشد شمشیر خلوتیا ملکوت
 بهواداری آن عارض قامت
 بهاشتی با شوب قیامت بجاست
 حافظ این خرقه پند از مکر جان بی
 کاتش از خرقه ساوس کرامت بر

زکریه مردم چشم بسته درخت
 سپاه لعل تو چشم مست میکوت
 بهین که در طبت حال مردمان چو
 ز جام دل می لعلی که میخورد
 ز مشرق سرگوشی آفتاب طلعت تو
 اگر طلوع کند طالع میهایست
 حکایت لب شیرین کلام فرمادت
 شکب نظر لیلی مقام مجنونت
 و لم بگو که قدرت چو سرود لولیت
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون
 ز دور باد به جان حتی رسان ساقی
 که رنج خاطر از جو چرخ کرد
 از آن زمان که چشم برفت رود غیر
 کنار و دامن من همچو رود و جوی
 چگونه شود و اندرون غم بکنیم
 با خیار که از اختیار سپرد
 ز چو دی طلب یار میکند حافظ
 چو مفلسی که طلبکار گنج قارون

سینه ام را تش دل در غم جانانه
 تنم اروا سپید دوری لبر بکد خفته
 سر که زنجیر سر زلف پیروی توید
 آتچان سوخت مرا آتش شکم و شمع
 آشنایی غم پیش که دلسوز دست
 خرقه ز سدم آب حرابات برود
 چون پاله دلم از توبه که گزدم
 ماجرا کم کن و باز که مرادم
 سرگ افسانه بگو ماقط و می نویسی

آتشی بود در این خانه که کشت لبو
 دلم از آتش حیران تو جانانه
 دل سویداده این هرمن دیوانه
 دوشن بر من ز سر مهر و پروانه
 چون من از خویش بستم دل یکسان
 خانه عقل مرا آتش خجانه سوخت
 همچو باوه بگردم بی می و پمانه
 خرقه از سر بدآور و لبگرد
 که خفتیم شب و شمع با فسانه لبو

دل و دینم شد و دهر علامت بر خاست
 که شنید کی در این جم و می خوش
 شمع اگر زان لب خلدن بانی
 پیش فدا تو یا بر بگرفت از خلعت

کفت با ما نشین کن تو سلامت بر خاست
 که نه در آخر صحبت به ندامت بر خاست
 پیش عشق تو شبها بخرست
 سر و سر کس که باز از قد و قامت

بکام تازساند مریش چون بای	نصیتی همه عالم بکوش من با دست
میان او که خدا فریده است از یج	دقیقه است که هیچ آفریده نکساست
کدای که تو از نفع خلقت مستغنیست	ایسر بند تو از مرد و عالم آزاد است
برو پی نه نخواستن فسون هم حافظ	کز این فسانه و افسون مرا بسی بایست

ختم زلف تو دوام کفر و و نیست	رنگار پستان تو یکشتمه است
جالت مبعرج نیست لیکن	حدیث غمزه ات سحر مسین است
ز چشم شوخ تو جان کی باز	که وایم با کجایان کمینست
بر آن چشم سیه صد فزین	که در عاشق کشی سحر افزینست
ز جام عشق می نوشید	مادش ندی و مستی از اینست
عجب علیت علم بیات	که چرخ شمس مقم زمینست
نوسید کی بد کو مرو جان	حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کد لغش این	که دل برد و کنون بند است

حافظ از باو خزان درین مرغ

فکر معقول بفسر ماکل بخاک

نخن شناسن دلبر اخطا اینجا
سرم بدینی و عقیسی و وفایی
در اندون من خسته دل اندام پست
دلم ز پرده برون شب کجایی امی
مرا بکار جهان هر که القات بنود
نخفته ام ز خیالی که میسر نمیشد
چنین صومعه آلوده شد ز خون
از آن بدیر معانم غم میبردند
چه ساز بود که بنوقت دوس آن
مذای عشق تو دیش در اندرون داند

چو بشنوی سخن بل دل بگو که
تبارک الله از این فتنه که در میان
که مرغ خوشم داد و در فغان دروغ
بنال مان که از این پرده کار نهاد
رخ بود در نظر من چنین خوشتر است
خارج شد شب دارم شیر اینجا
کرم بیاده بشوید حق دست سما
که آتش نمیزد همیشه در دل است
که رقت عمر و سنوزم و مانع برود
فضای سینه حافظ سنوز چو صد

برو بکار خود ای اعطای چو فریاد

عرفا دول از ره ترا چو افتاد

در نیمگیه و نیاز و ناز با پسند
 خراب کلک آن نقاش جان افشاند
 کرمید راه عشقی فخر بدنامی کن
 وقت آن شیرین قلندر نفس را دور
 چشم حافظ زیر بام قصران چو شست
 خرم آن کز ناز دنیا نجات بر خودا
 کاینه نفس عجب در گردش کجا
 شیخ صناعتی که رسد خانه نما
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زمار
 شیوه حیات تجری تحت الانا



ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
 باز رسید ز کیسوی سخن در بخش
 شب تارست و ره وادی امن پیش
 سر که آمد بجان نقش خرابی عوار
 انگشت است اهل بشارت که استار
 سر سزموی مهابت تو نزاران کجاست
 عقل دیوانه شدن بسلسله سکن
 باوه و مطرب و می حله مهیبت لی
 منزل آن بت عاشق کس عیار کجا
 کاین دل غمزه سرشته گرفتار
 آتش طوز کجا و عده ویدار کجا
 در خرابات میرسد که میار کجا
 نکبت است بسی محرم اسرار کجا
 ما کجا هم و علامت کس کجا کجا
 دل ماکو شکرتا بروی دلدار
 عیش می یار میر نشو و یار کجا

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
حافظ توان در عاز که امون خجسته

کوته نظر بدین سخن مختصر گرفت
تعود یافت شعر ترا و بر گرفت

دیدم که یار خبر سرور و پستم نداشت
یار بیکم شاد دل چون کبوترم
بر من بفار نخواست بد آمد و کرد نریا
با این همه مرا آنکه توار کی کشید از
ساقی پار با و ده و ما بدست عجب کوی
سر راه رو که ره بجزیم در شرف
حافظ بر تو کوی سعادت که مدعی

بست عهد و دوز غم با میج غم نداشت
انگشت و گشت و غوت صید درم نداشت
حاشا که رسم جور و طریقیستم
مرا جا که رفت تپک پیش محترم نداشت
ارنگار ما مکن که چنین جام خم نداشت
مسکین بر دیوادی و ره درم نداشت
پیش من نبود و خبر ترسم نداشت

بیلی برک کلی خوش رنگ در منقاد
کشمش در عین وصلی ما که وفای پاد
یار اگر شست با نیت جای اعتراف

و نذران برک و نوا بر ناله نای
گفت ما را جلوه معشوق در این کاف
پادشاه کامران بود از کید عی

از غیر تشبیب نفس اندوه مان	مینخواست کحل که دم زند از رنگ بوی
کمانگر که بخت شد می چون اغوا	بر برک کل نخون شقایق شسته
چون بادش به تیغ زرافشان جان	می ده بجایم زر که صباح صبح جان
ارجمت سک را آمد و رطل کرا	می عور که سر که آخر کار جان بد
زین فتنه که دامن آخر زمان گرفت	نواهم شد کجای مغان نشان
حاشا چگونه نکته تواند بران	حافظ چو آب لطف ز نظم تو بچکد
حافظ می زد و از غم که ان گرفت	فرست مگر که فتنه بود عالم اویا

کاه چراغ خلوتیان باز گرفت	ساقی پاک که یار زنج برده گرفت
وین پرپالخورده جوانی زهر	آن شمع سر گرفته و کمره بر فروخت
و آن لطف کرد و دوست که دشمن بد	آن عسوه داد عشق که منفی زهر گرفت
کویسی که پسته تو سخن در بگر گرفت	زهار از این عبارت شیرین دل گرفت
عیسی دمی خدای پستاد و بر گرفت	بار غنمی که خاطر ما خسته کرده گرفت
چون تو در آمدی پی کار و گرفت	سر و روش که برمه و نور حسن میفروخت

خیال روی تو در هر طریق بهره ما	لسیم موی تو سوخت جان که ما
بر غم مدعیانی که منع عشق کند	جبال چسبده توجت موجه ما
ببین که سب ز خندان تو چه میگوید	مزار یوسف مصری فدا ده در
اگر رلف در ارباب دوست ما	کلاه کج بر لسان دوست کو
بجای در خلوت سرای یار کوی	فلان گوشه نشین خاک کوی
بصورت از نظر ما اگر چه مجت	همیشه در نظر خاطر مرده ما
اگر با ملی حافظ در نمیکنی	که سالهاست که مشتاق روی تو

صفت با اتفاق ملاقات جهان	آری با اتفاق جهان میتوان گفت
افشای راز خلوتیان است که شمع	شکر خدا که سوز دلش در زبان
آسوده بکار چو پیکار شدم	و دوران و نقطه عاقبتم در میان
آرزو عشق ساغومی خرم لب و خست	کاشکش ز عکس عارض ساقی در
زین آتش نهفته که در سینه است	خورشید شعله الیت که در آسمان

من و مقام رضا بعد از این شکر
که دل بدو تو جو کردی ترک درمان
کره بیا و مز کن چه بر مراد و زد
که این سخن به بشنای و سلیمان
مزن چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد و بیان سر سخن که جان
به پستی که سپرت و هد ز تو می
ترا که گفت که این زال ترکستان
که گفت حافظ از اندیشه تو باز
من این بختم و سر که گفت بهستان

صحنم مرغ چمن کل نو خاسته
نارنگ کن که در این باغ لبی پخت
کل نجیب که از است نرنجیم ولی
میج عاشق سخن به عشق گفت
که طبع داری از آن جام مرصع می
در و یا قوت بنوک مرهات بید
تا ابد بوی حبه شمشیر شد
زلف پستان ارم و دو جوان لطف
سر که خاک در میان به خساره رفت
در کلبستان ارم و دو جوان لطف
زلف پستان ارم و دو جوان لطف
کفتم ای مسند جم جام جهان پخت
کف افسوس که آن دولت پخت
سخن عشق است که آید زبان
پا قیامی ده و گو تلمه کن گفت
اشک خنجر و دو جبهه پخت
چکنه سوز غم عشق ناریخت

حافظ را عانی مجلس ما ذکر نیست

تجلیل کن که اسب و قبا میقت



ساقیا آمدن عید مبارک باد
در سکھم که در این مدت ایام فرا
برسان بندگی خسته رزکو بدی
شادی مجلسیان در قدم مقدم
سکرایز که ز تاراج خزان زخمه نیا
چشم بدو در کر آن بفرقه خوش باز آورد
حافظ از دست مدحیت اکتونج

آن مواعید که کردی مرواوار
برگرفتی جز سر یغان دل و دل
که دم همت ما کرد و ربت دارادت
جای غنم ما بود سران کله نشاند
بوستان سخن و سر و کل و شمشاد
طالع نامور و دولت مادر زادت
ورنه طوفان حوادث بر دینادت



شنیده ام سخن شکر سپر کنعان گفت
حدیث مول قیامت که گفت و اعطاش
غم کهن بی سالخورد و دفع کهنید
فغان کن آن همه نامزدان شهر دوست

واقی یار نه آن میکند که بتوان
کنایه نیست که از روزگار بجران
که تخم خوشدلی انبیت پر و تقان
بزرگ صحبت یاران خود چه آید

سوا دلوح پیش را عزیز از بدین دار
 و کرپسم فنا خواهی که از عالم بزرگ
 من و باد صبا میکنم دو سر کردن حاصل
 تو که خواهی جاوید جان کن بسیار
 زنی هم که حافظ زات در دینی خود
 که جان از آنجاست باشد ز نفس خال
 پشیمان تا فزونی زده را از جان
 من از فسون چشم مست او از بوی
 صبار را که بر و در و رمانی تر و
 نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر که



ای مدد صبا بسا میفرست
 صفت طایری چو تو در خاک دانستم
 در راه عشق مرطوب و جودیت
 در روی خود نقش برج صنع خدا
 تا مطربان شوق منت اگهی دهند
 تا شکر غمت نکند ملک دل خراب
 ای غایب ز نظر که پیمانش دل
 ساقی پاک با تف غم نبرد گفت
 بنکر که از کجا بکجا میفرست
 ز آنجا با شیان و فامیفرست
 میمنت عیان و دعای وقت
 کما چمنه حد اسی من میفرست
 قول و قول سار و نوای منت
 جان عزیز خود بهوامی منت
 میگویمت دعا و ثنا میفرست
 باور و صبر کن که دوامیفرست

ای غایب از نظر بخت امی سپاست
تا دامن کفن نختم زیر پای خاک
محراب برویت بنما تحس کهی
کر بایدم شدن بوی باروت بابل
صدجوی آب بسته ام از دیده کربلا
خونم بر بخت و زخم مجرم خلاص دارم
خدا هم که پیش میر میانی بو طایب
میگیریم و مرا دم از این سیل آب
حافظ شراب و شامد و رند و صوفی

جانم بسوختی و بدل دوت دارم
باور مکن که دست ز دامن مدارم
دست دعا دارم و در کردن ارادت
صد گونه سپاس خرم تا سپاس
بر بوی تخم فدر که در دل بکار است
منت پذیر عسره و خمر که از دست
سپاس باز پر سپاس در انتظار است
تخم نجات است که در دل بکار است
فی الجمله می کنی و و می کند

مدام مست میدارم و نسیم جعد کیست
من ز لطف صبا دارم و نسیم جعد کیست
پس از چندین کجایی سببی را بتوانی

خوابم میکند سر دم فریب چشم جعد
و گرنه کمی کدر بودی سر کان کجاست
که شمع دیده افروزیم در محراب بر

تراز حال دل زار من چه کنم مدام	همی و همند زلال خضر جانم
ولم میقم درت هر نفس میبار	بجکم آنکه خدا داشت بی لب
روان شسته را بجزعه در یاب	که کار خیر کند در زمانه بخشمت
صبا حکایت زلف تو کرد با کل و	رقیب کی ره غماز و او در حرم
کچن گشت و تو خوش تر بر روی خا	مکن که کرد بر آید ریش ره عد
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خون	که جان حافظ و خسته زند شد بد

مدتی شد کاشن دای و در جان	زان غایت که دایم در دل ویران
آب جوان قطره زان لعل همچو شبنم	چشمه مهر خشم سینه نالان
تا نغمه فیه من روحی شنیدم سینه	بر من این معنی که ما زان می آواز
سرولی را اطلای غایت بر سر غم	محرم آن سهر معنی دار علوی جان
چند کوی شمع و آخرومی خاموش	وین در سر و دو عالم صحت جانان
مردم چشمم بخواب جگر غمزدان	چشمه مهر خشم سینه نالان
حافظا تا روز آخر شکر این کلام	کآن صنم از روز اول مونس و بهان

فرمایو که ارشش جستم را بپسند
امروز که در دست تو ام مرتضی کن
ای آنکه بتقریر و بیان منی از عشق
در ویش مکن ناله زنجشید اجبا
در خرقه زن آنکس خم ابروی قفا
حاشا که من ز جور و جانی تو بنالم
کو تکیه نه بجای زلف تو حافظ

از خال و خط و زلف و زنج و علق
فردا که شدم خاک چو دکنند
ما با تو نداریم سخن خیر و سلام
کین طایفه اگر گشته تانند غدا
بر میسکند کوسه محراب اما
پیدا و لطیفان چه لطف و سرایت
پوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناکا بجز غفلت
بنوک خامه رقم کرده سلام
بگویم از من پدل بسوگروسی یا
مرا دلیل بگردان بشکایت
سایه زلف قرار خواهم کرد
ز حال ما دولت آگه شود مکر و قی
حقوق خدمت ما عرض کرد و کرد
که کار خانم دوران مبادی
که در حساب خود سهویت غفلت
که داشت دولت سر مدغیر و محبت
که کمرم برود بر بلندم رفته
که لاله برود از خاک شکر غمت

این راه بی نهایت صورت می توانست
ای آفتاب خوابان میجو شد ز بزم
عشق رسد بفریاد که خود بساط ^{حافظ}

کش صد هزار منزلت و رشت
یکسا عجم بجان در پاییه حیات
فراس ز برنجوانیم با چارده زوایا

میر میخ ش میروی کا ندر سر ایامیر
گفته بودی کی میری پیش من بچیل
عاشق و بهور گشتم آن بت ساقی کجا
آنکه عمر می شد که تا چارم از کف
گفته لعن لیم هم در دوار و هم در
خوش خانان میروی چشم بلرز و
کر چه جای حافظ اندر خطب خاص

ترک من خوشی می می مالایم
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا
کو خدایان شو که پیش قدر غنا میر
کو نکامی کن که پیش چشم شیدا
گاه پیش در دو که پیش در او آید
دارم اندر سپر خیال آنکه دریا
ای همه جای تو خوش شمع جابر

یار بیسی ساز که یارم بکلا
خاک ره آن یکسر کرده سپاید

باز آید و بر نادم از چنگ ملا
تا دیده روشن کنش جای قات

دورست سرآب و این بادیه پیش
تیرگی ز روی بروم از غمزه خطرات
تا دور ره سپری آید و می آید
راه دل عشاق زوان چشم خاری
حافظ نه خلاصت که از خاکه کز زخم

تا غول سپاهان تفرید پست
تا باز چاندیشه کند رای صواب
باری بعلط صرف شد آیام شب
زین شیوه عیان گشت که مست
لطفی کن و باز آنکه خرابم ز عتاب

زان یار و لنوازم شکریت با سنج
پذیرد بود و منت سر خد متی که کردم
رندان شکر آب بی نمیدم کس
وز زلف چون کندش میل مسج کجا
چشم بخت بزمه مارا خون جزو می رسد
به این شب سیاهم گشت راه مقصود
از هر طرف که رستم جبریم نفوذ
مر چند روی آیم روی ز درت نیایم

گر نکته دامن عشقی خوش شویان چکا
یارب مباد کس را مخدوم بی عتاب
کو یا ولی شمسان رفتن از تو و لا
سر ما بریده پنی حرم و بی جناب
جانا روانیاشد خونیز را حایت
از گوشه برون آبی کوکب سدا
ز بهنار از این سپاهان بی راه بی نهایت
جو را ز چوب خوشتر کرد عی ز عتاب

کر ز دست زلف شکست خطایی رفت
 برق عشق از خرمین پینه پوشی سوخت
 کردلی از غمزه دلداری برورد
 از چمن پیمان ملائمتا بدید آید ولی
 در طریقت بخش خاطر ساشدی
 عشق باری را تحمل ماید ای دل پادشاه
 غیب حافظ کو مکو و اعظم که وقت
 و رز هندی شای بر ما بجایی رفت
 جو شاه کامران کبر که ایی رفت
 در میان جان جهان ما جرایبی رفت
 چون میان همنشینان با سزایی رفت
 سر کرد و رت را که مینی چون صفایی رفت
 کر ملالی بود بود و و خطایی رفت
 پای آزادی چه بندی کبر بجایی رفت

ای شاد قوسی که کشد بند نقا
 خوابم شد ز دیده در این بیکجگر سوز
 درویش منیر سیم ترسم که نباشد
 ای قصر و لغز و ز که منیر که انبی
 سر ناله و فریاد که گروم نشندی
 وی مرغ نهستی که دهد دانه و آب
 کاهوش که شد منزل و آسایش
 اندیشه از رشع پروا می بواب
 یارب مکنه و آفت ایام خراب
 سدیدت نکار که بلندت جباب

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشم
از پایی فدا دیم چو اندک بستان
دل گفت وصالش عا باز توان
احرام چه بندیم چو آن قبله ایست
دی گفت طیب از سر پد چو بر
ای دوست بر سید جان فطرتی

سیلاب سر شک آمد و طوفان ببار
ورور و بماندیم چو از دست و
عمر است که عمرم همه در کاف
در سعی چه پوشیم چو از مرده صفا
سیهات که رنج تو ز قانون شفا
زان پیش که گویند که از داف



شربت از لبالش نجیدیم و بر
کویی از صحت مایک تنک آمده بود
بکرم ما کشته حرز میانی خواندیم
عشو میداد که از کوی راز ندم
شد چنان در چمن حسن ملائکت
سر ز فرمان خلم گفت کش تا نرم
میچو حافظ همه شب ناله و زاری دلم

روی مه سکر او سپیدیم و بر
بار بر بست و بگردش نرسیدیم
در پیش سوره اخلاص دمیدیم
دید ی از که چنین عشو خریدیم
در کلاتان صالحس نجیدیم و
پای بر آن عهد ز فرمان نجیدیم و بر
کاسی در یغا بود عش نرسیدیم و بر

ساقی سپار باد که ماه سیام رفت	در ده قنچ که موسی نام ^{رفت}
وقت غیرت رفت تا تا کف نسیم	عمر کی حضور صراحی و جام ^{رفت}
در تاب توبه چند توان بود همچو عود	می ده که عمر در سر سودا بی نام
میستم کن اینچنانکه ندانم ز خود	در عرصه خیال که آمد کدام ^{رفت}
ربوبی آنکه حربه جاست بماند	در مصطفی و عالمی تو صبح و شام
ولر که مرده بود حیاتی بدور سید	تا بویی از نسیم میس در مشام
زاهد غرور داشت سلامت نبرد	رندا زره نیاز زیدار استلام
نقد دلی که بود در مصرف باد شد	قلب سپیده بود از آن در حرام
دیگر کن ملامت حافظ که ره ^{رفت}	کم گشته که با ده نابین بکام ^{رفت}

آن ترک پر چهره که دوش از بار	ایا چه خطا دید که از راه خطا ^{رفت}
تارفت مرا از نظر آن چشم جان	کس واقف نیست که از دیده چها
بر شمع زلف از کد آتش دل دوش	آن دود که از سنو بجگر بر سپهر

شدم ز دست تو سید کوه و دشت
ملا تمم بخوابی مکن که مرشد عشق
زبان مور بر آصف در نه گشت از آن
ولا سب طبع الطیف پنهانیت دوست
مرنج جاف و طوطا ز دلبران جفا طبعی

نمیکنی ترحم نطق سلسله است
خاتم بحر ابیات که در و نجات
که خوابه خوابم زریا و ده کرد
چو لاف عشق زوی هر یار چاک
کنده باغ چه باشد چو این کلاه است

رواق منظر چشم من آساید
بزل و خال و خط از عارفان بودی
دلت بوصول کل ای میل سخن
بقدر مقصودم از دولت ملازمت
من آن نیم که در نیمه دل بهر چو
تو خود چه لعبتی ای شمسوار شیرین
چه جایی آنکه بلغزد و سپهر شد
سرود مجلست اکنون فلک برقص از

کرم نما و سر و دو که خانه خانه
لطیفهای عجب زیر دام و دانه
که در چمن به کلبا نیک شاد
ولی خلاصه جان خاک است
در خزانه بهر تو و نشانه است
که تو پستی چو فلک را م تازیانه
از این جیل که در انبیا نه بهانه
که شعر ما فطیرین سخن ترانه است

از برای شرف بنوک مرده

خاک راه تو ز قلمم بویست

میسو حافظ بر غم عیان

شعر ندانه گفتن نبویست



ما هم این بخت شد از پیش چشم سیاه

حال حیران تو چنانی که مشکل حال

مردم بد لطیف رخ او در رخ او

عکس خود دید کمان و که سگین غایت

یکچند شیر منو زانل همچو شمشیر

کر چه در عشوه که می مرده اش قیامت

ایک انکت نمانی مکر در بنجه

و ه که در کار غریبان عجت ایست

بعد از اینم و شبیه در جو مرده

که دمان تو در این تیره غایت

مرده دادند که بر با کد ز می غایت

نیت خیر کرد آن مبارک لایست

کوه اندوه و فراق کجاست جلیت

حافظ چه که از ناله مش چوین تا



بجان خواجه و حق قدیم سر

که مولن دم صبحم و عای دولت

سر شک مرگی ز طوفان نوح و سیر

ز لوج سینه نیارت نقش مهر تو

بکن معامله وین دل شکسته بخز

که با شکستی ارزد بصد هزاره



روی تو کس ندید و نزارت تو پست	در غنچه منور و صدف غنچه پست
که آمدم مگوی تو چندان غریب	چون من در این دیار نزارت غریب
هر چند دورم از تو که دور از تو گشت	لیکن امید وصل تو ام غنچه پست
در عشق خاتقاه و خرابات فراق	هر جا که هست بر تو روی حبیب
عاشق کج شد که یار بجالش نظر نکرد	ای خواجده در دینت و کربه طیب
انجا که حسن چو مهر را جلوه میداد	تا تو پس در بر راهب و عالم پست
فریاد و حافظ اینچنینی آخر بزم رفت	هم قصه غریب و حدیث عجب



حال دل با تو گفتم سوخت	بجز دل شمع گفتم سوخت
طمع خام کج قصه فاش	از قریب بان بختم سوخت
شب قدری من غریب	با تو مار و زخمتم سوخت
و ه که در دانه خن نازک	در شب تار بختم سوخت
ای سبب ایشم مدد فرما	که سحر که بختم سوخت

مطلب طاعت و پیمان صلاح
من هماندم که وضو ساختم از پیش
می بده تا دمت آگهی از پسته قضا
که کوه کت از کرمور اینجا
بجز آن ترک مستانه چشمت
حافظ از دولت عشق بویکمانی

که به پمانه کسی شمرده شدم روز آ
چار تخم روزم یکسره بر سره گشت
که بروی شدم عاشق بروی
نمایم داز در حمت مشوای پاوه
زیر این طارم میسره زده کنی حشمت
یعنی از نوصل تو اشت کنونی با بدست

بدام زلف تو دل منگونی
کرت زوت بر آید مراد خطما
بجاست ای شیرین من که چو شیخ
چو راز عشق تو دل بویستم ای بلبل
به شک چین چکلیت بوی کل
مرو بخانه ارباب بی مروت و
بسوق حنطه و در سر عشقبا

کمش بغزه که ایش سرای حشمت
دست باش که خیری بجای حشمت
شبان تیره مرادم فغانی حشمت
که بگو که آن کل خود رو بجای حشمت
که نافه شش ز بند قبای حشمت
که کج عافیت در سرای حشمت
موز بر سر عهد و وفای حشمت

صبرت مرا چاره سبب آن بویکن
میرفت خیال تو ز چشم من مسکفت
وصل تو اجل را بر سپهرم دور میداد
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
من بعد چو دارم قدمی به سجده کند مایه
حافظ ز غم گریه پرداز میخیزد

چون صبر تو آنکه در که مقدور نمائند
هستیات از این کوشه که معیشت
از دولت بجز تو کون دور نمائند
دور از رخ آن چهره مهور نمائند
کز جان رستی در تن رنجور نمائند
ما تم زده را و عیب سور نمائند

در دیر معان آمد یارم قدحی در دست
در غفلت و شکل مه نو پیدا
آنچه که گویم مت از خود بفرم چون
شمع دل و مسازمست چو او بر خاست
گر غایب خوش بود در کیسوی او
باز ای که باز آید عسره شده حافظ

مست از می و میخواران از کس نیست
وز قد بلند او بالاحی و بر پست
وز بهره گویم نیت با او نظر من
افغان ز نظر باز آن خاست چو او
ورویم کمانکش گشت در ابروی او
مر چند نیاید باز تیری که بشد از

زاهد طاهر پست از حال ما آنگاه
 در طریقت سرچه پیش لکاید خیر است
 با چه باز سخن بناید پندنی خواهیم
 چلت این سقف بلند ساوه بسیار نفس
 اینچ استغانت یا رب این چرخ حکمت
 صاحب دیوان ما گویا نمیداند
 سر که خواند کویا و سرچه خواند کویا
 سرچه پست از قامت ساز بی اندام
 بر در میخانه رفته کجای که کفان بود
 بنده سر خراباتم که لطفش و است
 حافظ از بعد رفتن از عالی جمعت

در حق ما سرچه گوید جانم هیچ است
 بر بصر اطاعتیقیم ایدل کسی که راه
 عرصه شطرنج رند از ارجال شاه
 زین میخامش و اما در جهان آگاه
 کاین نه خم نهان است و بجای
 کانداز این لغزانشان بسته نیست
 کبر و ناز و حاجب و در باین کجا
 وز نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه
 خود فروش را کبوی می فروشان
 ورنه لطف شیخ و زاهد کاهت کاه
 عاشق در و کی کش اندر بنده جان



بی مهر رخت روز مرا نور نمائند
 هم سخام و واع تو ز بس که گریه کردم
 وز عمر مرا جز شب و بجز نمائند
 و در از رخ تو چشم مرا نور نمائند

روشن از پرتو رویت نظری نیست
 ناظر روی تو صاحب نظر اندولی
 اسگ من که ز غمت سرخ بر آید
 آب چشمم که برویت خاک درست
 تا بدامن نشیند رنیمش کردی
 شیر در بادیه عشق تو رو باه شد
 باز کانرا سپهر عشق حرامت کردم
 از وجود این قدرم نام و نشانست
 از خیال لب شیرین تو ای شربت نوش
 من از این طالع شوریده بخرسم آری
 مصلحت نیست که از روده بروی
 غیر از این بکجه که حافظ ز تو هم شود

منت خاک درت در بصری نیست
 سر کیسوی تو در هیچ سری نیست
 خجل از کرده خود پرده درستی
 زیر صد منت او خاک در نمیست
 پیل خیر از نظرم در گذری نیست
 آه از این راه که در وحشی نیست
 که بهر کام در این راه خطری نیست
 ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست
 غرق آب و عرق اکنون شکری نیست
 بهره مند از پسه کویت و کربی نیست
 ورنه در مجلس ما زان خبری نیست
 در سر ایامی وجودت منبری نیست

عاشق پیش اگر قلب دلش گردننا	کفنش عیب که بر نقد روان قافیت
عاقبت دست بدان قد بلندش	سر که اندر طلبش محبت او قافیت
از روانجشی عیبی نزنم پیش تو دم	ز آنکه در روح فتنه ایی چو لب ماه
مکن در آتش سودای تو ای کس	کی توان گفت که بدوای و لم صاب
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخریت
پس بوند تو تنه دل حافظ را	کیست آنکس هر یو ندو در خاطر



راهیت راه عشق که شمع کنازیت	استخا جز آنکه جان سپارند چاره
اندک که دل عشق و می خوش می بود	در کار خیر حاجت بخارزیت
فرصت شمر طریقه زندگی این جهان	چون راه کنج بر همه کس اشک
مارا بمنع عقل مرستان می یاب	کلین شمشیر در ولایت مایه کما
او را چشم پاک توان دیدن	سرودیده جاسی خلوت آن ماه
از چشم خود بر پس کس مارا که می	جانا کنه طالع و جرم ستاره
مکلف در تو که یه حافظ بهج روی	حیران آن و لم که کم از شک خا

روی تو مکر آنیه لطف ایگمت
 از چه خد زلف میارای کی مارا
 باز آیی که بی روی تو ای شمع افروز
 کفن بر خورشید من چشمه نورم
 عاشق چکند که نخشد بار ملائت
 تیمار ضعیفان اثر تو که جمیلت
 دمی میشد و گفتم ضنا عهد بجا آید
 که بر مغان مرشد من شده تفتا
 ای شمع سحر که به بجال خود وین کن
 ای خنک فرو برده بخون دل جان

حقا که چنین است و در این روی می آید
 شب نیست که صد عریده بابا و صبا
 در بزم حریفان اثر نور و صفا
 در اند بزرگان که سزاوار نیست
 با هیچ ولا و سرسیر تضایت
 جاناکر این قاعده در شهرت
 گفتا عظمی خواجیه در این عهد وفا
 در هیچ سری نیست که سری نه خدا
 کین سوز نهانی نه تراست و مرا نیست
 قدرت مکر از غیرت قرآن خدا نیست

مروم دیده ما جز برخت جهشت
 اسکم اجماع طواف حرمت منند
 بسته دامن و معص با و چون غشی

دل پر کشته ما غیر ترا و اگر
 که چه از خون دل ریش می طاس
 طایر پد ره اگر در طلبت طایر

حاصل کار که کون و مکان نیست
از تبتک مکن اندیشه و چون کل
در موندی من سوخته زار زار
از دل و جان شرف صحت جان است
مت سپرده و طوبی ز پی سایه
دولت آنست که چون دل آید بجا
پنج روزی که در این بر حلقه دای
بر لب بحر منتظریم ای ساقی
نام حافظ رقم تنگ پذیرفتی

با دوه پیش اگر که اسباب جهان است
زب و نمکین جان گذران این جم
طاهر حاجت تقصیر و سپان
همه آنست و کر نه دل و جان این
که چو خوش بگری این سرور این
ورنه با سعی و عمل مانع جان این
خوش پاسبانی زمانی که زمان
فرستی و آنک زلب تا بدمان این
پیش زندان قسم سود و زمان



کس نیست که افتاده آن زلف تو
چون چشم تو دل سپردا گوشت
ز اهد و مدم تو به زویتی زوی
نه کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم

در ره حکم ز غیبت که دامن زبلاست
و نبال تو بود کینه از جانب
پیمش ز خلد شرم و ز روی تو
میکن خبرش از سر و در دیده ضیا

آن شد که کون ز بانای عوام اندیشم
لطفش آسایش مصلحتی وقت نپذیرد
حافظ این کوسه منظم که از طبع میخیزد

محب نیز در این عیش سنانی داشت
ورنه از جانب ما و لنگرانی داشت
ز اثر تربیت آصف ثانی داشت

جز آستان توام در جهان پستی
چراز کوی حرابات روی بر تالم
علام ز کجای آن سبی سپروم
حد و عین کشد من سپر پندازم
رمانه که فکند آتشم بخز من عمر
مباش در پی آزار و سرچه خواهی کن
عنان کشیده روای پادشاه کیشور
چنین که ای همه سودام راه می بینم
نژاده دل حافظ بلفه خال مده

سپهر ابجز این در حواله کامی
کز این بهم بجهان هیچ روی واری
که از شراب غورش بکس نکامی
که تیغ ناکبسه از ناله وانی
بگو لبوز که بر من بیرک کامی
که در شریعت ما غیر از این کنای
که نیست در سر راسی که داد خواهی
به از حمایت رلفت مرا پناهی
که کار نامی چنین سر سیاهی

و راجی طاعت دیو اسکان زما	که شیخ مذنب ما عاقلی کنه دانست
بر آستانه میخانه سرکه یافتی	ز فیض جام می اسپدار خالقه
مر آنکه راز و عالم ز خط ساقی خواند	رموز جام جم از نقش خاک رده
ولم ز کس ساقی امان نیافت بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه
ز جوهر کوب طالع سحر کمان چشم	چنان کریت که غورشید دید و مهر
حدیث حافظ و ساغر که میکشد پنهان	چه جای محسوب و شعله پاوشه دانست
لبند مرتبه شامی نه رواقی سپهر	نمونه ز جسم طاق بار که دانست

صوفی از پر تو می راز نهانی دانست	کوهر کس از آن لعل توانی دانست
قدر مجموع کل مرغ سحر و اندلس	که نه کوهر قی خواند معاینه
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	یز پس این نکته تحقیق ندانی دانست
عرض کرد و دو جهان و کل کار اعدا	بجز از عشق تو باقی همه فانی
می سپاورد که ناز و بکل و باج جان	سر که غارتگری با و خزان دانست
سنگ و بکل از یمن نظر لعل و عقیق	سر که قدر نفس با و میانی دانست

آب حیوانش ز غفار بلاغت می چکد
انکه نادرک بر دل من جریسی نیند

ز اغ کلک من بنامیزد عالی شربت
قوت جان جافطش در خنده ز لبت

در این زمانه فریستی که خالی از غلبت
جریده رو که کدرگاه عاقبت
نه من ز سحلی در جهان ملوک و پس
بخشم عقل در این رسکدر پست
و لم امید فزاد آن بوی غیب تو دشت
بگیر طره مه چیده و قصه خوان
بهیج دور نخواهند یافت شیارش

صراحی می ناب و پسنینه غلبت
سپاله کیر که عسمر غزبری بدست
ملالت علما ستم ز علم بن علمت
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محبت
ولی اجل بره عسمر ز نرن ملست
که سعد و نحس ز تاثیر زمره و طست
چندیک حافظ مامت باو ده از لبت

بگوی میکه سرپالکی که ره دشت
زمانه افسر زندی داد جز بجسی
خوش آن نظر که لب جام و روی
ساتقی

دری و کز زن اندیشه تبه دشت
که سپهر زاری عالم در آن کله
هلال یکشنبه و ماه چارده دشت

که اچرا از تلافی سلطت امروز
 چمن کسایت ارد بهشت میگوید
 و فاجوئی ز دشمنی بر تو می بندد
 بنی عمارت دل کن که این جان خراب
 مرابنا مه سپایی مران نکویی امید
 قدم درین مدار از جبار ره حاط
 که خیمه سایه ابرت فز که کشت
 نه عاقبت که نسیم خرد و نقد
 که شمع صومعه افزونی از چراغ
 بدان پست که از خاک مابست
 که واقفت که تقدیر بر سرش چه بود
 که که چه عرق کنست میر و دود

آن شب قدری که گویند بل خلوت است
 تا بکسوی تو دست پانچان کم
 کشته چاه ز نخلان توام که نرط
 شپسوار من که مه آینه دار و آبی
 اندر آن ساعت که پشت صبا بند
 تاب خور به عارشین کافان کم
 من نخواهم که در ترک لعل یار و جام
 یارب این تیر و تاز که دامن کوب
 سرولی در حلقه در ذکر یارب است
 صد هزارش که دین جان بر طوق
 تاج خورشید بلندش زیر نعل کعبه
 با سلیمان چون برانم من که نورم
 در سوای آن عرق تاست سر و دین
 راه من معذور دارم که اینم

و وای دروغ و کفون از آن معجزی	که در صراحی چینی و کاسه طعیت
سار باوه چو حافظ مداحم استظنا	بگریه سحری و نیاز نیم شبیت



عیب زندان مکن ای ز بسد یا کز بهر	که گناه و گری بر تو نخواهند بود
من اگر نیکم اگر بد تو برو و در باش	سر کسی آن در و عاقبت کار که
همه کس طالب یارند چه شیار چه	همه جا خانه عشقت چه مسجد چه
سر تسلیم من خشت در میسکد ها	مدعی که بخند فهم سخن کو سر و
نا امید مکن از سابقه روزا زل	تو پس پرده چانی که که خولت و که
نه من از پرده تقوی بدلقا دم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از د بهشت
کر نه دم همه اینست نهی خوب نهاد	ور سر ششم همه اینست نهی خوب نهاد
باغ فردوس لطیف و لیکن ز نهان	که غنیمت شمری پایه سپد و لب
حافظ روز اجل که کف آری جابی	بکسر از کوی خرابات بر زنت بهشت



کنون که میدمد ز بوستان بهشت	مرغ شراب فرخ بخش و یار و سرشت
-----------------------------	-------------------------------

خیال زلف نخستین کار خالمت	که زیر پستله رستن طریق عیاریت
لطیفه ایت نهانی که عشق از جوید	که نام آن نه لب لعل و خط زنگار
جمال شخص شمت و زلف و حال	نزار شیوه در این کار و بار و دلار
قلندر آن تحقیق به نیم جوید	قبای اطلس انکس که از نمر قاریت
سحر کرشمه و حلقن بخواب میدیدم	زنی مراتب خوابی که به زینت دار
دلش نباله میازار و شتم کن فط	که رستگاری جاوید در کم از ارباب



اگر چه عرض نمرینش یاری اویت	زبان خوشش لیکن و مان اویت
پرنفیس ته رخ و دیو و دگر جسم	بسوت دیده زحیرت که این جویت
نزار عقل و ادب و شتم من غلام	کنون که مت و خیرام صلاح بی اویت
سبب پیرس که چرخ از چه سفله پروید	که کام نخشی او را بهانه بی بسیت
در این چمن گل خیار کس نمی چند	چراغ مصطفوی باش از بوییت
جمال دست ز طرفه نیز در عقل	که در نقاب ز بجای و پروه عینیت
به نیم جوید خرم طاق خانقاه و رباط	مرا که مضطبه ایوان پای حمیت

حدیث مدعیان خیال سکارا

خمش حافظه و این بختهای زرخ

همان حکایت ز روز و بویا

رنگاه دار که قلاب شد صرافت



اگر چه با ده فرج بخش و باد کلینت

صراحی و جریبی کرت بچنگ افتد

در آستین برقع ساله پنهان کن

ز رنگ باره بشویم قهت و اشک

سپهر بر شده و درین پرت و خفا

مجوی شیش از دور و ارگون سپهر

عراق و فارس کنقی لبغوش حاض

بیانک چنگ خور می که محبت سیرت

بعقل نوش که ایام قننه انجیرت

که همچو چشم صراحی مانده غریزت

که بوسه ورع و روزه کار بهیست

که ریزه اش سپهر کسری و باج پرست

که صافین سهر خم جمله در وی ایست

سیاکه نوبت بعد و وقت تبریت



بنال بیل اگر بامت سپهر ایست

در آن هوا که لیس می وزد زطره دوست

سپار با ده که ریختن کنیم جامه دلق

که ما و عاشق زاریم و کارنازار

چه جای و فردن با فضا می تا نایست

که مت جام غروریم و نام شیار

افسوس که شد و لبر و در دیده گریان	تخیر خیال رخ او نفس بر آبست
پدر شوای دیده که ایمن نتوان بود	زین پسیل و ما دم که در این غلج آبست
مغشوقه عیان میگذرد بر تو یکن	اغیار همی بیند از آن بسته تعابست
کل بر رخ رنگن تو لطف عرقی مد	در آتش رنگ از غم دل غرق کلاست
سبزه در و دشت پیاپی نخل از ایم	دست از سر آبی که جهان جلک پر آبست
در کج و ما غم مطلب جایی نصیحت	کاین خانه پر از زمره چک و رباست
راه تو چه پاریست که از غایت بیم	در یابی محیط فلکس عین سرباست
حافظ چه شد عاشق ز دست و نظر نا	بس طو ر عجب لازم آیام شب تابست



کنو کی بر کف کل جام ما بوه صفاست	بصد نزار زبان ملیش در او صفاست
بخواه فست اسفار و راه صحرایر	چه وقت مدرسه و بحث کشف و کفاست
بیر خلق و عفا قیاس کار بیکر	که صیت کوشه نشینان قاف قفاست
فقیه مدرسه و میست بود و قنوتی دواست	که حمی حرام ولی به زمال اوقفاست
بدرو و صاف ترا حکم نیست نم در	که سر چه ساقی ما کرد عین الطفاست

کل در برومی در کف و معشوق بکاست
کو شمع نیارید در این جمع که آب
در مذهب مابوده طالت و یکن
در مجلس ما عطر میا میسند که ما
کو شمع همه بر قول می و نیم بخت
از چاشنی قند مگو میج و زنگ
تا کج غمت در دل ویرانه بقیست
از نیک چکوی که مرانام بخت
میخواره و سرشته و ندیم و نغمه
با محبت هم چو مگو پد که او نیز
حافظ نفسش می می معشوق زما

سلطان جهانم بچین روز غلامت
در مجلس ماما رخ و دست شمت
می روی تو ای سپهر کل اندر حرم
سر خطه زکیوی تو خوشبوی شمت
چشم همه بر لعل لب و کر و ش بخت
ز آنز که مرا باب شیرین تو کاست
همواره مرا کج خرابات متغاست
وز نام چه پرسی که مرا نیک زناست
و آنکس که چو یانیت در این کلاست
چو پسته چو مار طلب شربت دامت
کایام کل و یاسمن و عید صیامت

مار ز خیال تو چه پروای شست
گر خمر بهشت بریزد که بی دست

خمر گو سپهر خود گیر که نماند خراست
سر شربت عذیم که و می عین عذامت

حالی خانه براند از دل و نیست دولت حجت آن شمع سعادت بر تو	تا در آغوش شک می باشد و بخت باز پرسید حذار که به پروانه گیت
میدمد سر کشتن افشونی معلوم یارب آن شاه رخ ماه و شش زهره	که دل نازک او بایل افشانه در سیکتای که و کو هر یکد گیت
آن می لعل که ناخوره مرکز خرا کفتم آه از دل و دیوانه غنطلی	راح روح که و پیمان ده و پیمان زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه

حسن لبان و ذوق حسن صحبت را نیست از سبزه دم مشام جان خوشی	وقت کل خوش با و کز وقتی فتنه خوار نیست آری آری طبع انقا پس سواد را
ناکشوده کل نقاب بهنگ حلیت کرد نیت در بازار عالم خوشدلی در کجاست	ماله کن بیل که کلبه تک کز قنار شیوه رندی و خوشی باسی عیار
از زبان سوسن آرد و اسم آید خوش حافظات ترک جهان سخن تیغ و تیغ	کامدز این در یکس کار سبکبان تا نه پندری که احوال جاندار

ای عاشق که اچول روحش با
ای مدعی برو که مرابا کو کار
ما فسط تو ختم کن سز و عیان

میدند و طیفه تقاضا چه حجت
اجاب حاضرند با عدا چه حجت
با مدعی نزاع و محاکمه حجت

خوشت ز عیش و حبت مانع و بهار
سروقت خوش که دست و دستم
پیوند عمر بسته بمو پست شوی
معنی آب زندگی در صندرم
مستور و مست مرد و چایک قیلند
سهو و خطای بنده گرفتار عبا
راز و راز و ن پرده چندان فلک خو
زاهد شراب کوثر و جافطیال

ساقی کجاست کو سبب انتظار
کس را وقوف نیست که انجام کار
عسجدار غوینش باش غم روزگار
جز طوف جو یار و می خوشکار
مادول بجهوه که در سیم احیا
معنی عفو و رحمت امر ز کار
ای مدعی نزاع تو بار و بار
تا در میان نه خواسته کرد کار

یارب آن شمع شب افروز ز کار

جان سوخت بر سید که جانانه

کشا و کار من اندر کشمائی بستی	خدا و صورت ابروی و کشتی بستی
نسیم گل چو دل اندر پی هوای	ز کار ما و دل غنچه صد که بستی
ولی چو دکه سر رشته در رضای	مرا به بند تو تا دور چرخ راضی کرد
چو عهد با سر زلف کره کشائی	چو غنچه ردل مسکین من که بکشد
دل امید ندانست در وفای بستی	تو خود حیات و کر بودی ای مان
چو غنچه سر که دل اندر پی هوای	هم از نسیم تو روزی کشایشی باد
بمخذه گفت که حافظ برو که بستی	ز دست جو تو کفتم ز سر تو بستم



چون کوی دست است بجزا چست	خلوت گزیده را تماشا چست
کاخ و می بر پس که مارا چست	جانا بجای که تراست جان چست
چون رخ از آن است چغاپ چست	محتاج جنگ نیست کرت قصد جان چست
در حضرت کریم تنها چست	ارباب حاجتم و زبان سوال چست
اطهار خستیاخ خود آسنا چست	جام جهان نبات ضمیر منیر دست
کو سر و دست داو بدریا چست	آن شد که بار منت ملاج بروی

سرفراز کوشش من بود و با و از جز
عاشقی را که چنین با و به شکیبایی
بر و ای ناهد و بر و در کسان خیره
آینه او ریخت به چانه ما نوشیدیم
جرعه جام می و زلف چو ریشک

گفت ای عاشق ویرینه من خوابت
کافور عشق بود که نبوده با و به
که نذا و ند جز این کف به مبار و را
اگر از غم بهشت تو که با و به
ای با تو که چون به حافظت

زلفت هزار دل یکی تار نموبست
تا هر کسی بوی پستی و سندان جان
شیدا از آن شد که کنارم خواب
ساقی بچند رنگ می اندر پالایه ریخت
یار به پند که و صراحی که خوش
مطرب بچشم که و در پرده سماج
حافظ مرا که عشق نوزدید و وصل

راه همه از چاره که از چار نموبست
بکش و نماند را و در نامی و سو
ابر و نمود و جلوه که کی کرد و رو
این نقشه ها که که خوش در کرد
با نغمه های قلقلش اندر کلویت
بر اهل وجد و حال در آرزو
احرام کعبه دل و جان می وضو

حافظ چه طرفه شاخ نبات گلک
کس میوه دلپذیر تر از شهد و شکر

شکفته گل مراوکت بیل
صلای سپهر خوشای صوفیان ده
اساس تو که در محکمی چو سنگ نمود
بیک جام زجاجی چگونه اشک
پارباوه که در بارگاه استفا
چه پاسبان چه سلطان چه پوشت
اراین رواق دور چون جز در چهل
رواق طاق معیشت چه سربلند چه
مقام عیش نمیشود بی رنج
بهت و نیت بر جان ضیاع و شدن
بلی حکم بلا پسته اند عهد است
شکوه آصفی و آب باد و مظلوم
که نیست سر انجام سر کمال که
ببال و پر مروارید که تیر بر پایی
زبان کلک تو حافظ چه سکران
بیاورفت و از او خواهر هیچ طرف
مواکف زمانی ولی نماند
که گفت نه سخت میزند دست بد

زلف آشفته و غمی کرده و خندان
سرمین چاک و غزلوان صراحی در دست
ز کس شعر بدیده جوی لبس افکون
نیم شب دوشن بالین من آمد

حدیث حافظ و سر و سوز

حاجت حاجت حافظ و غم

چو وصف قدا و بالا گرفت

کز اسک چشم او دریا گرفت

باغ مرا چه حاجت سرو و سنبل

ای نازنین سپر تو چه دیند کز فتنه

خون نقش غم ز دور بدنی شراب غم

از آستان پر مغفان هر چه کشیم

در راه ماسکه توی میخزند لب

روی عده داد و صلح و در پیش ربا

یک قصه عشق و غم عشق و این عجب

شیر و آب رکنی آن باد و خون نسیم

فرقت آزار خضر که ظلمات جایی

ما آب روی فقر و قناعت نمی آید

باز آگه در فراق تو چشم امید و آید

شما و سپاه پرور ما از که کمتر

کست خون ما حلال تر از سیر مادر

شخص کرده ایم و مداد و امضا

دولت در این سپاه و کشتن دشمن

بازار خود فروشی از آن آه و دیکه

امروز ما چه گوید و بارش و در دست

کز هر کسی که میشوم ناگوار است

عیش گل که حال رخ منت کشد

تا آب ما که منبش اند و آب است

با یاد شه بکوی که روزی می رود

چون کوش روزه دار با الله و اکبر

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	خلق را و در زبان مدحت و تحسین
و دولت مهر خدا یا بمن ارزانی دار	کاین کرامت سپب چیست یکن
رسم عاشق کشی بشوئه اسرو بی	سکار آن شوخ پیسه چوده شیرین
یارب آن کعبه مقصود تماشا که	که میغلان طریقی کل و شیرین
و اعط شهنه ساس این عفت کوفت	ز آنکه منزه لکه سلطان دل کین
حافظ از حشمت بسید و کز قصه خوان	که لبش مرعه کش خسرو شیرین



غمش تا در دلم ما و اگر فقت	سرم چون لقا و بالا اگر فقت
لب چون آتش آب حیات	آتش آتش در ما اگر فقت
مای تمام عمر است کز جان	هوای آن قد و بالا
شدم عاشق بیالایند	که کار عاشقان بالا اگر فقت
چو ما و پای الطاف او هم	چرا و پای از ما و اگر فقت
نسیم صبح عزیز بویست امروز	مگر یارم ره صبح اگر فقت
زوری می دوستم کوه مرا	جهان در لولو و بالا اگر فقت

کناه اگر چه نبود اختیار ما فط

تو بر طریق ادب باش کان کناه منبت

لعل سیراب بخون شنب یار منبت
شهر می از چشم سید و شن مشکان منبت
ساربان رخت بدرواز بهر کان کوی
بند طالع خویشم که در این قحط وفا
جلد عطر کل و دج چهر افشا
باغبان سپهر نسیم زور خویش مران
شربت قند و کلاب از لب یاریم منبت
وانکه در طرز غزل بختنه محافظت

وزیری دیدن او و او جان کمار منبت
سر که دل بر خون او دید در انکار منبت
شاه را بیعت که تر لکه دلدار منبت
عشق آن لولی سپهرت وفا
فیض یکشتمه ز بوی خوش عطار منبت
کتاب گلزار تو از اسک چو گلزار منبت
نه ز کس او که طیب دل همیست منبت
یار شیرین سخن نا و ره گفتار منبت

روز کاریست که سودای جان منبت
دیدن روی ترا دیده جان منبت
یار ما باش که زب فلک و زیت کو

غم این کار نشا ط دل غم منبت
وین کجا تر به چشم جهان منبت
از مهر روی تو و اسک چو بر منبت

ما سپر چو کوی در خم چو کانت بایم
نی گفت تو کوی زلف تو در کس شد
پسخت آن میان کن ندانم از نشان
عمدیت تا زلف تو بوی شنیده ام
دارم عجب ز نقش خیالت که چون رفت
حافظ بدست حال پریشان تو ولی

واقف نشد کسی که چه گوشت ییج گو
بازلف دلکش تو که راوی کف تو
مویست آن میان ندانم که از چو
زلفی در شام دل بپنور تو
از دیده ام که دم بدبش گشت
ربوبی زلف و دست پریشان تو



منم که گوشه میخانه خانقاه
کرم ترانه چنگ صبح نیست چاک
ز پادشاه و کد افرا غنم محمد الله
عرض مسجد و میخانه ام وصال است
از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی
که بقیع اجل خمیه بر کنم درنی
مرا کدای تو بودن سلطنت بهتر

و حای پر مغان در صبحگاه
نوا می من بسجرا آه غدر خواه
کدای خاک در دولت پادشاه
جز این خیال ندارم خدا گواه
فرا از پسند خوشید تکیه گاه
رسمیدن از نور دولت نه رسم و راه
که ذل جو رو بجای تو غدر خواه

چه باشد شود از بندم دلش آزاد

چو پست حافظ میکن علامد و کار

مر جایی یک مشتاقان به پیغام
واله و شیدت و ایم همچو میل و نفس
زلف او دامت و خالین دانه و نام
سر ز پستی بزیکر و تابصیح روز
من نکویم ستمه از شرح شوق و فراق
کرد و همد و ستم کشم در دیده تن
میل من بوی وصال و صدوی فراق
حافظ اندر و دوا میوز و پیدان

تا کنم جان از سپهر غبت فدای تو
طوطی طبعم ز عشق سکر و بادام
بر آید و آنه افتاده در دام
سر که چون من در از این کج عه غم
در و سپر باشد نمودن بعد از این
خاک را می کان شرف کرد و از قلم
تزلزل کام خود گرفتیم تا بر کام
ز آنکه در مان نذر دور و بی آرام

دارم امید عافیتی از خبابه دست
و انم که بجز روز سپهرم مرگ او
چندان کریمیم که سر کس برکشت

کردم خیانتی امیدم بغاوت
کرد چه پر پوشت و لیکن فرشته
در اسگ ما چو دید روان گفت کاج

دل دادش بده و بخت سسی برم	زین بخت قلب خویش کم کردم شای
سگر خد که از بد بخت کار پیا	رجب آرزوت همه کار و بار
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح	ز آن خاک بخت که شد بختکد
سیر سپه و دور قمر راجه اعتبار	در کرد و شد بر حسب اختیار
کر با وقت سر و دو چهار ابراهیم زده	ما و چراغ چشم در ره انتظار دوست
ما سیم و استانه عشق و سر نیا	تا خواب خوش کرد ابر و اندر نیا
و دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده بیا	منت خدایر که نیم شرمسار دوست

صبا اگر کدری فدت بخت و دوست	سپار نفخه از کسوی معجز دوست
بیجان با و که بشکرت نه جان فاشم	اگر بسوی من آری سپاسی از بد دوست
اگر چنانکه در آن حضرت نباشد با	باین دو دیده سپاه و رعباری از بد
من که او تمنای وصل او میبست	مگر بخت و آب به سپسم خیال منظر
دل سوختم بریم همچو پند لرز است	ز حسرت قد و بالای چو سنبل
اگر چه دوست بختی میخرد مارا	بجای نفی و شیم موی از سر دوست

روی خویشت و کمال منور و امن پاک
با که اینجست تو ان گفت که این سخن دل
حافظ از معقد است کرامی و ارش

لا جرم تحت پاکان و دو عالم با او
گشت ما را و دم عیسی هم با او
زانچه بنشایشش روح مکرّم با او

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
بنامه وصف تو گردن حدیث پاک
چو سپرد سپر کسی ای یار شکدل
بچشم عشق توان دید روی شایسته
ترا مایه حلد و نزل هم نایست
زمصف رخ و لعل آیهی بزوان
عدو که منطق حافظ طبع کند در

وگر بقهر برانی درون ماصات
چرا که وصف تو سپردن حلد و صفت
چه چشمه است که بروی او ز طراف
که نوزدید خوبان ز قاف نایست
از آن مثال کن اینم روان و زلف
که این مقامات کشف و کشف است
همان حدیث بهای و طریقی خط

این یک نامور که رسید ز دیار دوست
خوش میدیدنش جلّال و جلال

آور و خطی از قلم مبارک دوست
تا در طلب شود دل امیدوار دوست

من که سپهر دنیا و رم بدو	کردم زیر بار منت او
تو و لعلی و ما و قاستیا	فکر هر کس بقدر همت
هر کل نو که شد چمن آرای	راشتر رنگ و بوی صحت
کر من آلوده و امنم چه عجب	همه عالم کو اه عصمت او
من که باشم در آن حرم که	پرده و ارحیم حرمت او
ملکت عاشقی و کنج طر	هر چه دارم زمین همت
و در مجنون کدست و نوبت	هر کسی پنج روز نوبت
من دل گرفتار شدیم چه	غرض اندر میان سلامت
فقر طاهر من که حافظ	سینه کجاست محبت او



آن سیه چرده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان دل خرم با او
که چه شیرین هسان پوشا تنه‌ای	او سلیمان نالست که خاتم با او
حال مسکین که بر آن عارض کند کم	بهر آن دانه که شد رنزن آدم
و لبرم عزیمت کرد خدا را بایان	پیکم با دل مجروح که مرهم با او

نه این زمان ل حافظ و اهل بیت
که داغ دار از دل چو لاله خود رفته

روزه یکسود و عید دود لبا جاست	می زین خانه بجوش آمد و بیبا جاست
نوبت بهد فروشان که بهایی بخت	وقتش وی و طرب کردن بخت
چه ملامت رسد از که چو ماباده خورد	وین نه عیبت بدین بخور می بخت
باده خواری که در اویسج ریایی بخت	بهتر از زهد فروشی که در اوروی بخت
مانه مردان ریاسم و جری نفاق	آنکه عالم است بدین حال کوا
فرض ایزد بگذایم و بکش بدین بخت	و آنچه گویند روانیت بخت
چه شود که مرغ تو سر و بهیم باده خورد	باده از خون ز رانست نه از خون بخت
این عیبت که بر عیب خلل خواهد رفت	ور بود عیب چه شد مردم محب بخت
باده می نوش و مهاز از تو کس را فط	زانکه از رون مردم کی عین بخت

دل سراپه محبت اوست	ویده آینه دار خلقت اوست
پنیا لشکر و منظر چشم	زانکه این گوشه جانی خلوت

خواب آن کس فغان چو سپیدی نیست
از لب شیر روان بود که من میگویم
شبهه آب حیات و دمانت آما
در عشق از پی دل خلق نماند

تاب آن زلف پریشان چو سپیدی نیست
این شکر کرد و نمکند آن تو چو نری
بر لبش چاه ز نخند آن تو چو سپیدی
حافظ این و دهه گریان تو چو نری

سیر اراوت ما و آستان حضرت دوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از روی مهر
صبا ز حال دل تنگ پاچه شرح دوست
نه من سوکش این دیرند سوزم و بس
مگر توشانه ز روی زلف عبرت افشا
نثار روی تو سر بر کل کل که در نیست
رخ تو در دلم آمد مراد و خواهم یافت
زبان طاقه در وصف شوقی نماند

که سر چه بر سپه مایه و اراوت دوست
نهادم اینها را مقابل رخ دوست
که چون شبنم و در قهای غنچه تو بر دوست
بسا سر که در این کارخانه سنگ دوست
که باو خیالیه ساکت و خاک عزیز دوست
فدا می قد تو سر و دگر در لب دوست
چرا که حال نگو در قفای فال نگو دوست
چه جای کلک بریده زبان سپیده دوست

جان داری تو با در آیدین غلام
در کان ناکش سرکان چو سپیدی نیست
بتغای نیم مجتهد و اندوه خزان
ای حال این ناله و افغان تو چو سپیدی نیست
در شهر با از کویت بکشتن تو چو سپیدی نیست
در حال نیا جاکس از نود و چو سپیدی نیست

روضه خلد برین خلوت درویشانت
کنج غزلت که طلسمات عجایب دارد
قصر فرو پس که رضوانش در بانیست
آنچه زرمشود ازیر توان قلب سپیاد
آنکه پیش بند تاج تجر خورشید
از کران تا بکران لشکر ظلمت لی
خسروان قبله حاجات جهانمندی
دولتی که نباشد غم از آسیب زوال
کنج قارون که فرو میرود از مهر سوز
ای تو آنکه مغرورش ایچ نخوت که تراست
چهره سخت که دل سپردارش کدیا
بنده آصف عهدم که در این طیش
ایدل استجا باب باش که سلطان ملک
حافظ ارباب حیات ابدی میجو

مایه محشمی خدمت درویشانت
فتح آن در نظر رحمت درویشانت
منظری از چمن ترنت درویشانت
کیما پست که در حجت درویشانت
کبریا پست که در حجت درویشانت
از ازل تا بابد فرصت درویشانت
سببش بندگی حضرت درویشانت
بی تکلف بشو دولت درویشانت
شمه از اثر غریت درویشانت
سرور در کف محبت درویشانت
مظهرش این طلع درویشانت
صورت خواجه کی و سیرت درویشانت
همه از بندگی حضرت درویشانت
منبعش خاک در خلوت درویشانت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود
سر که او دامن دلدار خود از دست
یکجوار خرمین پستی نتواند برداشت
سر که در دافقا در ره حق دانه
حافظ لطف حق را با تو عنایت داد
باشش فایز غم و فزونی و شادی

تا پس زلف تو در دست نسیم افتاد
دل سوپا زده از عجبم و در نیم افتاد
چشم جادوی تو در عین سحر است
این قدر مست که این نسیم مستقیم افتاد
در خم زلف تو آن حال سیه دانی
نقطه و دوده که در حلقه چشم افتاد
زلف می کشن تو در گلشن فردوس عدا
چپ طاق و کس در باغ بغیم افتاد
دل من در موسیقی تو ای سحر جان
خاک را بپشت که در پای نسیم
سپهر که در این تن حاکمی نتواند جان
ارپه کوی تو ز آرزو که میغم افتاد
سایه قد تو بر قالم ای عیسی دم
عکس روی چست که بر عظم ز میغم افتاد
آنکه جز کعبه متقاضینند از یال لب
بر در میسکده دیدم که میغم افتاد
حافظ که شده را با غمت ای جان
استخوانیست که در عهد قدیم افتاد

المنه تد که در میسکه بارت
خمنهم در جوش فروشد مستی
از وی همه مستی فروشت و بخر
رازی که بر خلق بختیم و نکو پیم
شرح خم زلفین خم اندر خم جانان
بارون مخنون خم طسه لیلی
بر دوخته ام دیده چو باز ب عالم
در کعبه کوی تو سر انگس که در یاد
ای مجلسیان پوزل حافظ بکین

زانرو که مرا بر در اورو نیارت
و آن می که در اسجاست حقیقت مجاست
وز ماهمه چارکی و عجز و نیارت
با دوت بگو پیم که احواسم را
کوته نتوان کرد که این قصه دراز
رخساره محمود کف پای ایارت
تا دیده من جرخ زینای تو باز
از قبل ابروی تو در عین ناز
از شمع بر سپید که در سوز و کد

بروای زاهد و دعوت منم نبوی
تو پیش و مصلی و ره زنده و ورع
منم از می کنای صوفی صافی که حکیم
صوفی صافی شستی نبود سر که چو پا

که خدا در ازل از اهلن شتم سر
من و میخانه و تا پس و ره دیو
در ازل طینت ما را بی ناب شست
خسته در میگرد ما در که و باد

گفت حافظ اشمايان در مقام تنه | و در نبود که نشسته و نمکین

پا که قصر امل سخت پست بنیادست
علامت آنم که زیر چرخ کعبه شود
یکو بیت که بمخانه دوشست و نه است
که ای بلند نظر شاه باز درین
تراز کجوه عیش میزند صغیر
نصیحتی گفتم یا و کیر و در عسل آر
مجوهرستی عمل در جهانست نادر
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
رضا بداده بده و پس کن به بخش
نشان عهد و وفایت در تنم کل
حسد چه میری ایست نظم بر حافظ

پار باد که پنا و سر بر بادست
ز سر چه رنگ تعلق بد پرواز است
سپروش عالم غیم چه شود ما دوست
نشین تو نه این کج محنت آبادست
ندامت که در این واکه چه افتادست
که این حدیث ز سر طریقه یستم بادست
که این عجزه عرو پس سزاوار است
که این لطیفه لغزم ز ره روی بادست
که بر من و تو در خست یار شکی است
بنال میل سدل که جای فریادست
قبول خاطر و لطف سخن جلا دادست

در چمن گلزار دوزخ و بهشت
در چمن گلزار دوزخ و بهشت

میچکد زاله بر رخ لاله	المدام المدام مایه صحابه
میوز و از من نسیم بهشت	خوش بوشید و ایامی تاب
لب لعل ترا حقوق تنگ	مست و ایم پسینای کباب
در چنین موسمی عجب باشد	که به بند میگرد بستان
در میخانه بسته اند و کر	افتح یا مفتوح آلا بواب
حافظ غم محور که شاهنخت	بر کشد عاقبت ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوابانم کن این	گفت در و بنال دل ره کم کندین
گفتمش کند زمانی گفت معذورم بدر	خانه پروروی چه تاب آرد غم چندین
خفته بر سجاب شاهی نازیننی راجه غم	کر ز خار و خاره ساز و بستر و با
ایکه در زنجیر زلفت جانی چندین	خوش فاده آن لف میگوین بر زنجیر
مینماید عکس می در رنگ روی	همچو برک ابرو عیان بر صفه لیر
بس غریب فادوات آن خبر خط کرون	کر چه نبود در نکارستان خط شکن
گفتم ای شام غریبان چهره شبرنگ تو	در حسه کالمان حد رکن چون ناله

کمان بر که بدو تو عاشقان مستمند

خبر نداری از احوال را آمدن جزا

مرابد و رت شید یعنی که جوهر لعل

بدید میشود از آفتاب عالم تاب

مسل که عمر به سهو ده بگذرد و غافل

بکوشش حاصل عمر غرور را دور



صبح و دولت مید که جام چون آفتاب

فرستی نیت کجا یابم بده جام شراب

خلوت خاست و جای امنی در نگاه

کرده چشم مست ساقی می پرستاند از آن

خانه می تسویش ساقی یار و مطرب که

موسم عیشست و دور ساغر و عهد با

از پی می طبع و زیور حسن و طرب

خوش بود ترک زیر جام عالم بال

در خیال حسن و مشاطه چالاک طبع

در عیبر یک کل چون یکدینان کلام

شامد و ساقی دستش از مطرب پاک

غمزه ساقی چشم می پرستانست و

ما که شد آن شتر می اندر نقاب رویش

میرساند او بکوشش سره کلبانک ربا

شاه عالم بخش و در دور طرب الهام

حافظ شیرین کلام مذکر که حاضر



میدد صبح و کله است سحاب

الصبح الصبح یا اجاب

و صبر نه
قرار نو خواب ز خاک طبع ملائی

قرار چیت صبور کی کجا و خواب کجا



تا جالت عاشقانه بر رخ خود و ز جلا

جان و دل افتا و اندر حال و لقا

ایکجه جان عاشقان ز دست بخت میکشد

کس ندیده در جهان بخت عاشقان

ترک ما کر میکن در دمی متسی جان

ترک مستوری ز منبت کرد باید و لا

وقت عیش و موسم شادی و سرگام طرب

چیز روزایام عشرت را غنیمت دان

حافظا کر مای یوسر ساه و ست سید

یافستی در مرد و عالم نیت عزو



ز باغ وصل تو باید ریاض رضوان

ز تاب حبه تو وار و شر و دوزخ تا

بکسین عارض قد تو بر ده دنیا

بهشت و طوبی و طوبی لهم حسن باب

چو چشم من همه شب جو سپار باغ

خیال ز کس است تو نمیلد خواب

ببارش حمال تو داده در مر فصل

بهشت و کر جیل تو کرده در سر باب

لب و دمان ترا ای ساقی حق نمک

که هست جگر ریش و سینهای گنا

بسوقایین دل خام و بکام دل

بکام اگر بر سیدی ز نیمی خون



با دل آرامی مرا خاطر خوش
شکر و دیگر به سپهر و اندر
صبر کن حافظ بنحی هوز

کز دلم بجاره بر دارم
سر که دید آن سپهر و نیم
عاقبت روزی سبایی کام

لطف باشد که نمایی با که ایان
سپهر ما رویم و ایم در غایت
بوی گل برخاست کوی چمنزار
میکشد جور و جفا مایت زجران

تا بکام دل به پند دیده مار
کاشکی سرگزندی دیده مار
بیلان مستند کویا دیده چو بخت
روسی بنام به پند حافظ مار

صلاح کار کجا و حشر اب کجا
چه نسبت است بزدی صلاح و تقوی
و لم ز صومعه بگرفت و خرقه سالک
باشد که یاد خوشن با روزگار
سپین سبب ز خند آن چاه در است

سپین تفاوت ره کز کجاست تا کجا
سماع و غط کجا نمیه رباب کجا
کجاست ویر معان و شراب ناب کجا
خود آن کرشمه کجا رفت و ان
کجایی روی ای دلین شتاب کجا

کس دوست دل شناسد و در پی جمع مرده کجا و در انظار کجا

عقلا شکار کس نشود و دام باز چن
در عیش نقد کوشم چون بخور من
در بزم دور یکد و قدح در کس و بر
ایدل شباب رفت و پندیدی کلی عمر
مارا بر آستان بس حقیت
حافظ مرید جام محبت اسی سبک

کاسنا همیشه بود پست و ام را
اوم پست و ضه دار السلام
یعنی طبع مدار وصال دلم
پیرانه سپهر بکن سزای تنک و نام
ای خواجہ باز بین تبرحم عسلام
وز بنده بندگی ربان شیخ جام



ساقیا خیزد و در ده جام
از سر دنیا کدشتی غم مخور
ساغونی کفم نه تاز سپهر
کر چه بدنامیت نزد عظام
باد و دروه چنل از این باغ و
دو و آه سینه نالان
محرم را ز دل سیدی خود

خاک بر سپهر کن غم ایام
خوش بخور هم خوش بدر ایام
بر کشم این دلق از قیام
مانیخوا اینم تنک و نام
خاک بر سر نفس نافر جام
سوخت این افسردگان خام
کس نمی پستم ز خاص غم



رونی عهد شایسته و گریسته
ای صبا که بجز انان چمن بازری
کر چنین جلوه کند چو باوه فروش
ترسم آن قوم که بر دوشان منجند
یار مردان خدا شک در گشتی فوج
سر که را خواب که آخر پستی گشت
ای که بر به کشتی عرس سارا چو کان
برو از خانه گردون بدر و مان
ماه کفانی من مسد مصران شود
حافظی خور و رندی کن و خوشی

میرسد شروه کل بیل خوش الحار
خدمت ما برسان سپه و کل و یار
خاک روب در میخانه کنم مرکان
در سپه کار خرابات کنند این
مست خانگی که ببادی نخر و طوفان
کوچه حاجت که بر فداک بری الوان
منضرب حال مگردان من کرد
کاین سیه کاسه در آخر بکشد جان
گاه آلت که بدر و کنی زندان
دام ترویر مکن چون در افتد آزار



ساقی پاک آینه صافیت جام
راز و رون پره زندان و چار

تا بکری صفای لعل فام
کاین حال نیست صوفی عالی مقام

ای سروغ حسن ماه از رویشان
 کی رسد و تین غرض یک بختشان
 عزم دیدار تو دارد جان لب
 دل خسرانی میکند و لدارا که
 سخن دور ز کس طرفی نبت از غایت
 بخت خواب آلود با پلر خوشدست
 با صبا همراه بفرست از رخ گلیده
 عثمان باد و مرا و ای قیام خانم
 کرچه دوریم از لباط و بخت دور
 ای شمشاه بلند اختر خدای عتی
 دوروار از خاک و خون و این چرخ
 ای صبا با ساکن شهریز و از باجو
 مسکند حافظ و عایینی نشو امینی بجوی

آب روی جوی از چاه نخلستان
 خاطر مجموع مازلف پریشان
 باز کرد و دیار آید حیت فرمان
 زینهار ای دوستان جان من و
 به که نفروشد مستوری تستان
 زانکه زو بر دیده آب روی چنان
 بو که بویی شویم از خاک بستان
 کرچه جام مانده پر می بدوران
 بنده شاه شمسیم و شاه خوان
 تا بوسم همچو کردون خاک ایوان
 کا ندریان که کشته بسیارند و بان
 کای سرتاجی شمسان کو سید
 روزی ما باد لعل شکر افشان

بخلق چسب تو انگر و صید بل نظر
 ندانم از چه سبب رنگ آشنایی
 خیریت در توان گفت و رجال پو
 در آسمان چه عجبی که گفته فط

به بند و دوام بخیرند مرغ و نا
 سسی قدان سیه چشم ماه سیمیا
 که وضع مرد و فانیست و می زیبا
 سماع ز سره برقص آور و میجا



ساقی نور باوه برافسر و جام ما
 مادر پاله عکس رخ یار دیده ایم
 مستی بچشم شامد و بلند ما شست
 چندان بود که شمع و نازستی قد
 سرگز بنمیس و آنکه دلش نده شد
 ای باد اگر بگلشن حباب بگذری
 گو نام ما زیبا بچسب اچه پسری
 حافظ ز دیده و آنده اشکی نهی شان
 دریا می خضر فلک و کشتی نملال

مطرب بگو که کار جهان سد کلام
 از بختی سر ز لذت شرب بدام ما
 زانرو سپرده اند بستان ز نام
 کاید بکلوه سر و صنوبر خرام ما
 ثبوت بر جسریده الم دوام ما
 ز نهار عرضه ده بر جانان پیام
 خود آید آنکه یار نیاری ز نام ما
 باشد که مرغ وصل کند قصه طام
 مستند غرق لغت حاجی قوام ما

دوش از مسجد سوی منجانه بدر
 در خرابات مغان یا محمدستان بوم
 ما میدان و کعبه بی چون ایلم
 بادل سنجک یا بیج در کبر و شبی
 عقل اگر داند که دل بندیش چو
 با در زلف تو آمد شد جهان مرید
 مرغ دل را صیحه بدلم قناره
 روی غبت آبی از لطف بر کشف کرد
 تیر آه ما ز کرد و نکند و حافظ

حیت یاران طریقت بعد از این
 کما چنین وقت در عهد از لطف
 روی سوجان خاوار و سپه
 آه آتشبار و سوز ناله شکر
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر
 نیست از سودای زلفت پیش از این
 زلف بکشاوی ز دست ما بسپار
 ز آن سبب جز لطف غوغای نیست
 رحیم کن بر جان خود پر سیر کن



صبا بلطف بگو آن خصال غبار
 شکر فروش که عرش در آید و چرا
 چو با صیبه نشینی با وده سپاسی
 غرور حسن جارت مکرند وانی کل

که سر بکوه و سپاسان تو داده ما
 تفقدی کنی طوطی شکر خارا
 سپا و وار حریفان با و سپاس
 که پریشانی کنی عذیب بشدرا

آن رخ و شکر صوفی نام این شکر خندان
 آن شکر و این شکر با یکدیگر نماند

در کوی نیکبامی مارا کز مذا آسایش دو کیتی تفسیر این دور حافظ بخود پوشید این خرقه می کرمطرب حریغان این مایه سی خواند	کر تو نمی پسندی تفسیر کن خضارا با دوستان مروت با دشمنان ای شیخ پاک و امن معذور و ارام در رقص و حالت آروپران پارسا
---	--

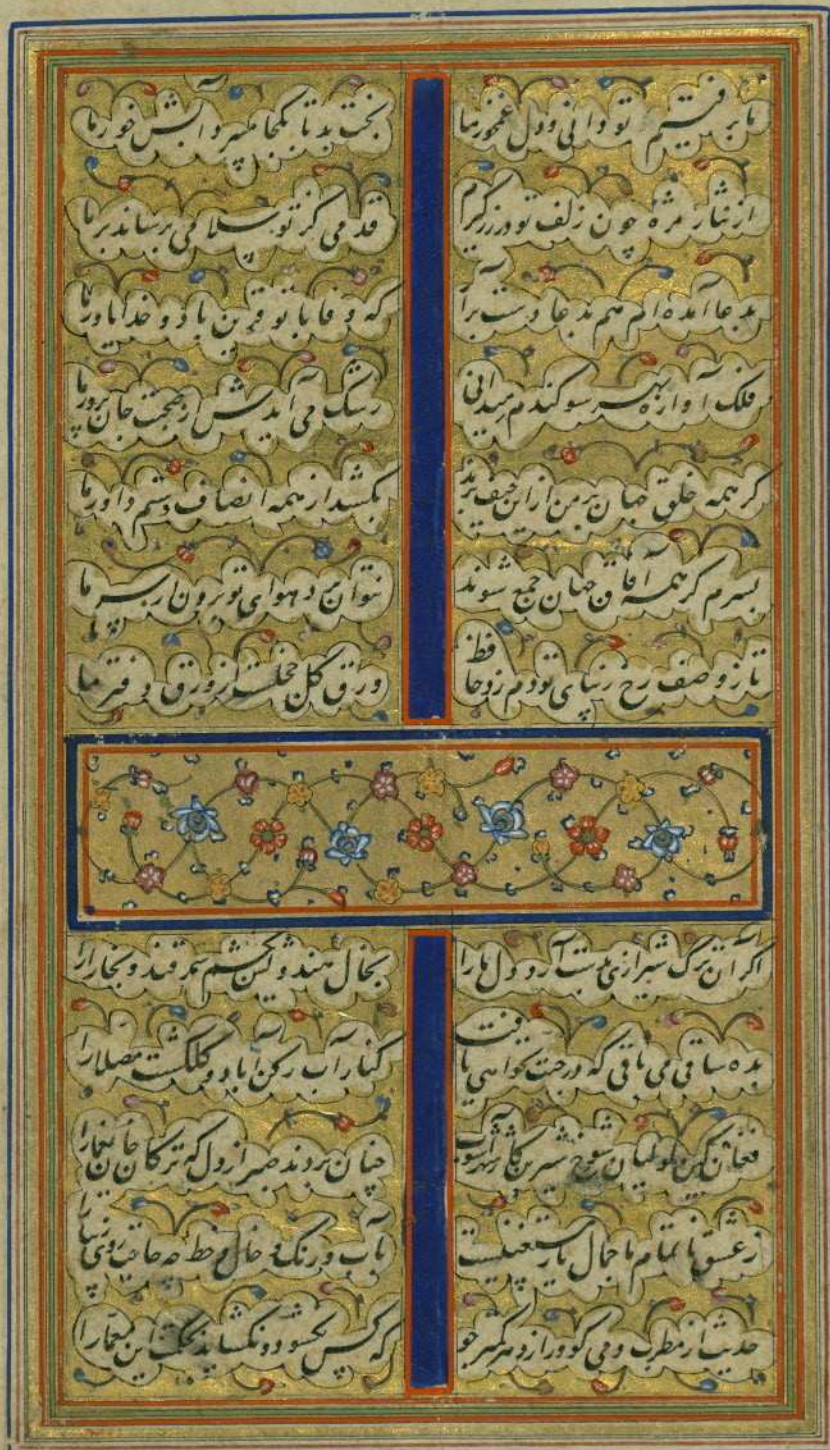
بملازمان سلطان رسانیدین عارا ز رقیب دیو سیرت بخدای و پندام چه قیامت جاناکه بعاشقان خود مژده سیامت اگر در خون با است دل عالمی بسوزی غدر بر فرو همه شب در این میدم که نسیم صبحی همه شب در دوحمدش شد و در حافظ ز فرب چشم جاوود استمند غنشد	که بشکر پاوشامی ز نظر مرا کن مگر آن شهاب ثاقب بدو کسی رحیم ماه و با کس نری بسرفا ز فرب او پسندیش و غلط مکن بکا تو از این سو و داری که نمیکشی به پیام آشنایان بنواز داشت چه شود اگر زمانی برسد بوصل با نظری کن بجالشت دلربا خدا
--	---

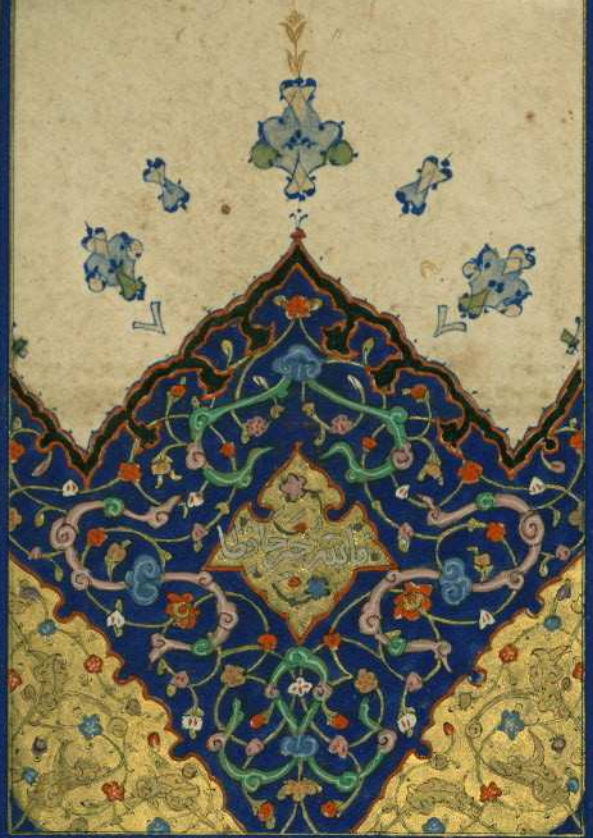
من از آن حسن رو را فرو کن بویستم
بد بختی خندم عفاک لکن
بختی کوش کن جاناک از جان و سر
غزل گفتی در سقعی های جوان

که عشق از پرده عصمت برون آرد
جواب تلخ میرسد لعل شکر خا
جوانان سعادتمندند پیرانان
که بر نظم تو افتاد فلک عقد شرا

دل میزد و زو پستم صاحبان خدار
کشتی شستگانم اسی باو شرطه بر خیز
و ده روز و مهر کرد و ان فسانه ایون
در حلقه کل مل خوش اند و شمل
آینه سکن در جام حبت بسک
اسی صاحب کرامت سکه آینه سلا
خوبان پرسی کو شخند کا عین
منکام نیک پستی بر عین کوش مستی
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

ور واکه را از پستان خواستند
ماشند که باز بینیم دیدار آشنا
نیکی بجای مایان فرصت شمارا
مات الصبح میو یا بهیا سکا
تا بر تو عرضه دارم احوال ملک و
روزی تفقیدی کن و رویش میو
ساقی بشارتی ده پیران پار
کاین کیمیا میستی قارون کند کدا
دلبر که در کف او سوسن سبک خا





الا يا ايها الساقى اور کاس و ناهو
 بوی ناز که کافر صبا زان طره کشاید
 بی جاوده ریخ کن کرت پریشان کویت
 برادر نسل جانان چو این عین برزم
 شت تازیک و سیم موج و گرد آبی خنیا بل
 همه کارم ز خود کامی بدنامی کشیده است
 صفی که بهی جای از او جاب شوفا

که عشق آسان نمود اول لی افتاد
 ز تاب جعد شکستنج چون قضا و دور
 که سالک نجیب بود ز راه و رسم نمر
 خربس میا و مید رود که بر بند عکس
 کجا دانند حال اسب کجایان سدا
 نهان کی مازان از می گز او سازند
 شریقی مرقع می مع الدنیا و



ولک قدیر و بالاجابه بدیر و الحمد لله اولاً و آخراً و السلام علی
نبيه بالحناء و طاهر احوال محمد الطین الطاهرین

و الحمد لله رب العالمین و سلم تسلیماً

بکثیراً تمام شد و سیاحه بعون الله
تعالی و حسن توفیق

Deel worden
this

ماکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و همچو آیه پاکیزه رویان حور

المعین شرت و بعد از شرف و رفعت

نقدی حجت و لو از هم عهد و حجت

و ترغیب عزیزان با صفا که صحیفه حال از فروغ نور ایشان جا بگردد

و بصفات انصاف کینیت

ایشان کمال پذیرد حامل و عبت

این فقره شد بر تریق این کتاب و تنویر این باب امید بگویم
واجب الوجود آنکه قایل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این

احوال و اشیای این شتغال حای

تازه و مستر شایسته این المارزه کثرت

کردن او و عشرت را بفضلی شامل و لطف کامل در گذراند و آنکه

دو این عرب کج ایات غلیات پرواخت و بدوین و اسپاب
 شول نشد و مسو و این ورق عفی الله ما سبق در در سگاه دین و
 و نیا مولانا و سیدنا استاد البشر قوام المله و الدین اعلى الله تعالی
 شأنه کبریات و مرات که بذکره رفتی در اشانی محاوره گفتی که این
 فراید نواید رهمه در یک عقد منیاید کشید و این غرور و راز در یک
 سلک می باید سوخت تا قلاوه جسد وجود اهل زمان و نیمه و شلج
 عروس دوران کرد و آن جناب حالت رفع ترفع این بنا بنا راستی

روزگار کردی و بقدر قدر اهل
 عصر عذر آوردی و در اینجا

پخته احدى و تسعین و سبعمائه و ولایت حیات بموکلان قضا و قدر

پیر و درخت وجود از دلیلی
 تنب اهل سیدون بر دود و روح

شایسته سمعت و عاقله شدت مصون و محرو پس بودند دست پیکانه بد
عصمتشان زرسید و گوشه طره عقلشان سیرانخت خیانت کسی نزد
و رخصاره احوالشان از بخت عار و حجت طعن در صورت عفت

حرز امانت محفوظ ماند چنانکه گفت	کر من لوده و اسم چه عجب
همه عالم کو اوه عصمت اوست	لاجرم غزلنای جهانخیزش در او

مدتی باقصای ترکستان و سندسان رسید و توانفل نهجای دلپذیر
در اقل زمان باطراف و اکفاف عسرتین و اور باسجایان کشید

قد سبب الريح ووب مثير	بل ساريسير الاثقال و سري يرب
-----------------------	------------------------------

سماع صوفیان بی غزل شور نگهینه او کرم شدی و مجلس می پرستان
بی نقل سخن ذوق آمیز اور ذوق نیافستی چنانکه گفته اند

مداود او سخن در غزل بدان چهی	که هیچ شاعر این گونه و او نظم
چو عذوب روانش بر کلمی گویی	سزار حمت حق بر روان حافظ با

اما بواسطه محافظت مور پس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان
بح کشف و مطالعه مطالع و مصباح و تحجین خوانین ادب تحسین

یکی الارض احد موتافاش کرده کلمات فصیحش چون انقاس
 میخ مروه راجات نجیده ورشحات اقام بر سپر یمن و ریدضا
 نموده کوی که موای ربیع کب لطافت از نسیم اخلاق او کرده و غایت
 کل و نسیم زین و طراوت از شاد آید ارا و گرفت و قد شمس و وقایع
 دلجوی سپردار و اعتدال و امتر از استقامت رای او پذیرفته

حسد چه میرای است نظم بر جاف	قبول خاطر و لطف سخن خدا و ادب
-----------------------------	-------------------------------

و بی تکلف هر کوه که در طرف و کان جوهری طبعت موجود است از
 زین و زینت و دوشیزکان خلوت سرای ضمیرش در سبک نظم کشیده
 لاجرم چون خود را بلباس و کسوت در حلیه اسقارت آراسته زبان به

و عوی بر کشاد و گفت	و در مخبون گذشت و نوبت است
---------------------	----------------------------

هر کسی چ روز نوبت است	و با موافق و مخالف بطا زنی و
-----------------------	------------------------------

رعایایی در آونجه و در مجلس خاص و عوام و خلوت سرای دین و دنیا
 پادشاه و کدو عالم و عامی و ماساخت و در هر مقامی شصت و شصت
 و شورماند آخته حافظ خلوت نشین دوش بچانه شد چون

افسرد و ده در سر و آفتاب نخی مناسب حالات گفته و برای وی معینه
لطیف غریبه ایچنه و معانی بسیار بلطف اندک خرج کرده و انواع ابداع
را در او درج کرده کاه سر خوشان کوی محبت را بر جاده معاشقت
و نظر بازی داشته و شیشه صبر ایشان بر سنگ بی ثباتی زده

بشوی و راق اگر همدر پس مای که علم عشق در و فقر نباشد

و کاه در وی کسان مصطفی را اوت را بملازمت پر ویر معانی و محاور

پت الحرام خرابات ترغیب کرده

پس خاک ره پر معانی خواند بود

انفاضل سبیل طبع لطیفش که

حکم نذا عذب فوات سیاح شهباه و او خاص و عام را شامت و

آثار عبارت فضل فیاض کسکوة فیما صبح لایح و ساطع بود و بحر

حلال طبعش عقد در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم نغمش وزن

ستاع بحر و کان برده رشحات یاسع و من و عادتش حدائق مجالس

ان پس را بزال معین و من الما کل شیء حی صفت نصارت بخشیده

و تنجات کلزار فکرش در ریاض جابجاء معنی آیه اثر رحمة الله کیف

پدرو و بجای رسد که یک پت او ناپ قصیده شود و یک غزل او واقع
مواقع دیوان کرد و از قطعه ملکشی اقطاع یابد و به رباعی از ربع پگون
فخر استند قافیه بخان که قلم برگزند کج دیو عالم بسنج در گزند

خاصه کلیدی که در کج زارت زیر زبان مرو سخن پسج زارت

دبی تکلف محض این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملک ضفّا

مولانا ای اعظم السعید المرحوم الشیخ فخر العلماء استاد و تماریر

معدن اللطایف الروحانیة فخر المعارف البسانیة شمس المله وال

محمد الحافظ البیرازی حبیب الدتربته و رفع فی عالم القدر

که اشعار آبدارش شک چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت

خود و ولد انت و ایات و لاویزش ناخ سخنان و منشا لطف

اسیر شش منشی قسان و حسان بود کنظم الحمان و روض الجنان

و امن القواد و حبیب الرقاد مذاق عوام را بلطف متین شیرین

کرده و دمان خواص را بمعنی بین ممکن و اشسته هم اصحاب طاهر

بد و ابواب آشنایی کشوده و هم از باب باطن را از او مواد و

به است و در دو مکان امکان هیچ متاع از او که انمایه تر نتوان خرید و در
 بازار او هیچ بضاعت از او با رفعت تر نتوان دید و حیرت یافته و خود
 را نقدی از آن عزیز تر بدست دل نیاید و نقش بند فکرت را صورتی
 زیبا تر از او در پرده خیال رخ نماید و وزن و مقدار این درشتا و
 ندانند و لا خدومندان کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار

نشانده الّا وجهه بیان عاقل	کر بدی کو هر سی و رانی سخن
ز آسمان آمدی بجای سخن	و سو میدان لای قطع الّا بسواد

الاذمان و میزان لا یرفع الّا بایده البصائر البسیان اما نفس تالیف
 کلام و تنوع را تراکیب بنظم و شعر بسیار و پیشمارت و تفاوت حالات
 سخن و روان و بتاین در جات سحر و پروران بحسب مناسب نفوس و
 طبایع و رعایت و موافقت رسوم و اوصاف بود و یلیس البلاغته ان
 بطال عنان القلم و اسپناه و میسطه زمان القول و مبدان بل مسمی
 ان یبلغ احد المرء بالفاظ اعیان و امعان اضداد و سرشاعر یا هر که
 بکنه این رسد و خساره عبارت و نظارت گیرد و جمال معانی او طراوت

دیوان و ما علمناه الشعر صد رجزیده انیمیت القضاید اصغیا محمد مصطفی

علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات	چشم و چراغ جمیع رسل با دینی
سلطان چار بالی ایوان اصطفا	کنجینه تقیاتی اسپه ارکانات
مجموعه مکارم اخلاق انبیا	و پیش محیط جود و دشن کیمیای علم
نطقش مکان صدق و ولس معدن صفا	و در و دیکران و تیمان نیر

بر ارواح طیبه و اشباح طاهره آل و اصحاب مشایخ رجال و اجاباد
 باد که سهند خوش خرام عبارت و رخشینه کام مجاز و استعارت رازین
 بر نهاد و در میدان سپان جولان نمودند و بگوکان مضاحت و بلاغت
 کوی سنووری و سخن دانی از مصاقع خطباء و ادبای قاصی و ادوایی
 در ربوند مستغرق در و دوشنا باد و روحنا تا روز افزون بود و شمع
 بر بقا و ان رشته بلاغت و جوهر بیان روز بازار فضل و براعت نام
 واران خطه سخن و شهبازان عرصه دکا و فن ساپکان مسالک
 نظم و نثر و مالکان مالک و قیاق شعر پوشیده نیت که گوهر سخن در
 اصل خویش نعت قیمتی با صفا و کلام منظوم در نفس خود عظیم و کران

علیمی که بیل و پستان سرای بخوش بویای در قفس تنگ و مان بقوت
اومان مستقیم در قفسم و ترنم در آورده آن بنده پروری که زبان بران

در کلام در صدف سر زبان	جایز از لطف عذب غذای لطیف
در مغفله حی نفس در پستان	در بحر پسینیه در معانی بر پرورد
در کان طبع لعل سخن یکد آن	و جو امر منظوم صلوات بی نیاست

وز واهمه تحیات بی منتها و غایت نثار روح پرستوج و صدر
مشرق زبان آوری که ندای جان فضا بمسامع مکنه متله غبار و سفر
مظله خضار سپانیده و از شمیم نسیم روح بر ویران روح القدس
بعثت فی روحی مشام جان زنده دلان در دو جهان معطر و
مروج کرد انبیده سر زلف عروسان بدست پیاری الا انی اوتیت
القرآن و مثله معه حسن پان او پیر است و گردن و گوش ترین
و لها بد ر رفواید جانقا و غور فسر اید معرنا اوتیت جامع الکلم
لفظ کبیر بار اوت اعنی جناب رسالت خواجسته و سپاسه و فقر
سخن آرای صادق برهان ص و لقمه آن ذی الذکر صاحب



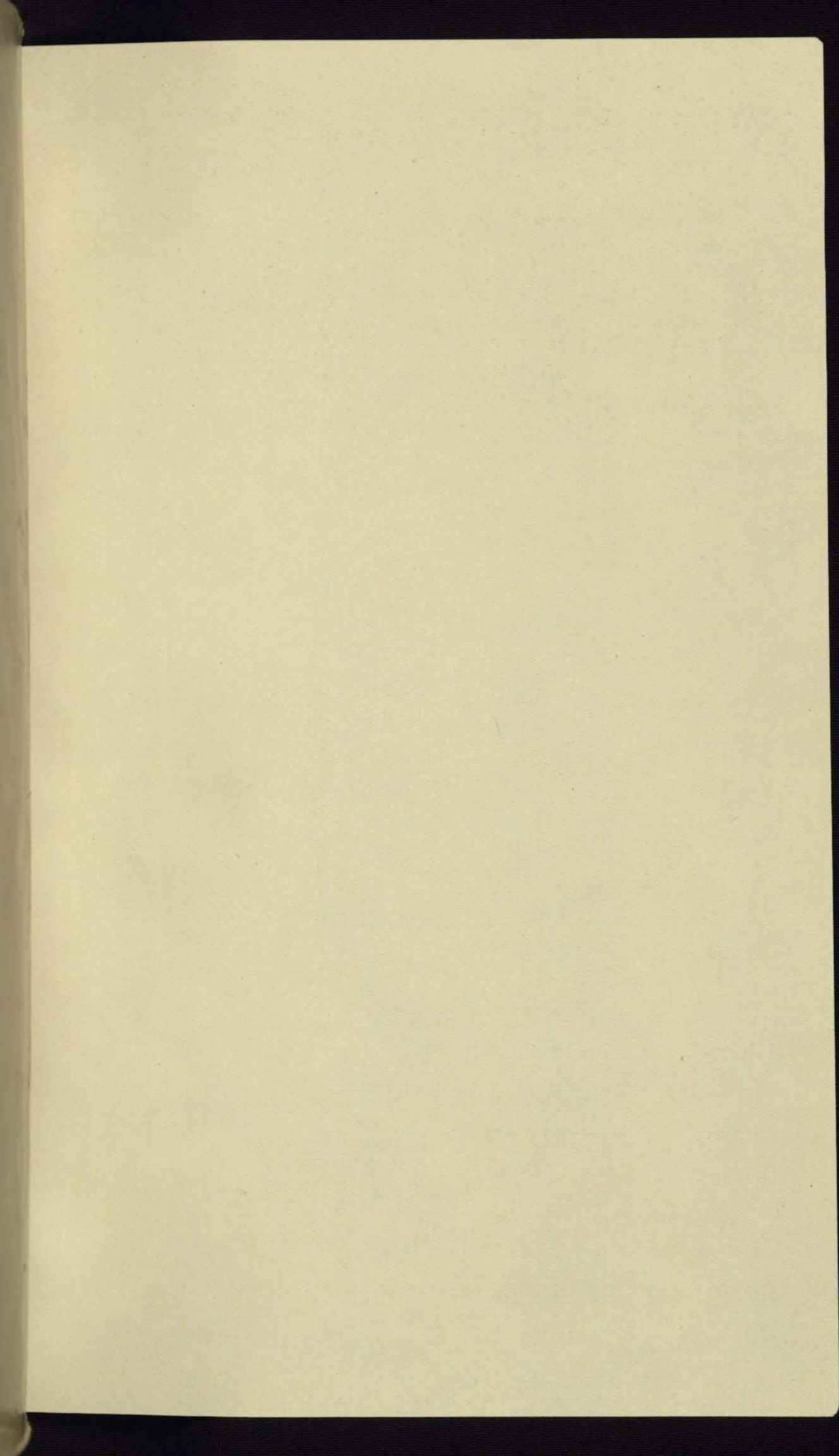


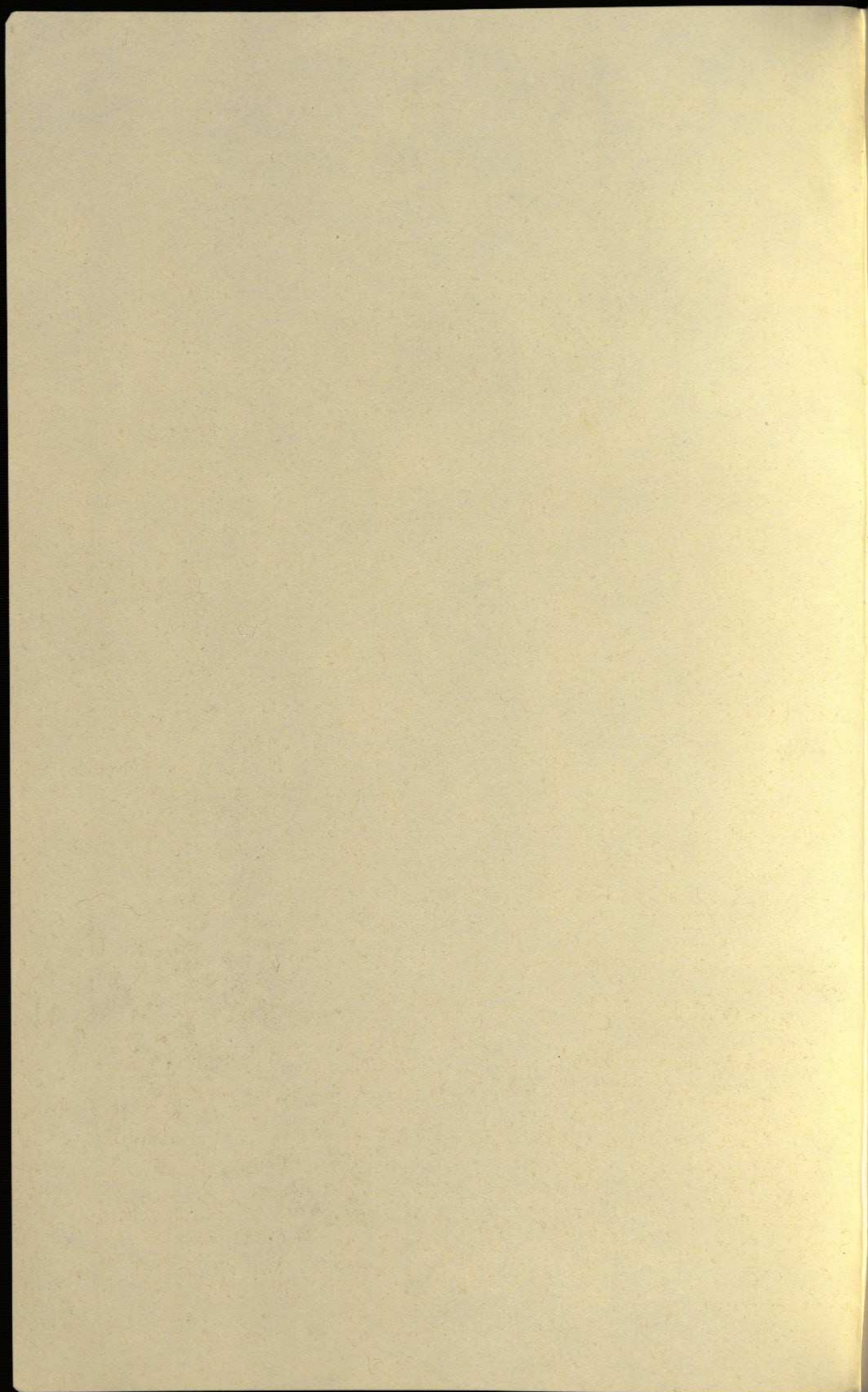
W. 634

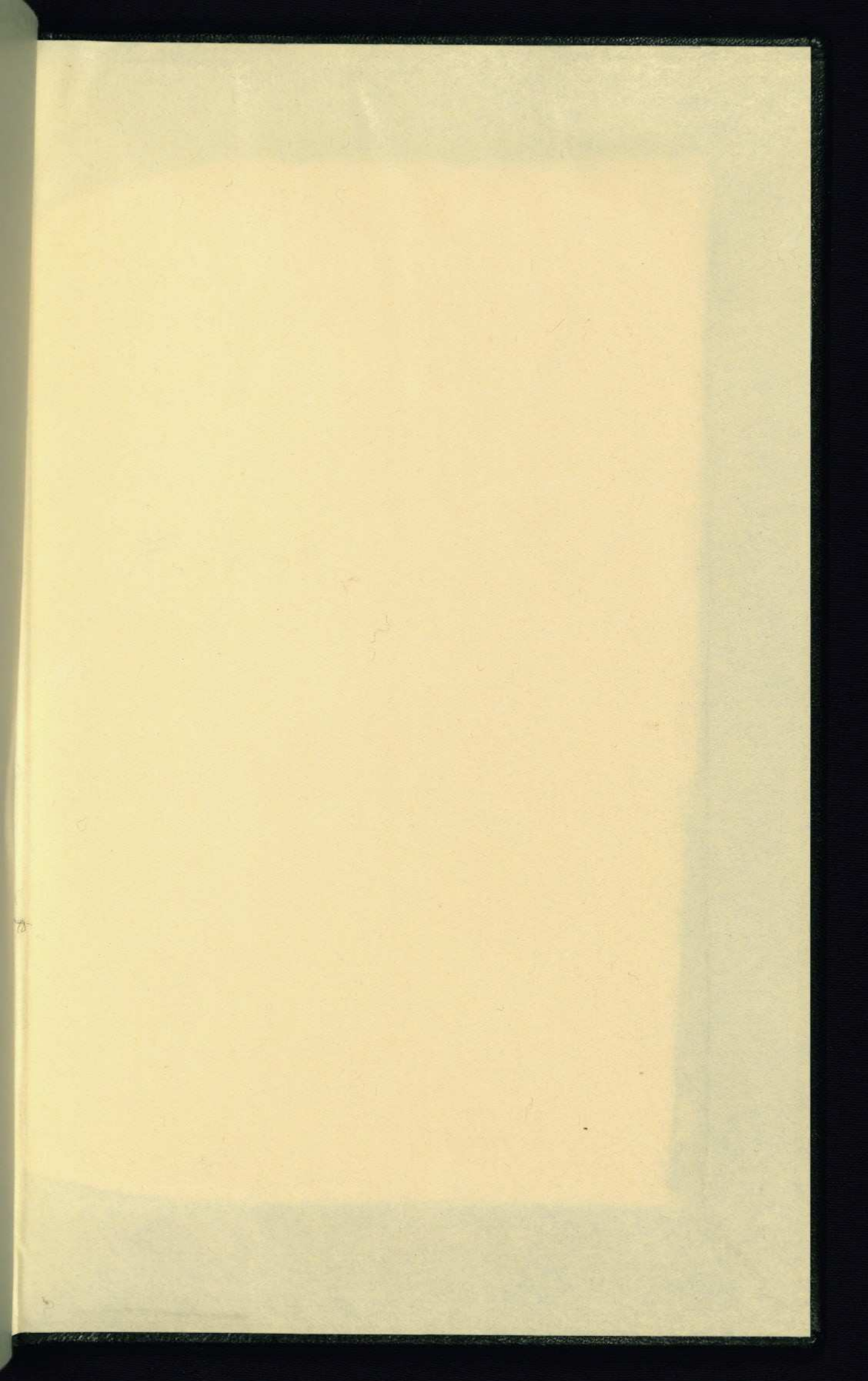
W. 634

Hafiz

M-3-12









The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece in the Safavid style, which has been torn. It precedes the preface (dībāchah) of the Dīvān.

fol. 7b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Label: This incipit has an illuminated headpiece inscribed in white ink: fa-Llāh khayr ḥāfīẓan or "God is the best protector" (Sūrat Yūsuf, 12:64). The headpiece exemplifies the Safavid style of illumination. On this page and the facing page (fol. 8a) there is gold interlinear illumination with polychrome floral motifs. The headpiece introduces the initial verses of the Dīvān.

fol. 199a:

Title: Illuminated tailpiece and colophon

Form: Tailpiece; colophon

Label: This illuminated tailpiece contains the final verses of the Dīvān and a colophon with prayers for the prophet Muhammad and his family.

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Modern black leather (no flap)

Bibliography

Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 39.

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 244, 270-4, 318; Vol. 2, 326-8.

ajma‘īn /2/ al-ṭayyibīn al-ṭāhirīn wa-al-ḥamd li-Llāh /3/ Rabb
al-‘ālamīn /4/ m (= tamma) /5/
Comment: No date or name of scribe

Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: ii+200+i
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	14.5 cm wide by 23.5 cm high
Written surface	7.5 cm wide by 14.5 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 12-13 Framing lines in blue, red, gold, orange, and green
Contents	<i>fol. 1b - 199a:</i> <i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfiẓ <i>Incipit:</i> حلیمی که بلبل داستان سرای بخوش نوایی... الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها... <i>Text note:</i> Opening verses preceded by a preface (dībāchah) <i>Hand note:</i> Written in black nasta‘līq script <i>Decoration note:</i> Double-page illuminated frontispiece; illuminated headpiece and tailpiece; cloud-bands; wide frame; text interspersed with rectangular and triangular decorative panels with floral motifs
Decoration	<i>fol. 1b:</i> <i>Title:</i> Double-page illuminated frontispiece <i>Form:</i> Frontispiece <i>Label:</i> This is the right side of a double-page illuminated frontispiece in the Safavid style. It precedes the preface (dībāchah) of the Dīvān. <i>fol. 2a:</i> <i>Title:</i> Double-page illuminated frontispiece <i>Form:</i> Frontispiece

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.634
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥāfiẓ <i>Vernacular:</i> ديوان حافظ
Author	<i>Authority name:</i> Ḥāfiẓ, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfiẓ al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدين محمد حافظ الشيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
Abstract	This manuscript is an illuminated copy of the Collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfiẓ al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE). Written in Safavid Iran in the tenth century AH / sixteenth CE in black nasta‘līq script, the codex opens with a double-page illuminated frontispiece that precedes a preface (dībāchah) (fols. 1b-2a). An illuminated headpiece (fol. 7b) inscribed fa-Llāh khayr ḥāfiẓan or "God is the best protector" (Sūrat Yūsuf, 12:64) introduces the initial verses of the Dīvān. There is an illuminated tailpiece inscribed with the work's final verses and a colophon with prayers for the prophet Muhammad and his family. The illumination of this manuscript exemplifies the Safavid style of the tenth century AH / sixteenth CE. The binding is not contemporary with the manuscript.
Date	10th century AH / 16th CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<i>199a:</i> Transliteration: tammat al-kitāb bi-‘awn al-malik al-Wahhāb wa-ṣallā Allāh /1/ ‘alā khayr khalqih Muḥammad wa-ālih

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.634, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011